كتاب كليلهٔ دمنه بعلبو ٣٣

I

كليله ودمنه



٤٢١٥

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واعتبر
وانا السعد خلد الله تعالى ملكه الى الابد حرره الفقير
احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين غفر لهما

٤٢١٥





بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف
لطایف حمد وثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاری
ودایرست وفواید موائد آلای بی منتهای او بتعاقب مستمره واعطی کل شیء خلقه ثم هدی
در اجزای مجموع مبدعات سماوی وارضی ساری وسایر نظم

رموزآموز عقل نکته پیوند • شناسایی ده جان خردمند
جواهربخش حکمتهای باریک • بروز آرنده شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم وکتاب لازم التعظیم والتکریم با حضرت
رسالت پناه سلطان تخت گاه لی مع الله نکته دان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن بیان
انا افصح العرب والعجم

محمد کازل تا ابد هر چه هست • بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انواع بینش بدوست • فروغ همه آفرینش بدوست

صلوة الله علیه وعلی آله
وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت
وحمایت قاصدان مطالب سعادت بدین نوع خطاب فرموده واین دانش آموز
علمه شدید القوی را طریق تعلیم مستمندان مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان
مدرسه جهد وطلب برین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة
منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد عوائد صلاح
وسداد وای ره نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش ومعاد بندگان مرا از طریق حکمت
براه راست دعوت کن ودرستندگان را بمواعظ نیکو از بادیه هوا بروضه رضا ره نمون
باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد وطباع خودپسند را جز
بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک

شعر
هر آن رایض که سازد توسنی رام • کند آهستگی با کره خام
به تندی توسن از سر رام گردد

وگر کندی نماید کند گردد • وچنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظه دقایق ملایمت
متعسرست منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی وسبعی بر طبایع ایشان غالب
گشته در مرعی ورتع اهواء نفسانی بی مانع ودافعی چریده اند ولگام نهی منکر وتازیانه امر معروف
ندیده بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد
بحکمت کام دل حاصل توان کرد ومن یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب وبزرگی آموز
تا به نکند روزت از روز • وموعظه حسنه که در دعوت مامور بهاست سخنی را گویند که
بر مستمع مخفی نماید که آن محض نصیحت وعین شفقت ومرحمت است وگفته اند موعظه حسنه
کلامیست جامع که هر کس از در باب استماع فراخور قابلیت واستعداد خود از ان فایده
تواند گرفت چون مواعظ قرآنی ونصایح فرقانی که جامع اطوار صوری ومعنوی وحاوی
اسرار دینی ودنیوی است وهر یک از قاری ومستمع در مرتبه خود از الفاظ ومعانی
او بهره مندند والیه اشارت القایل بیت بهار عالم حسنش دل وجان تازه میدارد • برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را
واین نوع کلام بر هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا وعلیهم السلام فایض ومنزل نبوده بلکه خاصه
حضرت خیمه است کما اشار الیه صلوات الله وسلامه علیه اوتیت جوامع الکلم وبواسطه
آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیه ومنتج تصحیح نسبت باشد مرآینه طبایع جمیعی
خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعه
انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت گیسدی آنحضرت تواند بود واقع شده
وبدین سبب کلام تام آنرا دانند که دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ
وکلماتش منور ومشام اهل باطن بروایح حقایق ودقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند
بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از اخوان احسان بی کرانش بهره گرفته مصراع
هیچ جوینده از ان زود بی مقصود • واز فحوای این مقدمه معلوم شد که چهره هر سخن که بخط وخال
حکمت وغازه موعظت که بکلگونه جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای
آن میل بیشتر بیت هر که زیباترست از خوبان • سوی او میل بیشتر باشد • واز
جمله کتب که قواعد تالیفش مبتنی باشد بر مسایل حکمت واز مجموع رسایل که مبانی

تصنیفش مشتمل بود بر مبادی نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند از اطراز خاص ساخته اند و در اسامی حکمت شعار اوضاع جامعیت اطوار منطق مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده و از زبان وحوش و بهایم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن ان انواع فواید حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه فرمایند و نادان از برای تیره و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ او بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر بدان حکمت انتساب حدیقه ایست اشجار ازهارش بازهار وفیها ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین منور و اطراف گلزارش نفحات ما عین رأت ولا اذن سمعت مطیب و معطر نظم هر نکته ازو شکفته باغی ۰ زو خشک تر چوب چراغی ۰ لفظش چو طراوت جوانی ۰ معنیش چو آب زندگانی ۰ و افاضه آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبداء ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای ان کتاب خلعتیست زیبنده و لایق شعر

صورت او جامه مجد و سعادت را طراز	معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین
عارض رنگین اشعارش همه زینت و زیب	طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین
از کلام کاملش انوار دانش منتشر	رایت چون اسرار علم از سینه اهل یقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و چنانکه در مبادی شروع شمه از سبب آن در قلم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و ترتیب و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای دولت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته مفتاح مطالعه ان پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جوهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوت خانه صدف بهار بود و چون لعل بدخشان از ضمیر کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی

و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بر جای او بر سریر سلطنت نشستندی همان طریقه مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضایل ان کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک افشان مناقبش مشامات مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده شعر

هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند ۰ ز فیض رایحه او مشام را خبر است
نمیشود بگل اندود چهره خورشید ۰ زمان اثر نور او زیاده تر است

تا در زمان کسری انوشروان این خبر انتشار تمام یافته بود که در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی آن ایراد نموده و آنرا سرمایه هر موعظت و وسیله هر منفعت می شناسند انوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بودی و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می فزودی بیت جهان گشته از عدلش آراسته ۰ و زان رسم بیداد برخاسته
رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعه آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی انجا بوده و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده ان کتاب را بدست اورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که دران زمان زبان سلاطین ایران متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسیده و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود و بعد از نوشیروان عادل ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودی تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن علی بن عبدالله رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانیده و بلطایف الحیل نسخه پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کردند و دایم در مطالعه داشته اساس

احکام خلافت وبنای شرایط عدل ورافت بران نصایح ووصایا وضع می فرمود دیگر
باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از افاضل زمان را امر کرد تا آن همه را از زبان عربی
بلغت فارسی نقل فرمود ورودکی شاعر بموجب فرمودهٔ سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام
داد وبار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
که ممدوح حکیم سنایی است مثال داد با فصح البلغا وابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن
عبدالله بن الحمیدی روح روحه وزاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه
فرمود واین کتاب که حالیا بکلیله ودمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا مشارالیه است والحق
عبارتیست در لطافت چون جان شیرین ودر طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش
کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز ومعانی جان فزایش چون طرهٔ سبزخطان دلاویز نظم
حروفش چو زلف بتان چکل • همه جای جان بست وماوای دل • معانیش در زیر حرف سیاه
درخشنده چون مهر وروشن چو ماه • سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر
بیاض صفحهٔ دیدهٔ جان توان داد وبیاضش که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست
بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان پیرای خلد کشد
سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور • وباآنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت
کلمات وتحسین بلاغت تراکیب متفق الکلمه اند مصراع وان القول ما قالت حذام
فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات واطناب کلام بمجانس عربیات ومبالغه در استعارات
وتشبیهات ادراک خلاصهٔ مافی الباب باز می ماند وطبع قاری نیز از عدم ربط
مبادی قصه بمقاطع وضبط اوایل بجوانب آن بیرون نمی آید واین معنی هراینه
سبب سآمت وموجب ملالت خواننده وشنونده خواهد بود خصوصا درین زمان
لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ
الفاظ جلوه گر باشد می دارند فکیف که در بعض الفاظ بتصفح کتاب لغت وتفحص
کشف معانی آن محتاج باشند وازین جهت نزدیک شده که کتاب بدان نفاست
متروک ومهجور گردد واهل عالم از فواید آن بی بهره گردند ومحروم مانند بنابران درین

در وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است
وصفات سامی سماتش از مطالع فضایل ومعالی طالع صاحب همتی که باوجود تقرب حضرت
سلطان زمان وخاقان دوران باسط بساط امن وامان ناشر آثار خیر واحسان آفتاب
اوج خلافت وتاجداری برجیس برج سلطنت وشهریاری بیت
قرة العین سلاطین شهریار خافقین • شاه ابوالغازی معز ملک ودین سلطان حسین • خلد الله ملکه وسلطانه
ومنظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف
به نیرنگ این نه روزه خیال بیت می فشاند وصحیفهٔ دل بی غل را وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور
که نادان نهد نام او ملک ومال • مرقوم می سازد ومضمون این کلام سعادت انجام که بیت
خوشتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد • خلعت عفت بقدر کامکاری خوشترست • نصب العین احوال
خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان وانجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت
می شناسد واز فحوای این تذکر با هرکه بیت ده روزه مهر گردون افسانه ایست وافسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا • وهو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل والمعالی بعلو الهمم المحتظی
من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه
الاختصاص بالسلم السلیمانی والکمال الکمیل که بی تکلف سهیلی است از یمن یمن تابان وخورشیدی
از مطلع مهر ووفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی وکی تابان شوی • نور تو بر هر که می تابد نشان دولتست
نظر بر تعمیم فواید انام وتکثیر منافع خاص وعام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینه
بی استطاعت وحقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ معروف بالکاشفی امده الله
باللطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباسی نو پوشانیده وزیبارویان معانی آنرا
که بتتق الفاظ مغلقه وحجب کلمات مشکله محجوب ومستورند بر منظر عبارات روشن
وغرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینایی نظر تعمیق و
تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن ودل هر دانا را بی کلفت تخیل
وتحمل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن نظم
چنین گفت مرد سخندان بمن • که ای باغبان ریاض سخن • درین روضهٔ پاک مینو نشان

درخت معانی بنوعی نشان که هر کو خورد میوهٔ زان درخت نشانند را گوید ای نیکبخت
درین باغ خوش میوهای رست برینابی از یکدگر بهتر است و چون از امتثال آن مثال علم
المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی نمود بیت چه حکمت یمانی شاه شائب
اگر نور سهیلی عیان شود چه عجب بعد الاستخاره والاستجازه بدین مهمّ اشتغال رفت
وانچه از عالم غیب بر زبان جاری شد رقم ثبت یافت. باید دانست که اساس کتاب
کلیله بر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی
وافعال طبیعی نوع انسان بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده
یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروه بر سبیل مشارکت اول را که رجوع
آن بهر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری باوی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق
گویند و ثانی را که راجع است بجماعتی مشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت
در منزل و خانه باشد وانرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت
بلکه در اقلیم و مملکت بود وانرا سیاست گویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلثه
مذکوره بر بعضی فواید از نوع اخیرین وانچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست
مگر بر سبیل استطراد بس هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که
تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان منوال
که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فایده
متصور و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارتی روشن
و آسان مثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از برای همین بدستور
که در اصل مذکور بود بعینه در کتاب درآوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشاء
سخنان همان تواند بود از لوازم داشتیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور
بجهت اغلاق الفاظست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان
و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل باشد عذر واضح خواهد بود بیت من که این در معانی سفته ام

آنچه گفتند من بگوان گفته ام دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات غریبه بایراد بعضی
آیات و احادیث ضروری از آثار و امثال مشهور اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات
عربی نمی گردد جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صنعت توضیع دارد
زیور می بندد نظم سخنها را بدستور خردمند ز نظم و نثر باید داد پیوند که کاطبع از این الوان باید
زمانی زان دگر یک کام یابد و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاد مثل
مناسب خواهد نمود بنابران ملاحظه مصراع بردستهٔ گل نثره بندند گیا را باقدام جسارت بر
سلوک سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را
هدف سهام ملامت بیند اما زبان نیاز نکتهٔ المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض
بلغات فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار می رساند و در مقابله مقاله لازم التهدید
من صنف فقد استهدف مقوله واضح التمهید من انصف فقد استعطف مرو می خواند نظم

دیدهٔ انصاف جو بینا بود	در شمر گرچه که مینا بود	من خجلم از عمل خام خویش
تو بملامت مکن سینه ریش	در روش زمرهٔ آزادگان	نیست روا طعنه بر افتادگان
چشم هنربین بود از عیب پاک	بی هنر از عیب کند رو چاک	و عین الرضا عن کل عیب کلیلة

وفقنا الله لما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی و این رساله
که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین وجه که مفصل می شود

باب اول	باب دوم
در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام	در سزا یافتن بدکاران و مشامت عاقبت ایشان
باب سوم	باب چهارم
در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان	در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان
باب پنجم	باب ششم
در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن	در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها
باب هفتم	باب هشتم
در حزم و تدبیر و حیله خلاص یافتن از بلای اعدا	در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نا نمودن بر تملق ایشان

بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشاء سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد

حکایت جوهریاران رسته بازار معانی و صرافان دار العیار سخن دانی و چهره گشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار را بدین گونه آرایش داده اند و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصی ممالک چین پادشاهی بود صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعت در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته

شعر

فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی
ز عدلش چون رخ خوبان بهوش بیک جا جمع گشته آب و آتش

و حاشیه بساط دولت روز افزونش پیوسته آرای عالم گیر و وزرای صایب تدبیر کمر خدمتکاری بسته در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکری جرار از حد حساب و شمار بیرون شجاعی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست هم نشین

نظم

داغ نه ناصیه سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان
معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چاره بیچارگان

و آن پادشاه همایون فال کنندی که بعدالت شاملش فال رعایا همایون بودی و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر بیست که گر شحنه عدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآورد و اگر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک دردمندان روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد

بیت

شهنشاه را خوبی از داد اوست پناه خدا ایمن آباد اوست
شه از داد خود گر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود

و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تامل هزار عقده مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی

نظم

چو رای خرده دان در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی

و بجهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونق تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزئی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت میبست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان کامکار باید که بحکم **وشاورهم فی الامر** بی مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل ننمایند و تمام نظام اعمال احوال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای **ما تشاور قوم الا هداهم الله** هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن

بیت

در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید

اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای هوای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و شهپر طایر باید آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین نوا پیاز رخنهای

جنگ خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده **شعر** برون جستند یاران سبک خیز
بخون صید کرده جنگ را تیز   درآمد جنگ شاهین چون تاراج   نه طوطی ماند بر بالا نه دراج
کمین بگشادند یوزان زهر سو   فروبسته ره جستن بر آهو   رسید تازیان تیز آهنگ
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ   و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا
را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و وزیر نیز متوجه دار السلطنه
شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان پولاد چون موم نرم می گشت و از گرمی برگستوان
که با شعلهٔ آتش لاف برابری میزد موکب باد رفتار بر جای خشک می شد **نظم**
آتش زده گشته کوه و کان هم   تفسیده زمین و آسمان هم   مرغان چمن خزیده در شاخ
در رفته خزندگان بسوراخ   همایون فال بخجسته رای گفت در چنین هوای گرم حرکت کردن
از حکمت نیست و بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کورهٔ خاک چو
کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که
زمانی در سایه برآساییم و چون عنقای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید بشهر مستقر
عزت نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا برگشاد **بیت** کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای
میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای   بندگان را که بظل لوای همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ
مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست **بیت** از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم
چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما   ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در زیر
سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع صداع بران مترتب است احتراز فرمودن
عین صواب نماید **مصراع** همه سلامت آفاق در سلامت تست ◦ و من درین نزدیکی کوهی می بینم
چون همت جوانمردان عالی و چون پای رتبت صاحب دلان بلند باندک فرصتی پیش ازین
انجا رسیدم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوش از دلها فی او جوش زده
ریاحین و ازهارش چو انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویبار روضهٔ
رضوان درخشان صلاح دران است که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون
سبزه بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن برلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم **بیت**

برلب جوی نشین و گذر عمر ببین   کین نصیحت ز جهان گذران ما را بس   همایون فال بقبول
خجسته رای روی بدان صوب نهاد و اندک زمانی را قطع مسافت کرده بغبار سم سمند
رخش شکوه دامن کوه را چو آستین اهل اقبال بوسه جای دردمندان ساخت کوهی دید
فرق همت از اوج سپهر گذرانیده وانو پسد تیغ سبز فام بسپر زرنگار آفتاب رسانیده
یا چون شیخی که باصفت **والجبال اوتادا** پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای
گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده و چون ابر دامن در
کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضایی بدید آمد چون آسمان و بآب و هوا مشابه مرغزار
جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر بالاله
خودروی چون خط غالیه تر شکر لبان خوش برآمده بید طبری نیمچهٔ اطلس گلگون
پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در برکشیده زبان نسیم مشک با اسرار روایح گلزار
بچهار سوی جهان فاش میگوید و از گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع سراچهٔ عالم میرسید
شعر لطیف و دلگشا آب و هوایی   مبارک منزلی فرخنده جایی   ریاحین برکنار جوی رسته
بآب ژاله دست و روی شسته   درختان چون بتان قد برکشیده   زیکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز   بالحان ارغنونها کرده بر ساز   نهال سرو کز جنت سرشتی داشت
خط طوبی لهم بر هر ورق داشت   و در میان آن مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان
افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا روان اندرو ماهی سیم سیما چو ماه نور سپهر
مدور وزیر فرمود تا کنار غدیر را بسریر پادشاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت
قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک برلب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن
منزل بهشت آیین را بعد از هوای هاویه مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت
انشا می کردند **بیت** یارب منم از بادیهٔ رنج و الم   وارسته نشسته در گلستان ارم
شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسب و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین
بند خیالات فاسد بر دو مات عرصهٔ تعلقات رخ همت تافته و در عجایب مصنوعات
الهی و غرایب مبدعات تماشا می تاملی فرمودند و خطبهٔ ثنای ملک تعالی که ثنایش

برروی لوح سنکین کوه بقلم قدرت جدید نقش زیبا نکارد ونیرنک قدرتش از دل سنک
این همه نباتهای رنکارنک برارد ادای نمودند کاه از اوراق کلستان این بیت تکرارها
کردندی بیت نه بلبل بر کلش تسبیح خوانست که هر خاری به تسبیحش زبانیست وکاه بر
صفحات نکارستان این نقش مشاهده می نمودندی بیت کاه پیاده برک کل مرکب باد صبا
که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله واز خط مسلسل کارخانهٔ قدرت برروی صحیفهٔ آب میکشید
حرف وفجرنا فیها من العیون می خواندند واز لوح زمردین سبزه که برقوم قلم طرب منقش می
شد آیت وجعلنا فیها جنات مطالعه می کردند دراثنای این حال نظر همایون فال بردرختی
افتاد ازبرک ریزپیری چون شاخ خزان دیده بی نوا واز غایت کهنکی چون پیران برجای
مانده نی نشو ونما دمیده وتنهٔ دهر بقطع وفصل اعضای اویک روی شده ودانه نجار
روزکار بپایان کردن بود وتار او دندان طمع تیز کرده بیت شاید باغست درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان میان درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی کشته وخیل زنبور
عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبوران دید
از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را برحوالی این درخت
سبب چیست وآمد شد این کمربستکان بر فراز ونشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت
ازین آمد شدن مقصودشان چیست درین محرابکه معبودشان کیست خجسته رای زبان بر
کشاد که ای شهریار کامکار اینها کروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم نظافت ولطافت
که لازم ذات ایشانست شرف الهام آلهی واوحی ربک الی النحل بیان آن میکند
دریافته اند وبفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا
را کمر امتثال بربسته ایشانرا پادشاهی هست که اورا یعسوب خوانند بجثه ازینها بزرکتر
ومجموع ایشان بشکوه ومهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند واو بر تختی مربع که از موم
ترتیب یافته قرار کرفته است ووزیر وحاجب وپاسبان وچاوش ونایب بر کار
کرده کیاست ملازمان او تا بخدمت که هریک برای خود از موم خانها مسدس بسازند
بروجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد ومهندسان کامل را بی پرکار ومسطر ودیکر ادوات

مثل ان میسر نشود وچون خانه باتمام رسید بحکم سلطان ازان منزل بیرون آیند وامیر
نحل بزبان حال ازیشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند وذیل
طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ کل خوشبوی وشکوفه
پاکیزه ننشینند تا انچه ازان برکهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی دردرون ایشان
بشکل لعابی تازه خوش مزه جمع شود وشربتی بیرون آید که دردارو خانه حکمت صنعت فیه شفاء
للناس درشان اوراست باشد وچون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اکر
برهمان عهد خود اند یعنی ازانچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازتست که بحجرهٔ مسدس
وخانهٔ مؤسس خود درآیند واکر عیاذا بالله ازمضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهدشکن جهد کن • تجاوز نموده باشند وازیشان رایحه که موجب نفرت وکراهیت
شود دریابند فی الحال ایشانرا دونیم کنند واکر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند
وپادشاه رایحه کریهه استشمام کند بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برکشته را
بسیاستکاه حاضر کردانند واول تقبل دربانان فرمان دهند وبعد ازان زنبور بی ادب را
بکشد تا دیکری ازجنس ایشان این حرکت نکند وکر فرضا بیکانه از زنبورخانه دیکر خواهد که
بمنزل ایشان درآید دربانان اورا منع کنند واکر ممتنع نشود بقتل رسانند ودر اخبار امده است
که جمشید جهاندار آیین دربان وپاسبان وتعیین حجاب ونواب وترتیب تخت ومسند
ازیشان آموخت وبمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع
لطیفش را میل بمشاهدهٔ اساس ایشان بدید آمد برخاست وبپای درخت آمده زمانی
تفرج درکاه وبارکاه ودستور آمد شد وقانون بملازمت وخدمت ایشان کرد جمعی دید
فرمان آلهی را میان بسته وسلیمان وار برمرکب هوا نشسته غذای پاک وجای پاکیزه اختیار
نموده هیچ یک را با سود وزیان دیکری کار نه وهیچ کدام به نسبت ابنای جنس در مقام ایذا وآزار نه
بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست • بزرکان خرد وبلندان پست • کفت ای خجسته رای
عجب است با نشاء سبعیت که در نهاد ایشان مرکوزست درپی آزار یکدیکر نیستند وبا آنکه
نیش دارند جز نوش ندهند وبا وجود هیبت که در هیأت ایشان تعبیه است تلطف وملایمت نمایند

و ما در میان آدمیان بخلاف ایشان مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را مشاهده
مضرت رسانند و خواهند که بنیاد بقای هیچ خودی را براندازند بیت دو رنگی گر ز سر نام دمی
برخیزدت آدمی از آدمی ودر ترکیب این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده
اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم
و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی
در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یک را مشربی جداگانه و مذهبی علاحده پیدا شده قد علم
کل اناس مشربهم هم از عقول ملکی ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی
بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بر درجات
ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت
بدرکات بل هم اضل محبوس مانند وجه زیبا گفته است بیت بهره از ملکت بهشت نصیبی از دیو
ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک . و اگر مردمان بواسطه پی روی نفس جفاجوی مظهر
اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت
و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند نظم بی خردی چند ز خود بیخبر . عیب پسندیده بزعم هنر
دود شوند از بد ماغی پسند . باد شوند از بچراغی پسند . شاه فرمود بدین نوع که بیان
کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان
پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود دربسته بپیوسته بتزکیه خویش
مشغول گردند باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است
خلاصی روی نماید مصراع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند . و می شنیده بودم که حضور در
تردد وقتست و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر
افعی زیان کارترست و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه
بعضی از حکما مدتها متمادی در کنج غاری تاریک یا تک جایی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان برین
معنی بوده مثنوی قعر چه بگزید هر کو عاقلست . زانکه در خلوت صفاهای دلست . ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
می گریزد عاقل از غوغای خلق . بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این احوال

کی با دیگری پردازند بیت خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد . خاکدان دهر را بیزد نیاید گرد من
خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق
و محض صواب است چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است
چنانچه فرموده رباعی دانی که شب و روز که مجموع بود . آن گوشه نشین که او مجمع زود
در غنچه دل با رگ گل باشد جمع . چون رفت در انجمن پراکنده شود . فاما بعضی از بزرگان دین و
ارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته
که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت مثنوی
خلوت از اغیار باید نه زیار . پوستین بهر دی آمد نه بهار . و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل
و نوافل است و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل مصراع دست طلب از دامن صحبت مگسل
تنها منشین که بیم دیوانگی است و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم شد که فواید صحبت
از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس
نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهر الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته
و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند
یعنی طالب اجتماع اند که مسمی بتمدن و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع
باشد مر یکدیگر را چه بقای شخص و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر
مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمودن اول ادوات نجاری و حدادی
که جز بآن تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آوردن
بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل
صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی تکلیف که مجموع آن اشغال اشتغال
می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده اند هر یک بمهمی زیادت از قدر کفاف
خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل
خود اجره بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد
که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع

از قبیل محالات است و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست **بیت**
بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز • که هیچ کار میسر نشد به تنهایی • پادشاه فرمود که انچه وزیر گفت
بیان خلاصهٔ حکمت و نقادهٔ دانش است لیکن بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند
باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر
باشند بحسب جثه و زور ایشان زیادت بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند
و بر طایفهٔ دیگر غالب حرص و شره باشند انها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیه
تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه متغلب چنان خواهد که اغلب مردم در قید خدمت
خود کشد و حریص طمع ان بدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوضهٔ تصرف در آورد و این
صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر فساد کشد **بیت** نزاع انچنان آتشی بر فروزد
که از تاب آن هر چه باشد بسوزد • وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری
مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق
دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار بر قانون عدالت است که عبارت
از ملاحظهٔ واسطه باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم **خیر الامور اوسطها** اشتمال
اطراف بر رذایل ظاهرست چنانچه گفته اند **بیت** میانهٔ طرفین از صفات چند ابینی
تفاوتست که از آفتاب تا بسها • پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور
اوسطها پادشاه فرمود که آن واسطه را که بسبب شناخت آن رد اشیا باعتدال صورت بندد
از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخص کامل مکمل است مؤید من عند الله
که فرستادهٔ حضرت عزتست و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول
و نبی گویند و هر اینه امر و نواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون
آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیه است دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد
دین متین وی از سایسی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و
متابعت طبع و نفس بر ایشان غالبست پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر
لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبری را که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون

سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز
اعزاز دین مطرز باشد **الملک والدین توامان** نزد خرد شاهی و پیغمبری • چون دو نگین اند و یک انگشتری
و در همین معنی گفته اند **بیت** هم شرع ز ملک ارجمندی دارد • هم ملک ز شرع سربلندی دارد
همایون فال فرمود که این حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وسلم وجود او در میان
مردم ضرورتست بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چه گونه می شاید
خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین
باشد ملک در حد زوال است و دولت بر شرف انتقال **بیت** مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار • و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام
طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید شناخت
و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه
کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیک نامی دینی و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند
بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **بیت**
لاف زنان گر تو عزیزی شوند • جهد کنان گر تو بچیزی شوند • و چون مدار مهم ایشان بر طمع است
ممکن که کینه شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از
ملازمت سلطان زیادت از وظایف این جمع باشند حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان
پدید آمد انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه
احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حالات و تحقیق آن
التفات نفرمایند انواع ضرر و خلل از ان تولد کند و اصناف فساد بران مترتب گردد **شعر**
منه گوش بر قول صاحب غرض • که از کینه در سینه دارد مرض • بهم بر زند در دمی عالمی
پریشان کند عالمی در دمی • اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بوجود
تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرهٔ دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس
سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد **نظم**

هر که درین خانه شبی داد کرد • خانهٔ فردای خود آباد کرد • دادگری شرط جهانداری است
دولت باقی ز کم آزاری است • و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما
را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده
بود و از تحقیق آنچه شاه را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون
از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت
هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان • نام نکوست حاصل ایام آدمی • همایون فال چون ذکر دابشلیم
و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم به تبسم لب نازک گشاید و در چمن
فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدتی مدید است که سودای
قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل متمکن است و خیال استماع مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ
ضمیر جای گیر مصراع عمریست که سودای سر زلف تو دارم • چندانچه رسم تفحص بجای آوردم
و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه از ین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر
اخبار ایشان معلوم نشد بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم • یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد
بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید بیت گوش بر آواز دارم مژدهٔ دلدار کیست
دیده بر راه است یارب پرتو دیدار کو • و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است روایت
شکر الهی بجای می آورم و می گویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید • و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایده
ادای حقوق نعمت حاصل است و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت
واصل و شخصی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد ببرکت شنیدنش فایده تمام بخاص و
عام رسد بغایت مبارک خواهد بود شعر زبان خردمند روشن روان • کلید در گنج حکمت بود
دری گنج بگشای و نقدی بیار • که او را عیاری بصحت بود • نصیحت بران وجه گو با ملوک
که در وی صلاح رعیت بود آغاز داستان دابشلیم و بیدپای حکیم و وزیر روشن ضمیر تدبیر

زبان بیان بگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند
اختران در آسمان از طالع نیک اختری • من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان بوستان
هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات هند که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت
فیروز روز رای جهان آرای و رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال
یافته و سریر شهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته رنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان
زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت
بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی • بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی • و این پادشاه را رای
دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند
همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نه افگندی و از روی استغنا نظر جز بمعانی امور و عظایم مهمات
نکردی ده هزار قلادهٔ فیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری
در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور مصراع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری
و با این همه عظمت بنور کار رعیت برسیدی و بخود قضیهٔ دادخواهان مملکت پرسیدی بیت
دست رعایت ز رعیت مدار • کار رعیت برعیت سپار • و چون اطراف مملکت خود را بسیاست
مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک جوی پرداخته پیوسته بفراغت
خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای
حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطافت کلمات و تعریف
مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت
بآیین بزمگاهی ساز کرده • در شادی و راحت باز کرده • بعد از التذاذ بنغمات مطربان
دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت نمود و پس از تماشای رخسار مهرویان
زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل
محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان
که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید مصراع سخن در پیت تعلق بگوش شه دارد • پس هر یک
از ایشان صنفی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف می کردند تا جواد کلام

در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جواد شرف اخلاق و اکمل اوصاف است
و تهذا از معلم اول کردند که فاضل‌ترین صفتی از صفات باری تعالی اینست که او را جواد
گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده
و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و
بر کنار جوی بار کوثر نشو و نوا یافته که السخاء شجرة فی الجنة بیت مایهٔ توفیق کرم کردن است
گنج یقین ترک درم کردن است · گنج روان را که تو بر پی نشان · نیست بجز آن که ببخشی روان
رای را بعد از وقوف بر این مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا گنج گرانمایه برگشادند
و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیبی تمام خرسند گردانیدند و خرد
و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود
شست خط احتیاج از ورق روزگار · همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه
بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب
شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز
راز برون داد بشب پرده‌ساز · صوفی خورشید بخلوت نشست · گرد فلک پنجهٔ پروین ببست
پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد · و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد
نقش‌بند خیال چنان بوی نمود که پیر نورانی سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت
کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدای
نفقه کردی و مبلغی گرامند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای
عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنة توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ
رایگان حوالهٔ تست · و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و
سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب
درآمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن‌سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی
که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان
آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم‌اندود

از در گنج لعل زر بگشود · شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر
بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد بیت
دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب · نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان
و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می‌کند و از مقصود
خبری می‌جست و در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحب دل
سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار
شد مرد روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته
بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست · سوخته و ساخته با هر که هست · چون نظر پادشاه
بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل شد و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از
صفحهٔ منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای
منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی · شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان با آراء قصر زراندود
محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت‌زدگان در برابر ایوان گوهرنگار بهیچ بر نیاید مصراع
رسمیست قدیم و عادتی معهود است · که پادشاهان نظر مرحمت شامل حال فقرا داشته گوشه
نشینان را بقدم قدم نواخته‌اند و آنرا از تتمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته بیت
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید · سلیمان با همه حشمت نظرها داشت با مورش · دابشلیم
سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش استیناس حاصل
کرده استمداد همتی نمود شعر همت درویش چو همره شود · خواجه ز اسرار دل آگه شود ·
هر که ز معنی خبری یافتست · از دل صاحب‌نظری یافتست · و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن
نمود درویش زبان عذر بگشود بیت گر دست من گدا نیاید · مهمانی چون تو پادشاهی
اما بر سبیل ماحضر تحفه دارم که از پدر من میراث رسیده بنزل راه شاه می‌سازم و آن گنج
نامه‌ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بی‌کران و من
چون بر گنج خرسندی القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت
سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج‌تر نیست سرمایه ساختم

بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید ٭ کسی که غیر قناعت نیافت هیچ نیافت ٭ اگر خسرو کشور کشای
بر تو التفات بران افکنده بفرماید تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره
رساننده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن
واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش
فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده
شرف قبول ارزانی باید داشت مصراع کانچه آید ز غیب بی عیبست ٭ رای امر کرد تا جمعی
بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی
مخزونات را بنظر همایون در آوردند نظم بسی گوهر از در شاهوار ٭ بسی خاتم و یارهٔ گوشوار
بسی درج و صندوقهای قفل زر ٭ پر از لعل و یاقوت و در و گهر ٭ ز زرینه آلات و سیمینه ظرف
ز هر گونه تحفهای شگرف ٭ شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس
جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نموده در میان همه صندوق مرصع دید از هر طرف و جوانب
آن به بندهای محکم بربسته و قفل رومی کرده از فولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ
که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکل بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه
تفحص نمودند از کلید او خبر و از گشودن او اثر بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بگشادن
آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود گفت چنان
می باید که تحفهٔ نفیس تر ازین جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه استحکام
را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل
دست کردند و چون سر صندوق گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان
بجواهر زین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده
شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید
دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته دابشلیم متعجب شد که این چه چیز تواند بود
بعضی گفتند نام صاحب این گنج است و جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که
جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید

شاه فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط
وقوفی نداشتند بفرمود در طلب کسی که مقصود ازو بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی
که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی
را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از
تصدیع همینست که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این
سطور را از روی واقع و راستی باز نمایی باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حاصل آید
حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفا بحرف بنظر استبصار در آورد بعد از تامل
بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود محصل
سخن آنست که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم
پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب
وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جوهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج بردارد
و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عقلاست
چه این متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا
بسر نخواهد برد بیت صحبت دنیا که تمنا کند ٭ با که وفا کرد که با ما کند ٭ مغز وفا نیست درین استخوان
بوی امان نیست درین خاکدان ٭ اما این وصیت دستور عملیست که پادشاهان را از ان گزیر
نیست بس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که
هر سلطانی که این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور اعتبار نسازد بنای دولت او
متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس
را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب سکشت او بسمع قبول نباید رسانید
که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی برو حسد برند و چون اساس عنایت سلطان
دربارهٔ او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض بنیاد آن کوشند و از روی دولتخواهی
و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده می گویند تا وقتی که مزاج پادشاه برو متغیر شود
و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت ای یار جفا پیشهٔ پیمان شکن من

مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من مصراع کار باب غرض راست بهر آب سخنها دوم آنکه ساعی و
در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیزند و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است
بلکه چون این صفت از کس مشاهده نماید هرچند زودتر آتش شتابه او را بآب شمشیر سیاست
فرو نشاند تا دود آنرا عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی زان
جز بکشتن علاج نتوان کرد سیوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی
مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یک جهت کارهای کلی متمشی
می شود مصراع آری باتفاق جهان می توان گرفت چهارم بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور
نگردد هرچند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن
بهیچ روی دوستی نیاید شعر از دشمن دوست رو بپرهیز • چون هیزم خشک از آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید • خوش خوش در حیله برگشاید پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در
محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد
و چندانچه پشیمانی خورند سود ندارد بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست • وگرچه بدندان گزی پشت دست
ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل
بسیار است و منفعت صبر و شکون بی شمار نظم مکن در مهمی که داری شتاب • ز راه تانی عنان برمتاب
که ناکرده را می توان کرد زود • چو شد کرده آنگه ندامت چه سود هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر
از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند که با یکی از ایشان
ملاطفه باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید بحکم
الحرب خدعة بنای فریب ایشان بتیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت
قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان
مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد نظم
کینه بهر سینه که بنهاد رخت • دل نشود خوش ز بی آزار سخت • پند دهد چرب زبانی کند
برکند و قصد نهانی کند نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را
باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر بآب عفو و مرحمت

نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات
ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه • از بزرگان عفو بود است از فرو دستان گناه
و چون از بعضی مقربان خیانتی ظاهر گردد بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از شربت
عنایت سیراب گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت از آنکه بدست لطف برداشته
بنواز و بیکبار مینداز ز خاک دهم آنکه کردار را بعکس نگرداند تا بطریق مکافات که جزاء سیئة
سیئة مثلها ضرری بوی نرسد بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم
گلهای مراد ببار آید نظم نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز • ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروز هستی از بد و از نیک بیخبر • روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند یازدهم آنکه میل کاری که
موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود را گذاشته بمهمی نامناسب اقدام
نماید و آنرا با تمام نارسانیده از کار خود باز ماند بیت زاغی روش کبکی دری می آموخت
آن در پست نداد و راه او رفت ز دست کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح مثنوی تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمدان بدست آورده از مردم خاین و
غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موسوم باشند هم اسرار
ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهره حال ایشان بخال
خیانت سیاه بود سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بی
گناهی را در موضع تلف افکنند و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بر آن مترتب گردد نظم خادم پادشاه امین باید
تا در آن ملک رونق افزاید • ور کند جانب خیانت رو • ملک ویران شود ز شومی او
چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند
چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند شعر
شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب • فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد • عاقل از کلبه احزان نشد یکدم بیرون
غافل از روی طرب گرد چمن میگردد • و یقین دانند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل
سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار نیاید
بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است • وابسته احکام قضا و قدر است • [illegible]

و هر یک را ازین جاده وصیت که کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد
که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سرندیب که قدمگاه ابو البشر است
توجه باید فرمود که این عقده انجا خواهد کشود و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد
نمود و الله یوئد بوصول المقصد و حصول المقصود چون این فصل را اصل بسمع خرد رسانید
و این درج گوهر که لالی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را
بنواخت و ان صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده تمیمه بازوی شهریاری بپاخت و فرمود که گنجی
که بمن نشان داده بودند گنج اسرارست نه بدرهٔ درم و دینار جریده معالیست نه گنجینهٔ جواهر
و لالی و الحمد لله که از گنج دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی
همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم انست که بشکرانه این پند نامه که گنجی حقیقی
همایون تواند بود انچه ازین دفینه بدست آمده بروجه صدقه بارباب استحقاق رسانند
تا هدیه ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله
از تحفه جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه عالی مجموع ان دفینه را از نقود و لالی
در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت خاص زبهر کرم آمد درم • بر گوز قافیه اینک کرم
و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه
شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید
شاید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام
حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داوری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روزی
دیگر که افتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سرندیب روی نمود و چرخ
الماس گون خرده لعل پیکانی براطراف جهان بیخت بیت خورشید زر افشانی خود دید اگر
درهای شب افروز کواکب کم شد • دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در
صدق مشاورت مشار الیه در حسن تدبیر و موازنت علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی
حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سرندیب در ضمیر من جای گیر شده و داعیهٔ

عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بدر برده شما درین جه صلاح می بینید
و مصلحت این کار برچه می اندیشید و من بدیت تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما
گشاده ام و اساس مهمات ملک و مالی بر رای صواب شما نهاده امروز اسفندیر انچه مقتضی
رای صاحب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و
جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت
بنای کار بر تدبیر باید • که بی تدبیر کاری بر نیاید • وزرا فرمودند که جواب این سخن
بربدیهه گفتن نشاید و در عزیمات سلطانی و مهمات ایشان تاملی سزا باید که سخنی با اندیشیده
چون ناسنجیده است مصراع سخن را باید اندیشید انگه بگوی • ما امروز و امشب درین باب اندیشه
کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم و انچه از تخیلات با تمام عیار افتد فردا بشرف
عرض رسانیم دابشلیم بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد بگاه بحضرت پادشاه
حاضر شدند بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند
و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظایف دعا و ثنا بجای آورد و فرمود
بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل • سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است • بنده را چنان
بخاطر رسیده که اگر درین سفر اندک فایده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیار می باید
کرد و از راحت و فراغت و آسانی بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید
نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم گیر مخفی نیست که شرر السفر قطعه من السقر شعله ایست سینه سوز
و تیر دلشکار الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگر دوز مردم دیده ازان بر سر آمده اند که از زاویه
خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ازان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار
نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذلت و محنت است • گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است • مرد عاقل
راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار غرامت را
بر دل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بود آن حکایت
وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر بایکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه
از اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی با آب و دانه قناعت کرده

و چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام و دیگری را نوازنده
هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایندی و گاه و بیگاه با الحان روح
افزای سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیا در روی بیتی بکنج غربتی داریم •
بعشقش از همه عالم فراغتی داریم • روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم
زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کارگرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری • که گرداند جدا یاری ز یاری
بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت تا بکی در یک کاشانه بسر بریم و در یک
آشیانه روز گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردیم و فرمان
عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندیم که در سفر عجایب بسیار دیده می شود و
تجارت بی شمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف
بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد
نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالا
ترست و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دون است نظم
بچرم خاک و بگردون نگاه باید کرد • که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر •
سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه • سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر • درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای
نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر • نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده
و محنت غربت ندیده نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده است و تند باد الفرقة حرقة
بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که
جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره • نشسته بر سر راهی دل بصد پاره
درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه رنجهاست بازنده فرمود که
اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان
راحت افزای است و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده ازان متالم نمی
شود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایت از مشقت راه چندان تاثری نمی نماید
بیت در غربت اگر خار جفا نیست چه غم • زین خار گل مراد روید هر دم • نوازنده گفت

ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم
خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج
چه مقدار درمان پذیرد و رنج او از ان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که
درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه
رنجهاست بیت فراق دوستان و بدن نشانی باشد از دوزخ • معاذالله غلط کردم که دوزخ زان نشانی باشد
حالا بحمد الله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس
بدست هوا بازمده بیت بگیر دامن جمعیتی و حاضر باش • که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد
بازنده گفت دیگر هجر و فراق مگوی که یار و غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون
بدیگری پیوندد غم نی اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسانم
و این خود نشنیده که گفته اند بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار • که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد ذکر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد
و هیچ خام طبع سایه پرورد مرکب امید در میدان مراد نتازد مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
نوازنده گفت ای یار عزیز درین زمان که تو دل از صحبت یاران بر می توانی کند و رشتهٔ
موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوندی می توانی ساخت و از مضمون سخن
حکیم که بیت یار کهن را بهیچ رو مده از دست • بهر حریفان نو که نیک نباشد • تجاوز می توانی
نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود بیت بسی بکام دل دشمنان بود انکس • که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
سخن برانجا قطع نموده که یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز در آمد
مصراع چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس • برغبتی تمام فضای هوای پیمود و کوههای بلند و بوستانهای
نزد و پس مانند تفرج می فرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرف اعظم لاف برابری
زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید سواد
مینا رنگ او از روضهٔ مینا دلکشای تر و نسیم شمالش غالیه بیز از نافهٔ مشک تتاری عطرسای تر
بیت صد هزاران گل شکفته درو • سبزه بیدار و آب خفته درو • هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی • بازنده را ازان منزل خوش و ساحت دلکش بند افتاد و چون

و جون آخر روز بود هم آنجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه برنیاسوده و دمی براحت و آسایش نزده که ناگاه فراش سبک سیر باد سایه بان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان را امین را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله داغ دار می سوخت و پیکان ژاله از طرفی دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین می دوخت بیت سینه کوه از سنان برق می شد چاک چاک وز صدای رعد می لرزید بر خود جرم خاک • باز نده را درچنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیادت می گشت بیت شب تاریک و هول رعد و باران بدین تندی کجا پروای ما دارند سرپستان محفلها • القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و ناکام بر آن بلای بی هنگام صبر می کرد هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه براندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از جگر سوخته برکشیدی و گفتی شعر
گر بدانستمی که فرقت تو • این چنین صعب باشد و پرسوز • از تو دوری بجستمی یکدم • ور تو غایب نبودمی یکروز • اما چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشن گشت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب • ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب •
باز نده بار دیگر به پرواز آمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمت نموده فی الجمله دو سه روزه در اطراف عالم طوفی نماید در اثنای این حال شاهینی تیزبال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب زودتر رسیدی در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان • گهی سیر چون باد آتش فشان • قصد باز نده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد و دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضای او جای او بود روی بخیر عدم آورد بیت چو شاهین کبوتر حمله آرد • بجز افتادگی چاره ندارد •
باز نده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر تا تمام

و جان با موجه خود و توفی تمام یافت مصراع نذرها کرد و عهدها فرمود • که اگر از این مهلکه بسلامت بیرون آید و او از آن ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند بیت گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم • تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند • ببرکت آن نیت که منزوی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد و درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانبی دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد • ببوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ مختصر است اما فی الجمله بدو ناب می توان شکست و نفس ناشکیب را اندک تسلی می توان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکنست با آنکه در کف عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله زان میانه بجست • چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت یافت خود را بزیر سنگی فکند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آمدی میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پرزدن گرفت و زاغ سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر • خرامان شد اندر ریاض سپهر • باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهرحال پر و بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر می کرد و پیش و پس را احتیاط تمام فرمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و هراز سعید دام و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تامل کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله نرسیده پایش بسته بند بلا گشت و حیران شد بیت دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس • مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند •
باز نده با آن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داد چرا مرا از این حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمان داری بجای نیاوردی تا حذر

کردمی و بدین گونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا
کوشش هیچ فایده نکند **بیت** چون بر قضا نوشت تقدیر نخست • هرگز نکند ردّ سپر تدبیرش •
بازنده گفت هیچ می توانی که ازین مضیق بلا راه مخلص بمن نمایی و طوق منت تا قیامت در گردن
من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیله توانستمی خود را ازین بند مستخلص گردانیدمی
و بدین نوع که مشاهده کردی مظلمه داری گرفتاری مرغان نگشتمی و بیک ماننده است حال تو بدان
بچه شتر که بعد از رفتن بسیار مانده شد و زاری و خواهش با مادر خود را گفت که ای نامهربان چندان
توقف کن که نفسی راست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی
که سر مهار در دست دیگریست و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای خود را
از رفتار خلاص دادمی **شعر** شتر بچه با مادر خویش گفت • بس از رفتن آخر زمانی بخفت •
بگفت ار بدست منستی مهار • ندیدی کسم بارکش در قطار • بازنده چون ناامید شد طپیدن
آغاز نهاد و بجهدی تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکامی داشت رسن دام که بمرور
فرسوده شده بود گسیخته شد بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافت بفراغ بال بر پرید و روی
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش
شد در اثنای طیران بدیهی ویران رسید و بر گوشه دیوار که متصل کشته زاری بود قرار گرفت
کودکی دهقان که نگهبانی کشت کردی برسم گشت بر حوالی آن دشت می گشت چو چشمش بر کبوتر افتاد
سوز سودای کباب دود از دلش بر آورد از روی دست مهره بر کمان کرد و نه پوست بازنده
از ان بازی غافل و بجانب کشته زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر
ضرب آن مهره ببال آن شکسته حال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده بتگ چاهی که در
پای همان دیوار بود در افتاد و ان چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سپهر
او نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی **بیت**
نه چاهی بدان ژرفی که قعرش • از ان سوی هفتم زمین بر گذشتی • خرد در رسش ار خواستی بداند
بماندی و در گز مساحت نگشتی • دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاهست و دست
تدبیر از رسیدن بتگ چاه کوتاه ناامید برگشت و ان نیم کشته را در ان عقوبت بگذاشت

القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت
عجز و ادبارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرضه می کرد و می گفت **نظم**
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود • دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود • در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود • بازنده روزی دیگر بهر نوع که توانست خود را بسر چاه رسانید
و نالان و غریوان جانب تگاه را بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز حاج رفیق شنید
باستقبال از آشیانه بیرون پرید **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز • و چون بازنده را کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت
گفت ای یار شنیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت **بیت**
درد عشقی کشیده ام که مپرس • زهر هجری چشیده ام که مپرس • آنچه از محنت و بلا و عنا بر سر من گذشته
بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی • تا با تو حکایت کنم از هر بابی • خلاصه سخن آنست که
شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا بار این تجربه روی نمود که تا زنده باشم و تا ضرورت
نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و تا اختیار خود باشد مشاهدهٔ دوستان را بمجاهدهٔ غربت بدل نکنم
بیت دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند • که در مشاهدهٔ دوستان خوشست مدام • و این مثل بدان آوردم تا
حضرت پادشاه عالم پناه عزّ حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش خرناله اشکبار
است باختیار قبول نفرماید **بیت** هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال • شود منازلم از آب دیده مالامال •
دابشلیم فرمود که رای وزیر ناصح اگر چه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بی شمار است چو کسی
در غربت بورطه محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدة العمر بدان فایده توان گرفت
حاصل آید و بی شبهه در سفر ترقی کلی روی نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نمی
بینی که پیاده ببیر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه بیک دو سیر جادهٔ شب از هلال
هلال بدرجه بدری رسد **بیت** از سفرها شاه کیخسرو شود • بی سفرها ماه کی خسرو شود •
و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرو آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب
بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را بسبب آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده
که سر بآشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمی دارد

بیت جو شاه باز بجولان درآی وسیری کن • جو جغد جند توان بود در پس دیوار • ویکی از مشایخ کبار
جمعی مریدان خود را بدین رباعی تحریص می فرمود رباعی هرکس که سفر کند پسندیده شود • وزعین کمال نوز مزیدنده شود
پاکیزه تر از آب نباشد جیزی • هرجا که کند مقام کندیده شود • واکران باز شکاری که باز غن
بجگان بزرک شده بود اگر در آشیان بماندی ودر هوای سفر پرواز نکردی مراتبه بشرف
تربیت سلطان نرسیدی وزیر اپستد عا نمود که کیفیت جکونه بوده حکایت
رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز بایکدیکر دمساز بودند
وآشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی
برید ونسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید بیت
آن نه کوهی بود کو از زمین بودی نشان • آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان • وایشان بفراغ بال دران
نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیکر خوشدل وخرم میکذرانیدند بیت توای بلبل که با کل در وصالی
غنیمت دان که بس فرخنده فالی • بعد از مدتی خدای تعالی ایشانرا بجه ارزانی فرمود و بواسطهٔ
شغفی که ایشانرا بدیدار فرزند بود هریک بطلب غذا رفتندی وجهت جکر کوشه از هر کونه
طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهد روزی ویرا تنها کذاشته بیرک
بجانب رفته بودند ودر آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبجه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمده
جنبش آغاز نهاده وبهر طرف میل نموده بکرانهٔ آشیانه رسید وناکاه از انجا در افتاده
روی به نشیب کوه آورد تقضارا دران محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بجکان حاصل کند
بیرون آمده بود وبر کران آن کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بران بجه باز افتاد که از بالا متوجه
پایان بود بخیالش رسید که آن موشی است از جنکال زغنی خلاص یافته مصراع درکوزه همه خیال روت بینم
بی تامل در تاخت وپیش از انکه بزمین رسد از روی هوا اورا کرفته بآشیانهٔ خود برد وجون نیک
درنکریست بعلامت جنکال ومنقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت
مهری در دلش بدید آمد وبا خود اندیشید که عنایت الهی را در ضمن این حال باز توان یافت که مرا
سبب حیات او کردانید واکر نه من دران محل حاضر بودی واین مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی
هرآینه اعضا واجزای از یکدیکر بر بکسستی واستخوانهایش بآسیب سنک عنا آرزده شده غبار او

بباد فنا برفتی وجون تقضای ربانی جنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم آنست که با فرزندان
من در تربیت شریک باشد بلکه اورا بفرزندی بردارم ودر سلک سایر اولاد منتظم کردد پس
آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد وجنانجه با بجکان خود سلوک کردی با او همان
سلوک داشتی تا آن باز بجه بزرک شد وکوهر ذاتی اصلی وی که الناس معادن کمعادن الذهب
والفضة تابش ونمایش آغاز نهاد اکرجه تصور ان داشت که از فرزندان زغن است اما
هیات وهمت وهیبت خودرا خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اکر من نه از ایشانم
جرا در بن آشیانم واکر ازین خاندانم جرا در صورت وصفت عکس ایشانم بیت نه داخل این بنه دارم خود را
نه خارج این جمع شمارم خودرا • آن کی ان نیستی وپستی خویش • خویش بکذرم وباز کذارم خودرا
روزی زغن با باز کفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم وسبب ملال بر من پوشیده است
اکر آرزوی در دل داری با من باز کوی تا در پی تحصیل آن باشم واکر مرادی در خاطرت می کذرد بی
توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام ان بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در
می یابم وسبب آن نیکو نمیدانم وکر بیدانم کفتن نمی توانم بیت این طرفه کلی نکر که مارا بسکفت
نی رنک توان نمود نی بوی نهفت • حالا مصلحت دران دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا
دو سه روزه در اطراف جهان بکردم شاید ببرکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود وجون
خاطر بغرایب وعجایب ابصار واقطار مشتغل کردد ممکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر بدید آید
زغن که آوازه فراق شنید دود از نهادش برآمد مثنوی از فراق تلخ میکویی سخن • هرجه خواهی کن ولیکن این مکن
فریاد برآورد که ای فرزند این جه اندیشه است که کرده واین جه خیالیست که بپیش آورده سخن سفر
مکوی که دینا بیست آدمی خوار واژدهاییست مردم ربای بیت سفر اصل این جهان سقرست • زان سبب صورت سفر سقرست
بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش می تواند بود یا بواسطهٔ انکه در
وطن بودن ایشان تعذری دارد وترا هیچ کدام ازین واقع نیست منت خدایرا که کوشهٔ فراغتی
هست وتوشه که بدان اوقات تواند کذشت میسرست وبر فرزندان دیکر سرافرازی داری و
همه بزرکی ترا کردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار فرمودن وراحت اقامت را ترک نمودن
از طریق خرد دور می نماید ودیریست که کفته اند مصراع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان

از طریق خرد دور می نماید و دیریست که گفته اند مکر سر روز نیک از دست دادن نیست کار غافلان
بازگفت آنچه فرمودی آرزوی مهربانی و شفقت است اما هرچند با خود فکر می کنم این گوشه و توشه
فراخورد حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت ازان قاصرست زاغ دانست
که نکتهٔ کل شی یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم
از مقام قناعتست و آنچه تو میگویی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون شکر نعمت قناعت نمیکنی و قدر دولت نمی دانی که بتوان رسد که بدان
گربهٔ حریص رسید باز فرمود که چگونه بوده است **حکایت** زاغ گفت در روزکار پیشین
زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ
با او مصاحب بود هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آش ناشنیده
بهمان قانع بود که گاه گاهی بوی موش از سوراخی شنیدی یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک
بدیدی و اگر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی **مصراع**
چون گدایی که گنج زر یابد • رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی
بسوختی و تا یکهفته کاپش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی **بیت** انکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب • و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود
پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیالی می نمودی روزی از غایت بی طاقتی بزحمت
تمام بر بالای بام برامد گربهٔ دیگر دید که بر دیوار خانهٔ همسایه می خرامید بدستور شیر زبان کام
شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر می داشت گربهٔ پیرزن چو از جنس خود را دید
بدان تازگی و فربهی متحیر شد فریاد برکشید **مصراع** باری خرامان میرسی آخر نگویی کز کجا •
تو بدین لطافت از کجایی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان خطا می آیی این طراوت
تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار
خوان سلطانم هر صباح بر در بارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند
جراتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر
مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه

مزه دارد من باری مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ
همسایه بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمی توان کرد و ابنای جنس ترا ازین
شکل و هیات که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی برده ام
مصراع از گربه همین گوش و دمی هست ترا باقی • همه عنکبوت را می مانی و اگر تو بارگاه سلطان را
ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یمکن که بسر یحیی العظام و هی رمیم از پردهٔ غیب
بظهور رسد و حیاتی تازه یابی **بیت** بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد • چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم •
گربهٔ پیرزن گفت بتضرعی تمام که ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر
شرط مودت و اخوت بجا آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوایی
یابم و از برکت صحبت تو بجایی برسم **بیت** سر مکش از صحبت صاحب دلان • دست مدار از کمر مقبلان •
گربهٔ همسایه را دل بناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود
گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جان تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت
پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست
مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز و امل جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد
شعر قناعت توانگر کند مرد را • خبر کن حریص جهان گرد را • خدا را ندانست و طاعت نکرد •
که بر بخت و روزی قناعت نکرد • گربه را نه چنان سودای خوان نعمت سلطانی در سر افتاده بود که
داروی نصیحت او را سود داشتی **بیت** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است • به پیش مردم غافل چو آب در غربال •
القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدر بارگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه
آن بیچاره برسد نص حریص **الحریص محروم** لطیفهٔ برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش
بر سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده و شور و شغب
از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده
بود که جماعت تیراندازان با کمانهای طیار گوشهٔ در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه
که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرات در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد
گربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید اختیارش نماند روی بشکارگاه خوان نهاد هنوز

بلند میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیری دل شکاف در سینه اش پرازو شد
نظم بچکان خونش از استخوان میدوید • همی گفت واز هول جان میدوید • که گر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه و پیرزن • نیرزد عسل جان من زخم نیش • قناعت نکوتر بدوشاب خویش
واین مثل برای ان آوردم تا تو نیز گوشه آشیان من را غنیمت دانی قدر طعمه ولقمه بی مشقت
تو بهم میرسد بشناسی وباندک قناعت کنی وافزونی نطلبی که ناگاه بدان پایه نرسی واین
مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمتست اما بجزئیات
سر فرو آوردن کار عجز تواند بود وبمجرد اکل وشرب قناعت نمودن از طبایع بهایم
هرکرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست وهرکه خواهد که تاج سرافرازی
برفرق نهد کمر جهت و جو بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و
خود ارجمند منازل اراذل وادانی را نمی پسندد شعر هیچ کس راه سوی بالا نیافت • تا قدم از همت والا نیافت
مرتبه چوکه برای بماه • کس نخورد شربت باران بچاه • زغن گفت این خیال که تو در سر داری
بمجرد پندار وجود نگیرد واین دیگ سودا بتمنای بی حاصل بجوش نیاید هیچ کاری بی انکه اسباب
آن مهیا باشد از پیش نرود وهیچ نتیجه بی انکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید بیت
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف • مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی • باز گفت قوت
چنگال من حصول میان دولت را خوبترین سببی است وسطوت منقار من یافتن مراتب
رفعت را بهترین وسیله ومگر تو حکایت ان شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری
بازوی دلاوری داعیه شاهی وسروری داشت وآخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت
زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده حکایت باز فرمود که در قدیم
الایام درویشی کاسب بود بمؤنت عیال درمانده واز غایت درماندگی سر کار از ورق
حرفت خود حرفی نشاطی نخوانده فایده هنر او جز بخرج عیال وفا نکردی ومکسب پیشه او
از ترتیب نان وجامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی غمخوار او شده پسری کرامی فرمود
دلایل حشمت از جبهه او پیدا وعلامت دولت در چهره او هویداست مبارک طالعی فرخنده فالی
بباغ خسروی زیبا نهالی • ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت وبیمن وجود او دخل

بیش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان نهاده که مقدور وقت بود
تربیتش می نمود وپسر در کودکی همه از تیر وکمان گفتی وبازی با سپر وشمشیر کردی هر چند او را
بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی وچندانکه تعلیم خطش دادندی میل به نیزه خطی
نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی وپیوسته از نقش سپر نیرنگ پردازی
مشاهده کردی نظم جو هی و میم نبوشتی دبیرش • سپر با خود بودی در ضمیرش • الف با بی چنان میکرد تقریر
که یا شکل کمانست والف تیر • چون از مرتبه کودکی بسرحد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود
که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است وزمان جوانی با دوران طفولیت نسبتی ندارد واثار
شوخی ودلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم ازانکه بد اندیشی ترا در
مهلکه شهوت افکند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم وحالا دستیمانی
فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین
چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دستیمان آماده کرده ام وکابین
او نقد نهاده شما را دران باب تکلیفی نمی نمایم واز شما مدد واعانتی توقع ندارم پدر گفت ای پسر
مرا از حال تو وقوف تمام حاصلست چندان استظهاری که ترتیب دستیمانی بقاعده توانی
کرد نداری انچه میگویی مرتب ساخته ام از کجاست وعروسی که خواستاری میکنی کدام است
پسر در خانه رفت وشمشیر بیرون آورد صد بار از غمزه خوبان خونریزتر وبهزار درجه از
دندان عقیق لبان گوهردارتر انکه گفت ای پدر بدانکه عروسی ممالک را خطبه خواهم کرد ومخدره
سلطنت را در عقد خواهم آورد واو دستیمانی به از تیغ تیز وکابینی به از خنجر نیست بیت
با بخت نیک هیچ کسی را ستیزه نیست • مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست • وچون همت ان جوان بر
حصول سلطنت مقصور بود اندک زمانی را عرصه مملکت فرو گرفت وبضرب تیغ عالمگیر
اکثر ممالک افاق مسخر ساخت واینجا گفته اند بیت عروس ملک نسازد دگر بداماد • که اول از کمر تیغ داد کابینش
واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که انچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است وتوفیق ایزدی
ابواب سعادتمندی بروی حال من گشاده ومن نیز امید دارم که عن قریب بمطلوب خود
برسم ودست مراد در گردن مقصود آرم حالا با فسون وافسانه کسی ترک این حال نخواهم گفت مصراع

ما از پسران کو بلیاقت زدیم • زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد
افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و وداع معاودت
بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نمود و از آن آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد
و بعد از ماندگی بر سر کوهی فرود آمد دیدهٔ تماشا بهر طرف می کشاد ناگاه کبک دری دید در عین
جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از
طبیعت خود رغبتی بشکار کبک یافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ کبک که مرغوب
طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری
کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار وطعم طیر مما یشتهون دم مساوات
زدی و چون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت بیت کویی برای خاطر ما آفریده اند
سر تا بپای تو مطبوع طبع ماست • بس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که عجالة الوقت را
از غذاهای نا ملایم خلاص یافته بطعمهای که مقبول خاطر است التذاذی حاصل می شود
و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه
اشرافی دست میدهد مصراع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون • بس باز تیز پرواز چند روزی
بفراغت خاطر طیران می نمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی
نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری
بصید طیور در اهتزاز آمده نظم در آن دشت از صدای طبلک باز • همه مرغان صید افکن بپرواز
ز یکسو چره باران سبک خیز • بخون صید کرده چنگ را تیز • وز آن جانب دگر شاهین تاراج
ربوده نقد جان از کبک دراج • و آن پادشاه همان ولایت بود با ملازمان بر رسم شکار بیرون
آمده و چرکهٔ ایشان در پایان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه
بودی پرواز مه کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز بشکار او عزم کرده فی الحال
از پیش وی در ربود شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاده دلش بسته او شد
و مثال عالی شرف اصدار یافت صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی
افکندند و بره نمودن دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی

با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری
جای قرارش مقرر شد بوسیلهٔ همت بلند و از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامکاری
رسید و اگر در آن منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ اطراف
و اکناف صحرا رانه پیمودی و وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی
و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم باشد که در سفر ترقیات تمام دست می دهد و آدمی را از
اسفل سافلین خمول باعلی علیین قبول و جلالت میرساند شعر بهار دل سفر باشد گر از دی
خلایق را کل مقصود بشکفت • سفر کن تا مراد خویش یابی • که فامشوانی بنا کبها خدا گفت •
و چون سخن دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی بجا آورده و گفت آنچه حضرت
شهنشاهی ظل اللهی در بیان سفر فرمودند و فواید آن از آن جمله نیست که شائبهٔ شبهت پیرامن آن
تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطانی را که راحت عالمیان وابستهٔ
سلامت ایشانست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جان فزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم و
محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور می نماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان
مرد و پیشهٔ شیران شه بزدست و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود
ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیهٔ بلیت
نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس • و بدانکه بندگان خدای دو قومند یکی ملوک که نعم مملکت و فرمان
فرمایی داده اند و دیگر رعیت که ایشان از شرف امن و استراحت بخشیده اند و این هر دو قوم یکجا
اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت
بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت نظم آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد
روزگارش در جهان سردار و سرور میکند • پادشاهی در جهن دادند گل را زانکه گل • با وجود نازکی از خار بستر میکند •
و حکما گفته اند الجد وسیلة المجد جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان محنت را
بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بمشاهده در آرد حصول امال متعلق است برکوب اهوال بیت
کمر سلطنت نشاید بست • هر که از رغبت تماشا نشست • هر که در میدان همت علم بر افراشت

و در ادراک تکاب محنتها صنعت تن آسانی و فراغت را دست بداشت هر چند زودتر بمقصود رسید
و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزای داشت
ببرکت جد و جهد که ازوی بوقوع انجامید و بمیامن تحملی که مقاساة شداید و مکاره داشت
اندک فرصتی نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاده و دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر
درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره
جزیره‌ای بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در غایت لطافت و صفا چشمهای آب زلال از هر طرف روان
و نسیم روان بخش از شش جهت دوان **شعر** درختان سر اندر سپر یکدیگر • بران جلوه گر میوهٔ نغز و تر
نهالش ز طوبی دلاویزتر • گیاهش ز سوسن زبان تیزتر • و از غایت نزاهت آن بیشهٔ فرح
افزای گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام دران کنام نتوانستندی
نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **نظم**
چو بر خاره زدی از خشم دنبال • فکندی شیر چرخ از بیم چنگال • بران راهی که او یکدم نشستی
گذار خلق تا سالی ببستی • مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی
در آیینهٔ روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن برای او دیدی و روشنایی دیده در
ملاقات قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان و چنگال
بخون هژبر بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او بازگذارد و بقیهٔ عمر در گوشهٔ قناعت
بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشکفته خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش را
بباد تاراج برداد **مصراع** ای بسا آرزو که خاک شده است • و چون این پلنگ به پنجهٔ شیر اجل گرفتار
شد سباعی که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص
آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم
واقع شده شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای بهشت آسا را
بتغلب در حیز تصرف آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر
رسانید و با سباع آن منزل درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان
از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هزبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند

و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه پر نیارد برید
و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست
و تو نیز در مقام مقاتله و مقابله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمایی
و بصدق تمام کمر خدمت او در بندی **شعر** شی را که نتوانی از پای برد • برخاش او پی نباید فشرد •
همان به که با او مدارا کنی • بنالی و عذر آشکارا کنی • پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد
و صلاح حال دران دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم
رساند پس نکتهٔ **العود احمد** را کار بست و بوسیلت یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید
و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاری
در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت
بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان
حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح
ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جد و جهدی که پیشه است • کارش از کار جمله پیشتر است
وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دوردست سانح شد و در آن زمان تنور فلک در تاب بود
و سرطان در میان آب چو ماهی بر تابه بریان شدی و عرصهٔ دشت و کوه چون کوزهٔ
آبگینه گران التهاب از غایت حرارت هوا مغز چو نور در استخوان بجوش آمدی **شعر**
اگر ابر ناگه شدی قطره بار • ز تاب هوا قطره گشتی شرار • و گر در هوا برق کردی گذر •
چو پروانه آتش سوختی بال و پر • ز بس کافتاب از هوا یافت تاب • دل سنگ می سوخت بر آفتاب
شیر با خود تامل می کرد که درین وقت که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه زن بریان می شود
و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نموده
از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین
مهم اقدام تواند کرد و در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشه ناک دید
از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن
تامل جرات نموده و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام گرفت و شرف دستوری

یاقته با جمعی ملازمان متوجه شد و نیم روز را بدان موضع رسیده پس انجام مهم قیام نموده و علی الفور
که کارش بموجب دلخواه قرار یافته عنان مراجعت بتافته خواص و ندماکه در رکاب دولتش
منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما این همه راه باقدام اهتمام پیموده شد و
اکنون که مهمات کفایت شده و هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شماینه در حضرت اعلی روشن
شده که تاچه غایت است اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرماید و بشربت آب خنک
زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود **بیت** آسوده باش و بار مشقت فرو کشش
بگشا میان که رنج جهان را کناره نیست • پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه
علمی است که بجد وجهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن
و بنایی که بسی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی باخاک برابر کردن
بی تحمل رنجی بگنجی نتوان رسید و بی شوکت خار دل از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت **شعر**
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند • که پیش تیر بلاها سپر تواند بود • بآرزو و هوس برنیاید این معنی
بآب دیده و خون جگر تواند بود • منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از
دیباچهٔ خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری را چنین
کس را زیبد که سر از گریبان مشقت بدر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرافرازی
آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش توانند **نظم** از آن شاه آسایش آید پدید • کز آسایش خود تواند برید
خنک آنکه آسایش مردو زن • گزیند بر آسایش خویشتن • پس پلنگ را طلبید و باکرام تمام
اختصاص داده آن بیشه ایالت بدو تفویض فرمود جای بدو ارزانی داشته منصب ولی عهدی خود
نیز بآن اضافت کرده و فایدهٔ این مثل آنست که تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ
آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمهٔ رجا نتیجهٔ مقصود نداده
بیت نابرده رنج گنج میسر نمی شود • مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد • و چون درین سفر
که مقصود بر طلب علم است عزم جزم کرده ام و پای جد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور
رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت
عالی عنان ازین صوب برنخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور **بیت** شه که یوم در پت پای کند در رکاب

نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان • و چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود
بارای شاه داستان شده بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارک باد سفر با دا رسانیده
بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیده **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد
همت اهل نظر قافلهٔ سالار تو باد • پس رای دابشلیم ازمّهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان
دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس
سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه **شعر** ملک شد آینهٔ اسکندری
تا تو رخ خویش درو بنگری • روی تو زیبا ننماید مگر • آنکه تعدی بدی را کنی از دل بدر
ملک فزونی چو ملک نشه کن • وز نفس صبحدم اندیشه کن • ناوک مردافکن صد تیر زن
آن نکند کاهی یکی پیر زن • و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خاص خدم روی
براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع می کرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال می نمود
در هر مرحله تجربهٔ و از هر قافله بضاعهٔ اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و شدائد
گرم و سرد اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن بمشام شاه رسید **بیت**
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید • از یار آشنا سخن آشنا شنید • و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر
سراندیب از رنج راه برآسود و اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی
بکوه نهاد و چون بأعالی کوه برآمد سرافرازی دید پایهٔ دانشش بر سر آفتاب افتاده و شعاع
تیغش خنجر مریخ را روش داده **نظم** بقد چون چرخ اطلس رتبه والا • ملمع کرده اطلس را بخارا •
چو خنگان فلک شم سنگ گشته • به تندی قله او در گذشته • فلک از تیغ همچون آهن او
نموده سبزه در دامن او • و از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بر هر جانب بوستانی
از زینت آباد ارم نشان داده **نظم** بسبزه زارش را شمرهای بر جد برکنار • گو بسیارش را کمرهای زمرد بر میان •
بانهال جویبارش شاخ طوبی متصل • وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان • دابشلیم بهر گوشه طوفی می نمود
و مقامات متبرکه را طوافی می کرد در اثنای تردد نظرش بر غاری فتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی
و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران منازل باستفسار تمام معلوم فرمود
که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی

نموده وجوهر نفس ناطقه را بزيور فضايل تحليه كرده دران اوقات ازصحبت خلايق اعراض
نموده وباندک کفافی قانع شده ودیده از علایق دنیی بر دوخته بود وخاشاک اخلاق
ناپاک بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب
ندیده وگوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده نظم
دلش گنجینهٔ تحقیق اسرار • جبینش آفتاب صبح خیزان • بهر حرفی فلک را کیسه پرداز •
بهر کاری قضا را محرم راز • دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار بایستاد وزبان
حال از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی واعلام لاریبی
بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صلای ادخلوا بسلام آمنین درداد شعر شه بدان غار حکمت آیین شد
غار از نور تنش خانهٔ چین شد • خدمت پیر را میان دربست • کمر بندگی بجان دربست •
نگاه کرد برهمن را دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده وتشنهٔ علم حقایق در میدان دقایق
جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر ولطافت جسمش بر لطافت روح برهانی
باهر دانست که مقصود خود از او خواهد یافت وبیمن او بمراد خویش خواهد رسید
بادبی تمام متوجه شد چون نزدیک برهمن رسید شرط تهنیت بجای آورده بلوازم خدمت
قیام نمود وبرهمن بعد از جواب سلام واقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود
واز رنج راه پرسید سبب قبول کلفت سفر ترک راحت حضر استفسار کرد ودابشلیم قصهٔ خواب
وگنج ووصیت نامه وحوالهٔ اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرمود
گفت آفرین برهمت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید وبرای آسایش
مظلومان رعیت وآرامش محرومان بریت اصناف محنت وبلیت قبول فرماید نظم
ای خوش آنکس جهان داشتن • ملک بدینگونه توان داشتن • بیخ نهالی که تو آبش دهی •
میوهٔ شاخش نبود جز بهی • انگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر
حکمت پرساخت وچند روز از مهمات خود برطرف شده بتربیت او پرداخت ودر اثنای
ملاقات وصیت نامهٔ هوشنگ درمیان آمد وپادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و
برهمن دران باب بارای اعظم سخنان می فرمود ودابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت

می نمود وکتاب کلیله ودمنه مشتمل بر سوال وجواب رای وبرهمن است وما آنرا بر چهارده باب
بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است ایراد کردیم والمعونه من الله المستعان هو حسبنا وعلیه التکلان

باب اول اجتناب نمودن از استماع قول ساعی ونمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب
سلاطین معزز گردد هر اینه محسود اقران خواهد شد وحسودان در نقض قواعد حرمتش کوشیده
بسخنان مکر آمیز مزاج سلاطین را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب
غرض تنکو تامل فرماید وچون معلوم شود که خالی از آمیزش وآلایش نیست آنرا بسمع قبول
نرساند سعدی مده راه صاحب غرض پیش خویش • که آمیخت بایکدگر نوش ونیش •
بصورت دهد نوش وباری کند • بمعنی زند نیش وخواری کند • ومن از برهمن التماس دادم که
مناسب این حال داستانی بیان فرماید وقصهٔ کسی که نزد پادشاه متقرب بوده باشد وبسخن
غرض آمیز حسود بنای مرتبه خلل یافته دوستی بدشمنی وموافقت بمخالفت انجامیده تفصیل
باز نماید برهمن فرمود مدار اساس سلطنت این وصیت است واگر پادشاه اصل غرض را از
افساد واضرار منع ننماید بیشتر ارکان دولت را منکوب ومخذول سازند وخلل کلی از آن
هم بملک راه یابد وهم بملک سرایت کند وچون مفسد شریر میان دو دوست مجال دخل یافت
هر اینه سرانجام کار شان بوحشت وملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر وگاو بود رای برسید
که چگونه بوده است حکایت برهمن گفت بازرگانی بود منازل بحر وبر پیموده واقالیم
مشرق ومغرب طی کرده سرد وگرم روزگار دیده وتلخ وشیرین ایام بسیار چشیده بیت
خردمندی ابینی کاردانی • ز روی تجربه بسیار دانی • چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت
از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد وطلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سپید است
حوالی حصار وجودش فرو گرفت نظم نوبت پیری چو زند کوس درد • دل شود از خوشدلی وعیش فرد •
موی سپید از اجل آرد پیام • پشت خم از مرگ رساند سلام • خواجه دانست که دم بدم
کوس رحیل فرو خواهند کوفت وسرمایهٔ حیات که متاعیست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده
باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد وایشان سه جوان رسیده وفرزانه بودند اما

اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی
و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی و پدر مهربان
از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن گرفت آغاز نهاد
و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان
اگر قدر مال که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بمذهب خرد معذور می توان داشت
باید دانست که مال سرمایه سعادت می تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهان بوسیله
مال بدست می توان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و
سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشند که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در
استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه
که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیوم یافتن
ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند
و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنی در کتاب
مثنوی فرموده مثنوی مال را گر بهر دین باشی حمول • نعم مال صالح گفتش رسول • پس معلوم شد که
برکت مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر کسی ناگاه مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی
نکشیده باشد قدر و قیمت آن نادانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب
اکتساب میل نماید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت
ای پدر تو ما را بکسب می فرمایی و این منافی توکل است و من یقین می دانم که آنچه از روزی مقدر شده
هرچند در طلب جد و جهد ننمایم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جست و جوی آن
سعی تمام نمایم فایده نخواهد داد بیت هرچه که روزیست رسد در زمان • وانچه نباشد نرسد بی گمان •
پس از پی آنچه نخواهد رسید رنجش بیهوده نباید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه
روزی من بود هرچند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من بگریخت
پس ما اگر کسب کنیم و گر نکنیم بهیچ وجه مصراع نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت • چنانچه داستان
آن دو پسر پادشاه شاهد حال آنست که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و دیگری باید آن

خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده
و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در عقاب غرور جوانی افتاده
و از نشئه شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول
بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی مصرع بعیش کوش که تا چشم میزنی بهم
خزان همی رسد و نوبهار میگذرد • پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود
داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان بترسید که از وی پس اندوخته‌ها را در معرض تلف انداخته
نه بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود دست از اسباب دنیی
کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده • شیفته حضرت مولی شده •
پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بوجهی که کسی
بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا
و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمه اقبال که سراب نمایشی بیش ندارد بخاک
ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر دهد
شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته از آن وجه مصلحت صرف نمایند
و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد
و شاه از برای مصلحت حال در درون قصری که داشت جایی ترتیب کرده چنان فرا نمود که
خزانه خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بدان صاحب وقوف گردانید که چون صورت
احتیاجی روی نماید اتخاذ ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزونست و بعد ازین حال
باندک زمان شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت
بیهوش افتادند بیت هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید • ز جام دهر می کل من علیها فان •
و آن گنج در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده هیچکس را از آن حال وقوف نیفتاد
برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر
از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را مغموم

و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره ماند
با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و خرج خفاش
شیوه بی وفایی و بدعهدی آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا و آزموده را باز آزمودن
چه نتیجه دهد شعر جمله دنیا ز کهن تا بنو · چون گذرنده است نیرزد دو جو · مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن · هیچ به ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون
شد دامن توکل و قناعت بدست آرم و مرتبه درویشی را که سلطنت بی زوال است از کف ندهم
بیت درویش را که گنج قناعت مسلم است · درویش نام دارد و سلطان عالم است · پس بدین
نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح آنست که روی بصومعه
وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم
فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه
ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از ان حال اندوه و ملال غالب شد عاقبت همان موضع را
جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود
که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راه کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه
آمدی و اهل صومعه آن را بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو
بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادثه
شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خلل کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس
شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف
و جوانب چاه ها و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه ثقبه بنظرش درآمد
که ازانجا قدری بار در آب راه افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این
ثقبه بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم در وی
نهادن همان بود و بسر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بی حساب و نقود بی
کران بدید خدای سبحانه را شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بی شمار است از نهج توکل
و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصراع تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور

ازان جانب برادر مهتر در فرمانبرداری متمکن شده پروای رعیت و لشکری نداشتی و بامید
گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت
برادر خود را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار
بیشمار گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال
یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال مدفون سپاه را معمور سازد
لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و
جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی · و چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک لشکری
ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر برون آمد بعد ازانکه از جانبین صف جدال بر
آراستند و آتش قتال باشتعال درآمد از صف لشکر دشمن تیری بمقتل ملک زاده رسید و
بر جای سرد شد و ازین جانب تیری بینداختند و پادشاه بیگانه کشته شد و هر دو لشکر پریشان
و مهمل بمانده نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج و مرج اهالی هر دو مملکت
سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شده باستصواب یکدیگر از خاندان
پادشاهی و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم
مملکت بدو تفویض نمایند و رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت
او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد همان شاه
زاده متوکل است کارداران ممالک بر در صومعه وی رفتند و ملک زاده را بتعظیم و
اجلال هرچه تمام از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویه غربت بصدر پسند دولت بردند
و بیمن توکل هم گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر برو قرار گرفت و این مثل برای آن
آوردم تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر
ازان باشد که تکیه بر کسب فرمودن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر · چیست از تفویض خود محبوبتر
همین توکل کن ملرزان پا و دست · رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است · گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی · چون پسران داستان با تمام رسانید پدر فرمود که انچه گفتی

محض صدق وصوابست اما این عالم عالم وسایط واسباب است وسنت الهی بران جاری شده
که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد ومنفعت کسب از توکل بیشترست
چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد وبس ونفع کسب ازکاسب بدیگری سرایت کند ونفع رسانیدن
دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس وکسی که قادر باشد برانکه نفع بدیگری رساند
حیف باشد که کاهلی ورزد واز دیگری نفع گیرد ومگر قصه آن مرد نشنیده که بعد از
مشاهدهٔ حال باز وکلاغ سبب را برطرف نهاد وبدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر
استفسار فرمود که چگونه بوده است **حکایت** پدر گفت که آورده اند که درویشی در بیشه
میرفت ودر آثار رحمت واطوار قدرت اندیشه می فرمود ناگاه شاه بازی تیزپرواز
دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز می کرد واهتزازی تمام برحوالی آشیانه
طوف می نمود مرد ازین صورت متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال وپر
دید در آن آشیانه افتاده وآن باز پاره پاره گوشت جدا می کرد وبقدر حوصله کلاغ در دهنش
می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی ورحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی بال و
پر را که نه قوت طیران دارد ونه شوکت جولان در گوشهٔ آن آشیانه بی روزی نمی گذارد **نظم**
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست • برین خوان یغما چه دشمن چه دوست • چنان پهن خان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت برد • بس که در بس روزی هوسته در طلب از پا نمی نشینم وسر در بیابان
حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم همانا این از ضعف یقین وسستی اعتقاد خواهد بود
شعر ضامن روزی شده روزی رسان • چند بهر سوی دوم چون خسان • از دل خرسند برارم نفس
کانچه رسد بهره همانست وبس • آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم وخط بطلان
بر صفحهٔ کسب وحرفت کشم **مصراع** الرزق علی الله تبارک وتعالی • آنکه دست از اسباب دنیی شسته
در گوشهٔ نشست ودل بی غل در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست **مصراع**
دل در سبب مبند ومسبب رها مکن • سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت واز هیچ ممر
فتوحی روی ننمود وهر ساعت حقیرتر وضعیفتر می شد عاقبت تضعف روی بموت نهاد
ومرد زاهد قوی ضعیف شده واز لوای مراسم طاعت وعبادت باز ماند حق پیغمبر آن زمان را

نزدیک وی فرستاد وبعنایتی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم را باسباب ووسایط
نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم تواند پرداخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر
مهمات بسببها ساخته وپرداخته گرداند وبدین سبب قاعدهٔ افاده واستفاده تمهید یابد
پس اگر بسبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده یابی گفته اند **بیت**
چو باز باش که صیدی کنی ولقمه دهی • طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پروبال • واین مثل بدان آوردم
تا بدانی که همه کس را دفع حجت اسباب میسر نیست وتوکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ
اسباب در مقام توکل ثابت باشد از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود وبزرگی فرموده است
که کسبی مکن تا کاهل نشوی روزی ز خدا میدان تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو • گر توکل میکنی در کار کن • کسب کن پس تکیه بر جبار کن
پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد وچون
بکسب اشتغال کنیم وخداوند تعالی از خزانهٔ کرم مال ومنال روزی ما گرداند با آن چه باید کرد
پدر گفت مال جمع کردن آسانست ونگه داشتن واز آن فایده گرفتن دشوار وچون کسی
را مال بدست آمد دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود
که از تلف وتاراج ایمن تواند بود ودست دزد وراه زن وکیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را
دوست بسیارست ودشمن بی شمار **بیت** چرخ نه بر بی درمان میزنند • قافلهٔ محتشمان میزنند
دوم آنکه از مرابح آن فایده باید گرفت واصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه
بکار برند وبسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن برآید **نظم** هران بحر کابی نیاید نوی
باندک زمانی شود خشک پی • گر از کوه گیری ونهی بجای • سرانجام کوه اندر آید ز پای
هرکرا دخل نباشد ودایم خرج میکند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ
احتیاج افتد وممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک
گردانید بسر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که دهقانی
جهت ذخیره مقدار غله نهاده بود وابواب تصرف در آن مدتی مسدود گردانید تا روزی
که احتیاج بغایت وضرورت بنهایت رسید از آن فایده تواند گرفت قضارا موشی که

از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال
حرص درباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین
از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره شکاف هر جانب حفره بریدی ناگاه سر حفره از میان غله
بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید
که وعده و فی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکته التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شد بظهور
آن نعمت مواجب شکر بتبذیر رسانیده و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده
نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال
خبردار شده در ملازمت او کمر بستند بیت این غل دوستان که می بینی * مگسانند گرد شیرینی *
دوستان نواله و حریفان پیاله بر وی جمع آمده و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده
سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی
و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غله آن خانه غایتی نخواهد داشت
و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود و هر روز مقدار کثیر از آن بر مصاحبان
صرف کرده و ملاحظه عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی مصراع
ساقیا امروز می نوشیم فردا که دید * و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بعشرت
مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگسالی خلق را از پای درآورده بود و از گرسنگی در سینه
و جگر سوختگان بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کس التفات نمیکرد
و در هر طرف متاع خانه بنانی می فروختند و کس نمی خرید نظم هر کرا دیدار نان بودی هوس
قرص خور بر آسمان دیدی و بس * گشته زان تنگی جهانی تنگدل * گرسنه نالان و سیران سنگدل
موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون
روزی چند برآمد دهقان از کار بجان رسیده در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته
آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات او تاسف بسیار خورد با خود گفت جزع کردن در
قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله
که درین خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان باخراج آن

جزوی که مانع بود اشتغال نمود و در آن محل که موش خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه
می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان و صدای آمد شد
بر زبر پر ایشان نمی شنیدند و در میانه موش تیز هوش آن صورت را فهم کرد جهت تحقیق
آن ببالای بام برآمد از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و قصه بایاران
بگفت خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشه رفته ولی نعمت را تنها
گذاشته نظم همه یار تو از بهر تو باشند * پی لقمه هوادار تو باشند * چو مالت کاهد از مدت بکاهند
زیانت بهر سود خویش خواهند * ازین مشت رفیقان بی بیابی * بریدن بهتر است از آشنایی *
روزی دیگر که موش سر از بالین استراحت برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران
کسی ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان درگرفت
و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند * آیا چه حال بود که از ما جدا شدند * پس جهت
تفتیش احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد
و بر بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره
که دارد در محافظت آن سعی غایت بجای آورد و چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن
سوراخ بانبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یک شبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق
گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر پرسودا بر زمین زد که مغزش
پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست
که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن تمتع گردد بر وجهی
که نقصان براس المال نرسد و آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن *
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن * و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خورد تر برخاست
و دیباچه سخن را بجواهر ثنا و دعای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود
محافظت بر قاعده نموده و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که
طریق اعتدال در خیر پسندیده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد
از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اخراجات و اسراف ناموجه اجتناب نماید

تا بیسامانی بار نیارد و مردم زبان طعن در وی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در
خرج از وسوسهٔ شیطانست ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین مصرع مردم عالی گهر
بخل ز اسراف پسندیده تر • گرچه عطا در همه جا دلکش است • هرچه بهنجار بود آن خوش است
دوم آنکه از بدنامی بخل و عار امساک احتراز فرماید که مرد بخیل در دین و دنیی بدنام بود و دنیی دار ممسک
بهمه وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج و تلف می شود چنانچه
مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب و سیلی در آید و باندازهٔ مدخل مخرج نداشته باشد
لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر
بدان ادا کند که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد
شعر مال البخیل لحادث او وارث
بیت مال گر ز وی بخیل بهره نیافت • دست تاراج داد بر بادش • یا بوارث رسید و که گاهی •
جز بنفرین نمیکند یادش • چون پسران نصایح پدر شنودند و منافع سخنان او نیکو شناختند
هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر او روی بتجارت نهاد سفر دور
دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند از یک مادر زاده که ثور گردون با قوت ایشان
طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربهٔ روزه دار از چنین
هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی بیت بجثه چو پیل و بحمله چو شیر • بدیدن دل آرا برفتن دلیر
یکی را شتربه نام بود و یکی را نندبه و خواجهٔ تاجر پیوسته ایشان را ترتیب کردی و بخود تعهد
حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دیر بر دراز کشید و راههای دور قطع کردند فتوری با حوال ایشان
راه یافت و ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیمه پیش آمد
و شتربه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت
یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند و
مزدور یک دو روزی در میان بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر مرگ او
بخواجه رسانید و در آن منزل دیگر نندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شتربه درگذشت اما
شتربه را باندک مدت قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می پوئید تا بمرغزاری
رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه

انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ او دیدهٔ حیرت گشاده بیت از گل و سبزه نو خواسته آب روان
چشم بد دور تو گویی که بهشتی دگر است • شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت
آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید
و در آن هوای روح بخش و فضای دلگشای بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشته
لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاط هر چند تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی
آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شکوه و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته
و سباع بی شمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت و حکومت و
کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی از خود بزرگتر تصور نکردی و شیر تیز حمله و فیل قوی جثه
را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده چون بانگ گاو بدو رسید بغایت
هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نکردی
و بر جای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محیل بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این
هر دو بذهن و ذکا شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص
تر دمنه بفراست دریافت که خوفی بر وی مستولی شده و از همی دل مشغولی دارد با کلیله گفت
در حال ملک چگویی که نشاط و حرکت واگذاشته است و بر جای قرار گرفته بیت
آثار ملالت از جبینش • داده خبر از دل حزینش • کلیله جواب داد که ترا با این سوال
چه کار و با گفتن این سخن چه مناسبت مصراع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا • و ما بر درگاه این
ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش با آسایش روزگاری میگذرانیم بهمین بسنده کن و از
تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چو ما از آن طبقه نیستیم که بملازمت سلاطین
مشرف توانیم شد یا سخن ما نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر
ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدان رسد که بوزینه رسید
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگری را دید که
بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت که یکی در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان
گشتی و راه آمد شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ

پیشینه را برادو ادی بر ین منوال عمل می نمود و بوزنه تفرج میکرد و ناکاه درودکر در اثنای کار بحاجتی برخاست و بوزنه جون جای خالی دید بر جوب نشست از آن جانب که بریده بود خصیتین او در میان جوب محکم ماند مسکین بوزنه از درد بیخود شده می نالید و میکفت بیت

آن به که هر کسی بجهان کار خود کند • وانکس که کار خود نکند نیک بد کند •

کار من میوه جیدنست نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیر و تیشه مصراع از آنکه جهان کند چنین آیدش پیش

بوزنه با خود درین اندیشه که درودکر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و مال و کار بوزنه از آن فضولی بهلاکت انجامید و از ینجا کفته اند مصراع کار بوزنه نیست نجاری • و این مثل بدان

آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد لکل عمل رجال بیت

مثلی یاد دارم از یاری • کار هر مرد و مرد هر کاری • این کار کار تو نیست فرو کذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه کفت که هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید

جه شکم بهر جای و بهر جیز پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال تواند دوستان را بلطف نواختن و هم دشمنان را بقهر پا ساختن و هر که همت او بطعمه پر فرو آید از شمار بهایم است جون سک کرسنه که با استخوانی شاد شود و که به خسیس طبع که بنان بان خشنود کردد و من دیده ام که شیر اکر خرکوش شکار کرده باشد جون کوری ببیند دست از و باز داشته روبصید کور آورد بیت همت بلند دار که پیش خدا و خلق • باشد بقدر همت تو اعتبار تو •

و هر که مرتبهٔ بلند اکر جه جون کل کوتاه زندکانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آورد جون برک نارو اکر جه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از و حساب نکیرند بیت سعدیا مرد نیکونام نمیرد هرکز • مرده آنست که نامش بنکویی نبرند • کلیله کفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت بزرک زادکی استعداد و استحقاق آن داشته باشد و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهای بزرک را شایسته باشیم و در طلب او قدم توانیم کذارد بیت

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات • جهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش •

دمنه کفت سرمایهٔ بزرکی عقل و ادبست نه اصل و نسب و هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس به رتبهٔ شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل خفیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمنزل دنی اندازد نظم

به پشکاری عقل درپی والای رسید • توان کمند تصرف بر آسمان افکند •

وکر نه دیدهٔ دل را کشاید از همت • نظر بسوی معالی نمی توان افکند •

بزرکان کفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر کردد جنانکه سنک کران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارت بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ آنست که هر مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیکر بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود بیت

ناز نمی را عشق ورزیدن نزیبد جان من • شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند •

هر که آسایش المخمول راحة طلبد دست از آب روی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد اندک فرصتی را کل مراد جیده در جمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست شعر

تا غم نخورد و در دنیغزود قدر مرد • تا لعل خون نکرد جکر قیمتی نیافت •

در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو • بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت •

و تو مکر داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیکری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله کفت جکونه بوده است آن حکایت

دمنه کفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیکر غانم در راهی میرفتند دل بر فق یکدیکر مراحل و منازل قطع می کردند کذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ اش با سپهر خنک سپهر عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پایان کوه جشمهٔ آب بود بصفا جون رخسار تازه رویان کلعذار و بحلاوت جون سخن شکر لبان شیرین کفتار در پیش جشمه حوضی بزرک ساخته و کرداکرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده نظم

زیکسو شاخ ریحان بر دمیده • زدیکر سو درختان سر کشیده •

بپای سرو سنبل در فتاده • بنفشه پیش سوسن سر نهاده •

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هول ناک بدان سر منزل پاک رسیدند و جون جای خوش و ماوای دلکش بود هم انجا برسم آسایش مقام کرفتند و بعد از آسودکی بر اطراف و جوانب حوض و جشمه کذری میکردند و از هر جانب نظری میکردند ناکاه بر کنار حوض از آن سوی که آب در می آمد سنکی سفید دیدند و بخط سبز که خامهٔ قلم قدرت

رصحیفهٔ حکمت رقمی خیابان شواند کشید بروی نوشته که مپسا وزی که این منزل را بشرف نزول
مشرف بساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته و برداخته ایم ولی شرط است
که از سر گذشته پای درین سیلان چشمهٔ آب نهی و از خطر کرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده
خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنک تراشیده در پایان کوه نهاده اند او را
در دوش کشی و بی تعلل و تامل بیک دویدن خود را به بالای کوه رسانی و از نهیب سباع جان
شکار که پیش آید و شوکت خارهای جکر دوز که دامن کیر شود از کار باز نمانی که چون
راه بسر آید درخت مقصود برآید **نظم** تا ره نرود کسی بمنزل نرسد • تا جان نکند بعالم دل نرسد
کر جمله جهان بکیرد انوار قبول • یک شعشعه خر بمردقابل نرسد • بعد از وقوف بمضمون
آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بعدم مجاهده این میدان مخاطره را به بیمایم و جهت
وقوف بر کاهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنماییم **بیت** یا پا بها دبر سر کردون نهیم پای
یا مردوار در سر همت کنیم سر • سالم کفت ای برادر عزیز بمجرد خطی که رقم او معلوم و حقیقت او
مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه ترک
انداختن دلیل جبلت تیغ عاقل ز مهر بیتین و تریاک بکمان نخورده و هیچ خردمند محنت نقد
برای راحت نسیه قبول نکرده **بیت** نیست برابر بنزد مردم دانا • یک دمه غم با هزار سال تنعم
غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب
مخاطرت نشانهٔ دولت و عزت **نظم** هر که آسودکی و راحت جست • دل خود را ز بخت شاد نکرد
وانکه ترسید از جفای خمار • قدحی بادهٔ مراد نخورد • هر مرد بلند همت بکوشه و توشه
فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای ننشیند کل مراد طرب بی خار تعب نتوان
چید و در کنج مراد بکلید کنج نتوان کشاد و مرا همت عنان کرفته بسر کوه خواهد کشید
و از کرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهد اندیشید **بیت** کر در طلبت ما را رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها • سالم کفت که مسلم که بیوی بهار دولت با غوغای
خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سباحت
کردن که پایاب آن بدید نباشد از طریق خرد دور می نماید و هر که در کاری شروع کند باید

که چنانچه مدخلش دانسته مخرج را نیز به بیند و از آغاز هم بانجام انداخته ضرر و نفعی او را
بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا برنداده **بیت**
تا نکنی جای قدم استوار • پای منه در طلب هیچ کار • در همه کاری که درآیی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست • شاید که این خط بسخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا
و بازی کشیده باشند و این چشمه کرداب باشد که بآشنا بکنار نتوان آمد و اکر نجات از و
میسر کردد ممکن که شیر سنکین را در دوش نتوان کشید و اکر آن نیز وجود کیرد ممکن که بیک
دویدن بسر کوه نتوان رسید و اکر همه بجای آورده شود معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود
من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم غانم کفت که ازین
سخن در کذر که من بقول کس از عزیمت خود نکردم و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین انس
و الجن نشکنم و من نیز میدانم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت مرافقت نکنی باری بتماشای
نظری مکن و بدعای و نیازی مدد میده **بیت** دانم که ترا قوت می خوردن نیست
باری بتماشای مستان آی • سالم دانست که او در مهم خود یکرویست کفت ای برادر
می بینم که بسخن ممتنع نمی شوی و ترک این کار ناکردنی نمی کنی و مرا طاقت مشاهدهٔ آن حالت
و تفرجی کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم کرد و من صلاح در آن دیده ام
مصراع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش • پس باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را
وداع نموده روی براه آورد غانم دل از جان برداشت بلب چشمه آمد و کفت **بیت**
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن • یا غرقه شدن یا کهری آوردن • پس دامن عزم در کمر
همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد و آن چشمه نبود بلکه دریا بود انجا خود را بصعوبتی چشمه
نمود غانم دانست که آن چشمه کرداب بلاست اما دل قوی داشته بآشنایی بیتن بساحل
نجات رسید بکنار آب آمده و نفسی راست کرده بیبر شیر سنکین را بقوت تمکین در شب کشیده
و هزار کونه زحمت قبول نمود بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری
دید بزرک با هوای خوش و فضای دلکش **بیت** شهری چو بهشت از نکویی • چون باغ ارم بتازه رویی
غانم بر بالای کوه قرار کرفته بجانب شهر می نکریست که ناکاه از آن کوه شیر آوازی بصلابت

کرکره در کوه و صحرا افتاده بیرون آمد و آن صدا بشهر رسید خلق بسیار از اطراف
و جوانب بیرون آمدند روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند غانم بدیده حیرت می‌نگریست
و از هجوم خلایق تعجب می‌نمود که ناگاه جمع اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا
بجای آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی
بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام زمام سلطنت آن
ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن سؤال کرده برین منوال جواب شنید
وصدای شیر رسیده مردم بیرون آیند و او را به پادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش
باسایش روزگاری گذرانند و آن زمان که نوبت او نیز بسر آید و دور صاحب فرمانی دیگر
درآید مصرع یکی چون رود دیگری آید بجای • چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت
در افق فوات غروب کند مقارن حال حشمت آن صاحب دولت در ذروهٔ این کوه طلوع نماید
حکما در آن چشمه که دیدی طلسمی ساخته‌اند و آن شیر سنگین را بانواع تأمل و ملاحظه
طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید
که بر چشمه گذرد و شیر را برداشته ببالای کوه برآید و هر آینه آن حال در زمان وجود خواهد
گذشت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد و مدتها تمادی شده که این قاعده بر همین
دستور که مذکور شده استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهری و فرمان فرمای این
دهری مصراع ملک آن تست و خاتم فرمای آنچه خواهی • غانم دانست که کشیدن آن همه محنت
بتقاضای دولت بوده مث دولت چو به پیکاری آید • هر کار جهان کند که شاید • و این مثل
برای آن آوردم تا بدانی که نوش و ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای
سرافرازی پدید آید پامال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دونی قانع نخواهد شد
و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت
نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت در نخواهم کرد بیت آنرا که خدای دولتی خواهد داد •
ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید • کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ
دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین وقت که تحیر و تردد بشیر راه یافته

خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوعی داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و
بدان وسیلت قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قربت نزدیک شیر چگونه میسر گردد
و اگر میسر گردد چون خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصت
آنچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگر بار تدارک آن نتوانی دمنه گفت که چون مرد دانا
و توانا بود مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد
در هر کار که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید
بدانچه باید راه نماید در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت
یافته و آثار و اخبار او در جهان منتشر شده یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت
تو نجاری بوده و تو درودگری پیشه دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموخته
او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشت
مث خرد چون دفتر ملکش گشاید • ز من آن در وجود آید که باید • کلیله گفت پادشاهان همه
ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که از ابتدا در خدمت
ایشان تقویتی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون ترا با شیر نه سابقه
مأموری داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف محروم بمانی و موجب دشمنکامی شود
دمنه گفت که هر که در ملازمت سلطان بدرجهٔ رفیع رسیده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد
ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میخواهم و از جهت او
می‌جویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار با خود راست آورده‌ام و میدانم که
هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه شعلهٔ آتش خشم را
بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیاطین هوا حذر نماید سیوم حرص فریبنده و طمع
فتنه انگیز را بر عقل راه نمای و مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر کوتاه دستی نهد پنجم حوادث
و وقایع که پیش آید او را برفق مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او
بخوبتر وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور سلطان
شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت که اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج

خصلت پیش گیرم اول آنکه با اخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور
گردانم سیوم احوال و افعال او را به نیکویی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند که بصواب
باشد صلاح ملک دران بینم او را در چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید و منافع آن
بنظر وی درآرم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید
که عاقبتی الوخم بدگوار و خاتمه مکروه داشته باشد و مضرت او بملک بازگردد بعبارتی شیرین
و رفقی تمام ضرر او را باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه
هنرهای من بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته راغب صحبت من باشد
چه هیچ هنر نهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود شعر
هنر چو مشک بود مشک کی نهان گردد • جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه • برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو
بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه • کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین کار قرار گرفته
و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته و باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری
پرخطر و بس دشوارست و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننمایند مگر نادانی رایحه عقل
نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سیوم افشای سر با زنان و علما
پادشاه را بکوه بلند نسبت کرده اند که اگرچه در معدن جواهر قیمتی هست اما بر دو مسکن پلنگ و مار
و مور و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن بدان دشوارست و هم مقام گرفتن مشکل و
گفته اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا
سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار شود بیت بدریا در منافع بیشمارست
وگر خواهی سلامت در کنارست • دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکوخواهی بود میدانم که
سلطان بمانند آتش سوزانست هرکه بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه بپرهیز
چون هیزم خشک از آتش تیز • فاما هرکه از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل
بر نبندد گر بترسد از خطر بازرگان • و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل
سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل
سلطان اندیشم نظم چون بازوی همتم چنین است • هرچند آن طلسم در آستین است • خواهی شرف بزرگواری

میکوش بهمتی که داری • فی الجمله هرچه دست پیمای همت چون قوی بود برآید کلیله گفت اگرچه
من مخالف این تدبیرم و منکر این عزیمت اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو درین
اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصراع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت • دمنه گفت و برفت
و شیر را سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بوده شیر
گفت که آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت که کجا می باشی دمنه گفت بدستور پدر
حالی ملازم درگاه ملک پناه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر می
باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا بجد خویش کفایت کنم و برای روشن دران
خوض نمایم و چنانچه بارگاه دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد
بمکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد مصراع اندرین کار چو طاوس بکار است مگس
کاری که از سوزن ضعیف آید از نیزه سپر انداز در تربیت او متعذرست و مهمی که قلم تراش بکفایت
سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکار اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرت
و جلب منفعت خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذار افتاده امکان دارد که روزی
بکار آید و اگر همه را نشاید شاید که از وی خلال سازند تا گوشت را بسبب وی از شوخ بپردازند بیت
گر دسته گل نیاید از ما • هم هیزم دیگ را بشاییم • شیر چون سخن دمنه بشنید و متعجب گشته از فصاحت
و بلاغت او متعجب شده و روی بنزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگرچه گم نام بود عقل و دانش او
بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد
البته سر به بلندی کشد بیت از آنکه نشان عشق پیداست • بر ناصیه وی آشکارست • دمنه
بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان
نصیحت بگشود و گفت که واجب است بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم
و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هریک را بخاطر رسد بعرض رسانیده طریق نصیحت
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و براندازه رای و تدبیر و اخلاص و یمن هر یک
واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هریک را بنوازد چه تا
دانه در پرده خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید

و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بر آرد معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع
رسانست لا شک او را بپرورند و از ثمره او نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوک آنست
هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت ازو فایده گیرند بیت
من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر . گلها و لالها دهم ار تربیت کنی . شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت که اصل درین کار آنست که پادشاه نظر
بحسب کند نه بنسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات
نماید که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه بپدر نظم از هنر خویش گشا سینه را . مایه مکن نسبت دیرینه را
زنده بمرده شوی ای ناتمام . زنده تو کن مرده خود را بنام . از پدر مرده ملاف ای جوان .
گربه پسکی چون حشی از استخوان . موش با وجود آن همه شر با مردم همخانه است از آزاری که
ازو میرسد در هلاک او سعی واجب دانند و باز که وحشی و غریب است چون ازو منفعتی تصور
می توان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند پس ملک باید که نظر آشنا و بیگانه نکند
بلکه مردم عاقل و فرزانه طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنر عاطل باشند بر مردمان فاضل
و هنرمند کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان به بی خردان دادن چنان باشد که حلقه سر
برپای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت
زمام اختیار بدست گیرند خللی کلی بامور آن مملکت راه یابد بشامت آن حال بشاه عیب و عار
رسد بیت همای گو مفکن سایه شرف هرگز . بران دیار که طوطی کم از زغن باشد . چون دمنه
از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام نموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او
الف و الفت گرفت بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست
و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت در صلاح و اصلاح امور
ملک و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یک جای قرار گرفته است و لذت حرکت و
نشاط شکار را فرو گذاشته و میخواهم که موجب آن را بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور
تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در آن میان شتربه

بانگی صعب بکرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بشد بالضروره راز
خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازست که می شنوی و من نمی دانم که آواز کیست
فاما گمان می برم که قوت و ترکیب در خور آواز باشد و اگر چنین است ما را در اینجا مقام کردن
صواب نیست دمنه گفت ملک را غیر این آواز دل مشغولی دیگر نیست گفت نی گفت پس نشاید بدین مقدار
از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار باشد
و نعره را چه وزن که کسی بدان از جای برود پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی متردد
نگردد مصراع تا بهر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه . و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه
قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند
فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب گرفتار
در ماند و هر که از جثه بزرگ حساب گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف
می گشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه که باد آمدی شاخی از آن
درخت در حرکت آمده بروی طبل رسیدی و آواز سهمگین از آن برآمدی روباه بر زیر درخت
مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید
که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و از و آواز مهیب استماع افتاد
طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز تواند بود
از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه خبردار شده بجست و روباه
بصد محنت ببالای درخت برآمده بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوب هیچ نیافت
آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه
این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست بیرون شد و ازین صورت بی معنی
هیچ بدست نیامد نظم دل در تماشا نشستیم ولی . چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست . گرت دانشی هست معنی طلب .
بصورت مشو غره کو هیچ نیست . و این مثل بدان آوردم تا ملک باواز مهیب و هیکل عظیم
ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر نیک در نگرند از آن آواز و جثه هیچ کار نیاید

واگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را
سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر
غایب شد شیر گفت عظیم خطایی کردم و از فرستادن دمنه پشیمان شده تاملی کرده گفت نا
اندیشیده از من حرکتی صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طایفه
اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان او مبالغه دارد رمزی در میان ننهد اول هر که بر درگاه او
جرم و خیانت و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او
در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ شده سیوم آنکه از عمل خود معزول
شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریری مفسد که فتنه جوید و
بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت
چشیده باشد ششم گناه کاری که ابنای جنس او گوشمال داده باشند و در حق او زیادت
مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی
بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را بچسته باشد و بر وی سبقت گرفته
و بدان پایه رسیده و سلطان با او هم داستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه خود منفعتی
تصور کرده باشد دهم آنکه بر درگه پادشاه قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را
مقبول داند و ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل اینست که تا دین
و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب سر خود نسازند **بیت**
راز نگشای بهر کس که درین مرکز خاک ٭ سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود ٭ پس بحکم این مقدمات
پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد
دور بود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر
عیاذا بالله در دل وی خار آزار خلیده باشد و درین محل خیانت اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه
خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد و بخدمت رغبت نموده بر آنچه واقف باشد
از اسرار من او را آگاه سازد و هر آینه تدارک او از درجه تدبیر خارج باشد چو مضمون
کلام تمام **خزم سوء الظن** را کار بستم و از فحوای بیت حکیم که **بیت** بد نفس مباش بدگمان باش

ور فتنه و مکر در امان باش ٭ تجاوز نموده ام و اگر آفتی ازین رسالت مترتب گردد من هم از او بیزار
چندان هستم و درین فکرت باضطراب تمام می خاست و می نشست چشم انتظار بر راه نهاده که ناگاه
دمنه پیدا آمد شیر اندکی بیارمید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه پرسید بعد از ادای لوازم خدمت
گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد ٭ آفتاب دولتش بر نه فلک تابنده باد ٭ ای شهریار
جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن و خفتن
کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت چیست دمنه گفت او را
نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم
که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که
باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآرد و مهتران و بزرگان تا خصم
خود نیابند اظهار قوت و شوکت ایشان بظهور نرسد **بیت** باز از پی صعوه ننماید آهنگ
شاهین بشکار پشه نگشاید بال ٭ دمنه گفت ملک کار او را باید چندین وزنی ننهد و از مهم او این مقدار
حساب نگیرد که من بر اصل و نهایت کار او را دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضای
کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه
بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک
شتربه رفت و بدل قوی بی تامل و تردد سخن در پیوست **مصراع** نخستین بار گفتش کز کجایی ٭ و بدانجا
چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و آنجا طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال براستی
باز نمود دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه سباع و فرمان ده این اقطار و اصقاع است
مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک او برم و بران منوال مثال داده که مسارعت نمایی تقصیر که
تا غایت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور بازگردم و صورت
حال باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست
او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند
یاد کرد و عهد و میثاق که بدان دل او را آرامی پدید آمد بجای آورد و هر دو روی بجانب بیشه شیر
آوردند دمنه پیشتر آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی برسید و شرط خدمت بجای آورد

شیر او را اکرام بپرسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را اکرام بپرسید و گفت بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بوده گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که همچنان مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیب تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده‌ایم و مائدهٔ پر فایدهٔ عنایت برای ملازمان آستانهٔ خویش گشاده **بیت**

درین مملکت گر بگردی بسی • ز ما در شکایت نیابی کسی •
در اول بکاری که نیت کنیم • نظر در صلاح رعیت کنیم •

گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت در میان بست شیر او را نیز رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام اطناب و مبالغه می نمود و در ضمن او روی تفحص حال و تحقیق کار آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربت او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او بیشتر ازمود اعتمادش بر وفور دانش او زیادت گشت **نظم**

نکو سیرتش دید روشن قیاس • سخن سنج مقدار مردم شناس •
جهان دیده و دانش آموخته • سفر کرده و صحبت آموخته •

شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیشتر و درجت از حکم گذاری و فرمان روایی رفیع تر می شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبهٔ اعتدال گذرانیده سخن او را وقعی نمی نهد و نه در مهم با او مشاورت می نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در کشیده و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکنده **بیت**

حسد هر جا که آتش بر فروزد • هم از اول حسود از ا بسوزد •

خواب و قرار از وی بشد و آرام و سکون رخت از ساحت سینه‌اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیده ام تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان در گذشت و من از محل درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که **مصراع**

جان من خود کرده خود کرده را تدبیر نیست •

این تیشه خود بر پای خود زدهٔ و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیختهٔ و ترا همان پیش آمده که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافت طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفت خدمت او را اختیار کرده و در آموختن آداب طریقت جدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه ببرد و برفت دیگر روز چون زاهد جامه را ندید و مرید غایب دانست که جامهٔ او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ می کردند و سر بیکدیگر را مجروح می گردانیدند و در محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده تیز چنگ با یکدیگر در کارزار بودند و خون از جوارح و اعضا می چکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر محکم بر پهلوی وی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ حاصل کرده در گذشت و شبانگاه را بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانب میگشت و از برای اقامت جایی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریبست او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای نهاده پای افزار بگشود و در گوشهٔ کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و نابهنجاری معروف بود و کنیزکان جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان که گوشهٔ جالش عروسان بهشت را جلوه دادی و از تاب عذارش آفتاب عالم تاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش به شکر تنگ کام دلرا چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **شعر**

خرامنده ماهی چو سرو بلند • مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند •
ز سیمین زنخ گوی انگیخته • بر طوق از غبغب آویخته •
زان طوق و گوی آب حیوان جوی • زه طوق بردهٔ ز خورشید گوی

با جوانی زیبا روی مشکین موی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان ختایی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت**

رویی چگونه رویی رویی چو آفتابی • زلفی چگونه زلفی هر حلقه تابی •

دلبستگی پدید آمده بود پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قرار کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان نمی گذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی و تشنگان بیابان طلب با هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی **بیت**

غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد • نگذارم که درآیی بخیال دگران • زن بدکار از معامله کبر
بتنگ آمده واز قصور دخل بی طاقت شده با کبرک که حجاب حیا از میان برداشته بود
جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی
که زاهد بخانهٔ او آمده بود تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگهداشته و شرابهای گران بر عاشق
ومعشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا
آورد و یک سر ماشوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد
واثر غبار آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون
آمد تمام زهر بحلق وگلوی زن رسید و برجای سرد بشد مصراع هم در سر آن روی که در سر داری
زاهد این حال را مشاهده کرد و آن شب بدو بدرازی بمثابهٔ روز قیامت بود بصد محنت بسر برد
تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید
ومضمون آیت عالی رایت یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شده بیت یافت صفا گنبد آیینه رنگ
رفت برون آینه چین ز زنگ • زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فساد آن رهانیده منزلی دیگر
طلبید کفشگری که خود از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیمار
داشت و وصیت فرمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی
خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بیت بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن
نازنینی کو چنین باشد بلای جان بود • و دلاله میان ایشان زن حجام بود که در افسونگری آب و آتش
را با یکدیگر درآمیختی و چرب زبانی سنگ خاره را نمودار موم گداخته پیدا ساختی نظم
فریب انگیزی از کید کنیت • که گردی بشه و سیمرغ را جفت • بلورین بیضه برکار کرده •
بجای ریسمان زنار کرده • لبش در دو و ردش سحر رنگ • برون داده لباس از درون زنگ
زن کفشگر چون خانه خالی یافت بدلاله فرستاد که معشوقه را خبر کن که امشب شکر بی غوغای
مگس است و صحبت بی های و هوی شحنه و عسس مصراع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو •
معشوقه او شب بر در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود ناگاه چون کفشگر چون بلای ناگهان
رسید و آن مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش از این اندک گمانی می برده بود و در هم زن

ومعشوقش شکی در دل افتاده درین محل که او را بر در خانه دید جانب یقینش غالب شده
بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادبی بلیغ کرده بود محکم بر ستون بست
و خود سر بر بستر آسایش نهاد مرد زاهد در اندیشه که بی سبب ظاهر و گناهی روشن زدن این از
روش مروت دور بود و بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شناعت راضی نشدمی که ناگاه زن
حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زود بر بیرون خرام و فرصت
عشرت غنیمت شمار بیت یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست • گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
زن کفشگر آواز حزین او را نزدیک طلبید و گفت نظم آسوده دلا حال دل زار چه دانی •
خونخواری عشاق جگرخواره چه دانی • ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی • درد دل مرغان گرفتار چه دانی •
ای یار مهربان ناله زار می شنو و حال زار من معلوم می کن این شوهر بی رحم مکر او را برین در
خانه دیده که دیوانه وار بدین خانه درآمد و بعد از آنکه مرا بسیار زد بسختی بر این ستون بست
اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی زود بند مرا بگشای و دستوری ده
تا ترا عوض خود بر ستون بندم و بر وی دوست خود را عذر خواسته باز آیم و ترا بگشایم و
بدین عمل هم دل مرا رهین نعمت می سازی و هم محبوب مرا ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی
بگشادن او و بستن خود تن درداد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد از استماع این سخنان
سررشته زن و شوهر بدست افتاد درین میان کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام
از بیم آنکه آواز او نشناسد در آن حال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه
کفشگر فریاد کرد از زن حجام دمی بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نیشکرده برگرفت
و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که نزد معشوقه فرستی
زن حجام ازین ترس آه نکرد و با خود گفت عجب حالیست عشرت دیگری کرده و محنت
دیگری دید و چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و
عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی بر دست روی بخانه نهاد
مصراع وز تحیر گاه می خندید و گاهی میگریست • زاهد این همه صورتها میدید و می شنید
و بدان بوالعجبیها که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود اما زن

کنشکر ساعتی بیارامید بس دست نکرد و دعا بدعا گشوده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر
بر من ستمی کرده و تهمت و افترا کناهی از من صدور نیافته دست و گردن من بسته بفضل
خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمالست بمن بازده در وقت دعا و مناجات
آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ رقت‌آمیز او می‌شنید و دعای شورانگیز او را می‌شنود
و فریاد برکشید که ای بدکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که
می بری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد حاجت مفسدان درین راه صفت روی نمی
یابد **بیت** گرت هواست که کار زغیب بگشاید . زبان پاک و دل پاک بزدی باید . ناگاه
زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون
دامن از لوث این تهمت پاک بود ایزد سبحانه و تعالی بینی این شکسته را درست گردانید و مرا
میان خلق از فضیحت و رسوایی خلاص داد مرد پیاده دلخایست و چراغی برافروخته پیش
آمد زن بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی
الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و بلطف هرچه تمامتر حلی خواسته
بند از دست و پای او برداشته و توبه کرد که بیش از وضوح بی‌نیتی و ظهور حجتی بر امثال این
کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه‌ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد و
بقیة العمر از فرمان این زن مستوره باصلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست
بیرون نرود اما از جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمده و حیرت بر و
مستولی شده که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر بازنماید و دوستان
و همسایگان را درین باب چه عذر آورد سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین
میان حجام از خواب درآمد و آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن
دیرتر جواب داد و در دادن دست افزار توقف نمود با خر استرهٔ تنها بدست استاد داد
حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب او انداخت و پیچان شنیع کشتن آغاز نهاد زن خودرا
بیفکند و فریاد برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان درآمده زن را با جامهٔ خون
آلوده بینی بریده دیدند زبان ملامت را ستا دکشادند و آن بیچاره حجام را نه روی اقرار داشت

و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آیینهٔ گیتی‌نمای
آفتاب چون جام جمشید درخشان **بیت** برافروخت رایت سپیده ز اشرق . شه غرب در بحر خون گشت غرق .
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون آمده بود بواسطهٔ
رابطهٔ جنسی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر نشده رسم پرسشی بجای آورد چون کسان زن حجام
مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی بپرسید که ای استاد بی‌گناه ظاهر و سببی شرعی مثله کردانیدن این
عورت چه روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع **والجروح قصاص**
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تامل باید کرد و
دیدهٔ فرصت باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته‌اند و زن بدکار را
زهر هلاک نکرده کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلا با خود کشیده‌ایم قاضی دست
از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این محل ترجمانی و این معانی را بیان فرمای زاهد آنچه
دیده و شنیده بود از اول تا باخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات
دزد فریفته نگشتی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره
مبالغه نکردی و از صنعت خونخوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار
قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بباد بر ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددکاری ننمودی
مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیک طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت
بیت چنین گفت دانای اموزگار . مکن بد که بد بینی از روزگار . و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که راه این محنت تو بخود نموده و در این رنج و مشقت خود درکشوده **مصراع** آخر که نالیم که از ماست که بر ماست
دمنه گفت راست میگویی و این کار خود کرده‌ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن
این عقده چگونه می‌اندیشی کلیله گفت من از اول باز درین کار با تو موافق نبوده‌ام و قبول تو
ارتکاب این امر را تنفق نه حالا نیز خود را درین باب بر طرف می‌دانم و مدخل کردن خود را هیچ
وجهی نمی‌بینم مگر هم خود درباره خود فکری نمایی که گفته‌اند **مصراع** هر کسی مصلحت خویش نکو می‌داند
دمنه گفت که اندیشیده‌ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا کار را
ازین پایه باندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی‌یابم

واگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خود بمروت منسوب نمی باشم و بر منزلت تو نمی جویم و زیادت
از آنچه خدمت است داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی بسیار کنند معذورند
اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم از پرهیز کردن آنچه بتجربه رسیده باشد
سیوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم
در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم
و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیله در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین
سر منزل رخت بربندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد
کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت که شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه
نهاده بودند و از متاع دنیی بآب و دانهٔ قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان آن
افتاده بود باشه آشیانه نهاده بود که در وقت صید کردن چون برق از گوشهٔ بیرون جستی و صاعقه
وار جان مرغان ضعیف بال را بسوختی بیت کهی که پنجه بر مرغان گشودی ۰ اگر نخجیر بودی در ربودی
هرگاه که گنجشک بچه برآوردی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آیند آن باشه از کمین گاه بیرون جستی
و ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود کردی و آن گنجشک بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا
نمودن متعذر بودند و از بیداد باشهٔ خار پیشه امکان بودن نیز متعسر مصراع نه روی سفر کردن نه روی اقامت
نوبتی بچگان ایشان قوتی یافته و پر و بال برآورده حرکتی می کردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان
خوش برآمده از آنچه از ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت
و بیکبارگی بساط نشاط ایشان درنوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن و سبب انتقال از
فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کاتش دل تا چه غایتست ۰ از آب دیده پرس که او در حکایتست
پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر
پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوایی مقرر کرده و هر رنجی را
شفایی فرستاده ممکن که اگر در دفع غائله سعی بجای آورید و در حل این عقده قدمی بردارید هم
این بلا از سر ما دفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد

و یکی از ایشان بتعهد حال توقف نمود و دیگری بچاره جویی پرواز کرد و چون قدری راه برید
در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود کرا گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمی دانم
دوای درد دل کاریست بس مشکل نمی دانم ۰ قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای
صحرا طوفی می کرد گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل عجیب و هیأت غریب بنظر درآمد
با خود گفت بیا تا درد دل با این حیوان بو العجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا
بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از لوازم تحیت و مراسم خدمت
رعایت فرمود سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی تقدیم داد و گفت آثار
ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر رنج راحت چند روزی درین حوالی اقامت نمای تا آسودگی بدل
گردد و اگر حالتی دیگرست هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد
و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد
بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش ۰ صد داغ تازه بر دل ناتوان نهم ۰ سمندر را بعد از استماع
این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم
و امشب چنان سپارم که خانه و آشیانهٔ او را با هرچه در آن باشد بسوزد تو مرا منزل خود نشان ده
و با سر فرزندان رو و تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان خانه خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی
نماند باز داد و با دل شاد و خاطری از غم آزاد روی باشیانهٔ خود نهاد چون شب درآمد سمندر
با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقدار نفط و کبریت همراه داشته بر آشیانهٔ ایشان ریخته بار گشتند
و باد عدل الهی وزیده مشعله تند در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی را که از خواب غفلت درآمدند
که دست تدارک از اطفای آن فایده عاجز بود و همه یکبار خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت
ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت ۰ چو زد شعله اول هم او را بسوخت ۰ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر
کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر
هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته
محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان
چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر کرا که بردارند بی آنکه امری عظیم حادث

کرده از نظر بنید ازند بیت چوب را آب فرو نبرد حکمت چیست • شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش
دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر ناصحان استخفاف
روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده اند و منافع حکمت و فواید نصیحت ایشان
ازو منقطع گشته و ازین صورت انتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند آفت ملک و خطر
ملک بیکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکخواهان از محروم گردانیدن و اهل رای
و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای ناشایسته
حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیوم هوا و آن مواج بودن باشد بزنان
و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار
کارداران حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم
شد خویی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن
چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت
مجالت فرماید و آنجا که سند قهر باید بست در لطف کشاید بیت جنگ و صلح بی محل باید بکار
جای گل گل باش جای خار خار • کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شتربه نشسته و
میخواهی که از مهر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات
بد هر کس بدو باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد نبیند • آنکه آن زود بدو در رسید • و هر که دیده
عبرت بگشاید و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و
دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت فرماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر گشاده
و پای طغیان از جادهٔ عدل بیرون نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت و خیره کش • ز تلخیش روی جهان ترش
بث و زور از بیداد او دست برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت
و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده
بود و دست عصیان من بر روی گریبان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده
حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه

بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه رعیت نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای
فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه • که دلتنگ بینی رعیت ز شاه • رعایا را بدین مژده
جانی نو پدید آمد و فقرا را بدین بشارت گل مراد در روضه امید و ادی شکفته شد بیت
ازین نوید مبارک که ناگهان آمد • بشارتی بدل و مژده بجان آمد • القصه بیمن معدلتش بجایی رسید
که بره از پستان شیر سیر شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی هم بازی شد و اسپط او را شاه
دادگر خواندند بیت چنان کرد بنیاد انصاف محکم • که گرگ را با شبان گشت آشتی • یکی از محرمان
حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل شرارهٔ آتش جور و جفا بخلاف
مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من روزی که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر
جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم خایید
بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بیانداخت
و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد
و آن اسب نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم
دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد بیت نیک در یاب و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید • و این مثل بدان آوردم تا از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی
بگذری مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگی گفته
که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه گفت که من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستمکشم نه ستمکار
و مظلوم اگر در صدد انتقام ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آن آزاری ازو باز رنده او
رسد بر آن چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه
در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو در بیش است و دوستان و معاونان از تو بیش دارد
دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بی شمار نشاید نهاد و رای و تدبیر را بر آن
مقدم باید دانست که آنچه برای و حیلت سازند غالب که بزور و قوت دست ندهد و نشنوده ای
نرسیده که زاغ ماری بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته

و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش
مبطل مزاج بقا و حیات و هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند
بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن با شغال که دوست
او بود در میان نهاد و گفت می اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید
که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم
که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند که
و فرزند که نور دیده منست از شر او ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست
که خردمند را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زینهار که ازین مکر بگذر که تا چون
ماهی خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن

حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی
آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگاری در رفاهیت می گذرانید چون ضعف پیری بدو راه
یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود
گفت بیت دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند • که گرد شان بهوای دیار ما نرسد • افسوس که عمر
عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد
ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام
فریبی و زرقی بگسترم مصراع شاید که بدین بهانه روزی گذرد • پس اندوه کنان آه زنان ناله کنان بر
کنارهٔ آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت ای عزیز ترا
غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مایهٔ معیشت و
سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی
و ماهیان را از آن نقصان زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته
می بود امروز دو صیاد اینجا گذشتند و می گفتند درین آب ماهی بسیارست تدبیری می باید کرد
دیگری گفت که در فلان آبگیر ماهی بیشترست اول کار ایشان پردازیم پس روی بدینجا آوریم
و اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد خرچنگ این خبر

شنید بر فور بازگشته نزدیک ماهیان رفت و این موحش خبر که شنیده بود باز گفت جوش
و خروش در میان ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین
خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چندانکه سراپای مهم می نگرم •
بر کار صفت ز عجز سرگشته ترم • حالا بتو مشاورت میکنیم والمستشار مؤتمن خردمند اگر
چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد که خاصه در کاری که نفع
آن بدو عاید باشد و تو خود میگویی که بقای ذات تو بدوام عهد ما متعلق است پس در کار ما
چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و
با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبگیریست دانم
که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری زند و در نمودن عکس صور بر آیینهٔ گیتی نمای سبقت میکند
دانهٔ ریگ در قعر او توان دید و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان شمرد و با این همه نه غواص فهم بقعرش
تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آن را تواند دید دیده دام هیچ صیاد بر آن آبگیر نیفتاده است و
ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان دریایست • نه که دریای بی سر و پاست
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو راست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار گفت مرا آنچه از قوت و قدرت هست
از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود
ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر
رساند پس ماهی خوار هر روز صباح ماهی چند ببردی و بر بالای پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون
و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی و خود بچشم عبرت
در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زبان بهار دیده بر حال زار ایشان می گریست و هر آینه
هر که بر دشمن اعتماد کند و بسخن او فریفته شود سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را
نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد خواست که تحویل کند ماهی خوار را از ان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه
کرد که مرا دشمن از و کلی تر نیست اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را
برگردن گرفته روی بجوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور که استخوان ماهی دید دانست که حال چیست

با خود اندیشه کرد که خردمند چون ببیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون
خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر
صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کار پیش نرود باری بعدم عزت و حمیت مطعون نگردد نظم
چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر • بجد و جهد بکوش ار ابتلا مشهوری • که گر مراد بدست آیدت بکام رسی
وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری • پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او محکم
فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق فشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک
برابر شد خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیهٔ ماهیان
آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد
گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند شعر دمی حیات پس از مردن خیال دشمن
گمان برم که ز صد سال زندگانی به • بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن • دمی فراغ ز دشمن ز هر چه خواهی به
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او بنفس
ولا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما ترا وجهی که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم
باشد زاغ گفت از ارشاد دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف
نتوان کرد بیت مرا همیشه ارشاد می‌کنی ساقی • خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست •
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایهٔ
بینی که ربودن آن میسر باشد فرو آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب
نباشی و سبک نیست که بعضی مردم در عقب پیرایه آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی
تا آن مردم را نظر بر وی افتد و سر اینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت
و دل تو بی آنکه در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ با بشارت شغال روی بآبادانی
نهاد و زنی دید پیرایهٔ بر گوشهٔ بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و
بهمان دستور که گفته بود بر مار انداخت مردمان که بر پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفتند
و زاغ باز رست مصراع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم • دمنه گفت این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که آنچه بحیله توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر

همه حاصل است و بمکر چنین کس دست نتوان یافت که از هر جانب که تو بمکر رخنه پیدا سازی
او بمکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و مکر داستان آن
خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه
بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که گرگی گرسنه در صحرا بسوی طعمه میدوید خرگوشی دید
در سایهٔ خاشاک خفته و خواب غفلت از همه طرف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمتی شگرف دانست
و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او منتبه شده برجست
و خواست که بگریزد گرگ سر راه بر وی گرفته گفت بیت پا پا که مرا نیست طاقت دوری • مرو مرو که بحال آمدم ز مهجوری
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت
میدانم که آتش جوع سباع در التهابست و نفس اماره طلب بواسطهٔ غذا در اضطراب و من
با چنین جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک پیش نیستم از من چه آید و از خوردن من
چه بندد و چه گشاید و درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نمی تواند رفت و از
بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری بمثابهٔ آب حیاتست و خونش
از شیرینی و نازکی متمایل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله آنجا بدام تنقد
در آرم و امیر بدو ناشتایی بشکند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من اسیر و مقیدم مصراع
دیگری را در کمند آور که ما خود صید ایم • گرگ بافسون او فریفته شد راه خانه روباه پیش گرفت و در آن
حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس کشتی دادی و بنیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی
نظم روبهکی جبت و دغاپیشه بود • یافه که تمغاجی آن پیشه بود • لعبت بازی گر صحرا و ده •
وز دکان رده ببازی فره • هم دد صحرا بفغان بود از و • هم سگ ده نعره زنان بود از و •
در که چستن شده از دیده کم • صحن فلک رفته بجاروب دم • خرگوش با او منازعت قدیمی
داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه
در آمد و رسم ملازمت بجای آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و تملق و روباه بازی آغاز
نهاده گفت بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین • بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین • خرگوش
گفت از مدتی مدید باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و لیکن بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانه

بی وفای ناپایدار ازان سعادت محروم می‌مانم درین ولا عزیزی که بمصر کرامت پادشاهی سزاوار
و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری
و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل و جمال جهان آرای منور
و مشام جان بروایح انفاس مشکین بوی معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست بنها و نعما و اگر
وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضا بی توان نمود بیت یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان
یا ز دو آید بدینجا چون دعای مستجاب . روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت
این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک
کنم و هم از شربت ایشان در حلقشان ریزم مصراع کلوخ انداز را پاداش سنگست . پس روباه نیز
خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت بجهت مسافران بسته ایم و در زاویه برروی
عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس پر کمال ایشان استفاده نماییم خصوصاً
چنین عزیزان که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمال که تو تعریف میکنی و من در مهمان
داری چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که الضیف اذا
نزل برزقه و بزرگان گفته اند بیت هر گدا بینی بعالم روزی خود میخورد . گر ز خوان تست یا از خوان خویشتن
بس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه . میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن . ولی توقع میدارم که چندانی
توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کنم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند
بود بگسترانم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته و فی الحال بجای زمت گرگ مشرف خواهد
شد جواب داد که مهمان ما مردی بی تکلف و درویش مشربست و از آرایش جای و جامه فراغتی
دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید دران مضایقه نیست کار را باش این یکنفس بیرون آید
و تمامی ما جرا با گرگ در میان نهاد و بتوزینته شدن روباه مژدگانی داد و باز بتجدید که لکل جدید لذه
تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه
دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود خیالی خلاصی می بست اما روباه
از روی حزم و دوراندیشی پیش ازین بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای
آنرا بیرون برده سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهان نیز داشت که بوقت ضرورت

ازانجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی
ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهان آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم
رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان ازان سوراخ بیرون رفت خروش شغبی عظیم و گرگ بحرص تمام
بدان کلبهٔ تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان
تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود
او برهانید و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم
و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کس غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی فاما کار
بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم افگند چه سهم غدری که از کمین
دوستی گشایند جای گیرتر آید و مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر چگونه موثر و چون اثر
مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت معطر ساختی
و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن
هر یک ازان ستارگان نه فلک سرگردان نظم روان آب در سبزهٔ آنجو درد . چو سیماب در پیکر لاجورد
ریاحین دمیده براطراف جوی . صبا عطر بیزد هوا مشکبوی . و دران مرغزار وحوش بسیار بودند
و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت
میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری بود تند خوی بلا جوی بود که هر روز لقای نامبارکش بدان بیچارگان
نمودی و عیش و زندگانی بریشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و
اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توییم و تو هر روز بس از ذبح فراوان
و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و ما پیوسته از کشاکش نهیب تو در بلاییم و نیز تو
بجست و جوی ما در عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یک شکاری بهنگام چاشت
وظیفه بمطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمی داریم شیر بران رضا داد و ایشان
هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام وحوش که بیامدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی

بارین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت
یاران را گفت اگر در فرستادن من با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار بازرهانم گفتند درین
باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر
در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را یافت
دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکت و سکنات او پیدا آمده
بیت تنور شکم دم بدم تافتن • مصیبت بود روز نایافتن • خرگوش دید که شیر از غایت عضب
دم انتقام بر زمین میزند و شخص عهد را با آرزوی دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر گفت
از کجا می‌آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور معهود خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند
و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و بستد و چندانکه مبالغه کردم که
غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاهست سخن مرا التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست
و صید آن بمن میرسد نشنیدهٔ تو مگر که بیشه و شیری ای ملک چندان لاف و گزاف درمیان آورد
و قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا
صورت حال معروض رای منیر گردد شیر گرسنه را حمایت جاهلیت در حرکت آمد گفت بیت
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب • بشیران در آموزم آداب حرب • کدامین هژبر این دلیری کند
که سرپنجه بر صید من افکند • پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا داد دل تو ستانم
و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه
گفته که اگر من توانستمی کاسهٔ سر او آبخوردی ددان صحرا ساختمی بیت اما از خدا امید دارم که او را
در جنگ تو بینم بمراد دل خویش • این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره
شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ آورد که آبش بصفا چو آینهٔ
چینی صورتها را درست بنمودی و بی خطا سبب حیله و چهرهٔ ناظران را برشمردی بیت
در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش • از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی • گفت ای ملک خصم نابکار
درین چاهست و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را
در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیرست

و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو پیوسته غوطه نفس
خونخوار بزبانیهٔ دوزخ سپرد خرگوش بسلامت بازگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی
داد و ایشان بوظایف شکر حضرت الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می
چریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت از پس بد سگال • بود خوشتر از عمر هشتاد سال •
و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر و دست توان یافت کلیله
گفت اگر گاو را هلاک کنی چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذری توان نهاد
و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند
برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکنند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک
ملازمت گرفته بگوشه رفت تا روزی خود را در ملازمت شیر افکند و چون مهمومی محزونی با دل ریش
و سر پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیرست گفت انشاءالله که عاقبت خیر بود
شیر از جای بجست و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه آنرا خلوتی
و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقتست زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر بر نتابد
و کارهای امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر در هر کارش آورند
که در تاخیر آفتهاست بسیار • دمنه گفت هر سخنی که از استماع آن شنونده را کراهت رسد
در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و
تمیز شنونده اعتماد کلی باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت
و نیکخواهی هست یا نه و چون داند که قایل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخن او را بسمع قبول
اصغا نماید خصوصا که فواید و منافع آن بدو بازگردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت
رای مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیش نهاده ضمیر خود می سازم
تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز
رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک مرا وثوقی من بنهایت انجامیده و نیز
پوشیده نیست که سخن از عین شفقت و محض امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض و علت
آلوده نمی سازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد بحمدالله که ذهن بحکمیست

که قلب و خالص را می‌شناسد شیر گفت و فور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال
تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می‌باشد و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی‌یابد
دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک بازبسته است پس هر یک از رعیت که بسمت
پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند باید که در ادای حق و تقریر صدق
از پادشاه نصیحت باز نگیرند و حکما فرموده اند که هر که نصحی از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از
طبیب نهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد
شیر گفت هواداری و یک جهتی تو پیش از این بر من هویدا شده است و امانت و دیانت
تو دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال به تدبیر آن اشتغال
رود دمنه چون شیر را با فسون و فسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بگشاد بیت
که شاها خرد رهنمون تو باد • ظفر یار و دشمن زبون تو باد • شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است
و بارکان دولت سخنان در میان نهاده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازه زور و قوت و رای
و مکیدت او بدانسته‌ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بی‌شمار معاینه دیده‌ام بیت
نه آن بود او که ما را در گمان بود • خیالی داشتیم و نی چنان بود • و من در حیرتم که ملک در اکرام
آن کافر نعمت غداران همه افراط نمود و در حکم رانی و فرمان روایی او را ثانی اثنین گردانید
و در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از او در وجود آمد و بارای چنان عارفه چنین داعیه از
نهاد او سر برزد و هر اینه بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق
بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه
خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد نظم کسی را که کیفی ز جاه خمول
ورا در رساند باوج قبول • عجب گر نه دعوی شاهی کند • سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخنی است که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده
و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت
درجه و رتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه و حرمت
و مال و حشمت در مقابلهٔ خود ببیند زود تر از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود

شاه از پای درآمد و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر
و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار باید کرد و اگر
تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت ساحت آن عاجز آید شعر
تغافلی تو یکی مور بود ماری شد • برآرد از سر آن مور مار گشته دمار • مده زمانش از این بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار • و گفته اند مردم دو گروهند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد
که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و
صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب
حزم نیز آنست ~~که دور اندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشه~~ دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور
خطر چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها بینند او در مبادی آن بدیدهٔ
عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب
بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید او را حازم گویند دوم آنکه چون بلا برسد دل
بر جای داشته حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر اینه بر آن کس راه صواب و وجه تدبیر
پوشیده نخواهد ماند این را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است
و دیگری نیم عاقل و سیوم جاهل غافل حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری با هم افتاده بودند
شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع
رود دور از تعرض راه گذریان مخفی و دستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده‌اش طالبان
چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصالی داشت و در وی سه ماهی شگرف که
حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام
داشتندی و یکی از آن سه ماهی را نام حزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام
بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا
از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای
رنگارین آراسته و باغبان صنع چمن جای را بگلهای گوناگون پیراسته شعر چمن از نسیم صبا شکبار
چمن از لطافت چو رخسار یار • ز باد سحر گل دهن کرده باز • چو معشوق خندان عاشق نواز

دو سه صیاد ماهی‌گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت آن سه ماهی را
در آن آبگیر غدیر کما هی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام نهادن بشتافتند ماهیان
ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل
کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر
بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و
فکر نجات از قید ایشان بجا آورد نظم خردمند دانا کسی را شناس • که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که فرش نباشد درست • بنای مهمش بود پیچ سست • پس سبک روی بکار آورد و
بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آن جانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح
صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما
از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت
ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از بلا غم خوردمی
و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد •
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست • و اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است
و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت
نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد و در دفع
مکاید دشمنان تأخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب
ستان میرفت صیاد آنرا برداشت و تصور مرده کی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن
را بحیلت در جوی افکند و جان بسلامت برد بیت بمیر ای دوست اگر خواهی رهایی • که بی مردن نیابی آشنایی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان
و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت
گرفتار شد و ملک را ازین مثل متنبه شود که در کار شتربه شتاب باید کرد
و پیش از فوات فرصت و عدم قدرت بتیغ آبدارش حسرت در جان آن خاکسار باید زد
و خرمن عمرش بباد فنا برداده دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید بیت

چو قدرت یافتی بر خصم غدار • بسنگ ابتلا مغزش برون آر • شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما
گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در
باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکویی جایز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما آن
نیکوییها ملک او را بدین مرتبه رسانیده بیت هر کجا داغ بایدت فرمود • چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوارست نرسیده اما چون مقصودش
حاصل آید تمنای دگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر برزند و بزرگان گفته اند
که بنای خدمت سفلهٔ بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امیدست چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را
تیره سازد و چون بحصول مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس
با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان
ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید گردانید که بکلی ناامید شده
و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نیز نعمت و غنیمت نشاید داد که
بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه
میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد
چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی
و بی بالی خدمتکاران دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد بیت
نومید دلیر باشد و خیره زبان • ای دوست چنان مکن که نومید شوم • شیر گفت ای دمنه بخاطر من
چنان میرسد که آینهٔ حال شتربه از زنگ این کینه مصفاست و صحیفهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه
و مرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات
آن بدی و مضرت من اندیشد بیت چو دل بدوستیش خویش را علم سازد • چرا بدشمنی من علم برافرازد
دمنه گفت ملک را بباید شناخت که کج مزاج مرکز راستی نیابد و بد اصل زشت سیرت
بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود کل اناء یترشح بما فیه مصراع
از کوزه همان برون تراود که در اوست • و مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده گفت

چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندی **بیت** روز تا شب معاشر و محرم ∙ شام تا صبح مونس و همدم ∙
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد و همراه در مرافقت یکدیگر متوجه
جانبی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد
و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر شده فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد
که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر
اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسرست و نه طاقت
فراق ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز می مانم ∙ عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم ∙ کشف گفت
هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذراینده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته
سینه سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن
بیت ای دوست برو بهرچه داری ∙ یاری بخر و بهیچ مفروش ∙ پس کشف عقرب را بر پشت
گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و
کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که می شنوم و این چه
عملیست که تو بدان اشتغال می نمایی عقرب جواب داد سنان نیش خود را بر جوشن
وجود تو آزمایشی میکنم کشف برآشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را برای تو در غرقاب
افگنده ام و بر پشت کشتی من از آب میگذری اگر الزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را رعایت
نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین سبب آسیبی بمن نخواهد رسید
و نیش دلخراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود **بیت** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند ∙
هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ∙ عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات
زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد پیش ازان نیست که طبیعت مقتضی نیش زدن است
خواه زخم بر پشت دوست باش و خواه بر سینه دشمن **بیت** هر کرا عادت ذمیم بود ∙ بی ارادت ازو شود صادر ∙
نیش بر سنگ میزند عقرب ∙ گرچه بروی نمی شود قادر ∙ کشف با خود اندیشید که
حکما راست گفته اند که تربیت خسیس پروردن آب روی خود بردن است و پی رشته کار خود گم کردن

بیت در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست ∙ با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی ∙ سخن بزرگان است
که هرکه در اصل خود نصیب نیست امید دار و هیچ نصیب نیست که حرامت بر نطفه خبیث که از
دنیا انتقال کند بد ناکرده بجای جمعی که با او نیکویی کرده باشند **شعر** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت
کس در درون جامه چرا مار پرورد ∙ حنظل ز تربیت نشود طعم نیشکر ∙ گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد
با یراد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات وی
اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید فرمود چه
هرکه بسخن ناصحان و اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننمایند عواقب امور و خواتیم مهمات
وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد
و غذا و شربت بحسب آرزوی خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا پذیرد **بیت**
ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک ∙ صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد ∙ و بباید دانست که
عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه
حادثه نزدیک افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شود و دشمن مستولی
گشته گردد نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آن حال بهر یک از ایشان کند **بیت** فکری که بجای خود ترا باید کرد
بهر چه بدیگری رها باید کرد ∙ و آنگه که بدین نوع خطایی کردی ∙ در گردن دیگران چرا باید کرد
شیر گفت سخن تنگ و درشتی گفتی و از حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شتربه
بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمه منست چه ماده حیات
او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی
مغلوب حیوانی باشد و من از وی مقدار حباب ندارم که خیال مقابله من در ضمیر او گذرد یا
سودای معامله من در سویدای او جای گیرد **بیت** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدل ∙ کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زند
وگر شتربه بآفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی
مقابله کاسته و ناقص آید و اگر بر ماهچه چتر همایون من که نمودار سایه بان آسمانست مانند
خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد **نظم** تهی دست گر مایه داری کند ∙ چو لنگیست کو راهواری کند ∙
من آن صید را کرده ام سربلند ∙ منش باز در گردن آرم کمند ∙ دمنه گفت ملک را فریفته

نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ منست یا من بر وی غلبه می توانم کرد چه اگر بذات خود مقاومت
نتواند بمددکاری جمعی یاران کار خود از پیش برد یا بزرق و مکر و دستان و غدر فتنها
برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است بنا داکه باو
دم موافقت زنند و یک تن اگر چند قوی جثه باشد با بسیاری بر نیاید شعر

پشه چو پر شد بزند پیل را • با همه تندی و صلابت که اوست •
مورچگان را چو بود اتفاق • شیر ژیان را بدرانند پوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت تو دانستم
فاما این صورت دامن گیر منست که او را بر داشته و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته
و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده
اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من
در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود بیت هر سپری را که خود برافرازی
تا توانی ز پا نه اندازی • دمنه گفت فایده صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر
دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم
آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت خاش یابد برای
او شای مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از و انواع فواید
بوی رسد چون درد گرفت جز قلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و ممد
مادهٔ حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع مضرت او خلاص نتوان شد بیت

زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد • گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر •

دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده
گفت من کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر با او مقالات من از جملهٔ محالات است همان به که
کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بوی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد رود دمنه
بترسید که اگر این شتربه برسد در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله
او از نهان خانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخنی
نگفته باشد محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوصلهٔ اقتدار خارج بیت
سخنی که از دهان و تیری که • ولی گفته را باز نتوان نهفت • سخن ناگفته توانیش گفت بیت

از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بنشست و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد
و بزرگی گفته است زبان ترجمان دل است و دل والی ولایت بدن و سخن غرض کننده جواهر
گنجینهٔ وجود تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق
نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ راحت بخشد اما
چون گلبن بلاغت در تبسم آمد و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب
تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود
چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شر انگیز
بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته نظم اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی

بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد • نشان کم داد که ناگفته نکته کس را • بدرد دل کند آواره یا بجان آرد •
ولی بسیست که گوینده را کمین لفظی • دهد بباد و همان دم که بر زبان آرد •

ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد
و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که مکابره در آمده جنگ
آغازد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم
پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی
تدارک نمایی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را بی صحیح مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین
در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از
طریق مروت و منهاج دیانت بیکسو شدن نباشد پسندیدهٔ شرع مطلع و عقل نبیند
شاه فرمان دهد بیت که همچون قضا حکم او • گهی جان ستاند گهی جان دهد • دمنه گفت هیچ گونه ای
ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید بنظر تفرس
در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نا زیبا و زشتی نیش در صورت نا خوش واضح خواهد
شد و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس
احتیاط می نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی
و اگر ازین گونه علامت چیزی مشاهدت افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته
و غدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آن جانب

آتش بلا بالا گرفت خواست که کار را تیز به پیچد و از طرف وی نیز شعلهٔ فسادی بر افروزد
بیت میان دو کس جنگ چون آتش است • سخن چین بدبخت هیزم کش است • فکر کرد که دیدن شتربه
هم بمشاورت شیر باید تا از بدگمانی دور ماند گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد
شتربه را به بینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر
اجازت داد دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شتربه آمد و شرط سلام
و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه
مصراع یاد میدار که از ما نمی‌آید یاد • روزها پیست تا دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن
نساخته و کلبهٔ یاران را باز هار ریحان مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده بیت
بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی • که یاد تو نتواند که یک نفس نکند • دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات
محروم بوده ام اما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت داشته و پیوسته تخم یاری و
هوا داری در زمین دل بکاشته‌ام بیت از دل بتو سوی جان دری ساخته‌ام • پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام
در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنایی که موجب مزید دولت و سعادت باشد
اشتغال نموده و خواهد نمود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود
نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن
خود لرزان و هراسان نباشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود جز گوشهٔ کاشانه
اختیار نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز •
برخیز و به هر کجا توانی بگریز • در پای گریختن نداری یاری • دستی زن و در دامن خلوت آویز •
گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن‌تر باز نمای و بتفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظت
تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز در جهان بی شش چیز ممکن نیست مال
دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و مصاحبت بدان بی ندامت
و طمع بلیمان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند که
سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تحیر و تکبر بر نیارد و کس بر پی هوا قدم ننهد
که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع بلا و فتنه‌ها مبتلا نگردد و شخصی

با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله
توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ مردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت
از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید نظم صحبت شاه را از روی قیاس • همچو دریای بی کرانه شناس •
این چنین بحر پر ز خون و خطر • هر که نزدیکتر پریشان‌تر • شتربه گفت سخن تو دلالت بر آن
میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه
گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمی‌گویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب
دوستان را درین حالت بر جانب خود ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده
بجهت تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده
و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم اگر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه
هر چه حادثه شود از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت
ای یار موافق و دوست مشفق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق
هوا داری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شتربه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است
وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر روز را به خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنودم و تهور و تجبر او می‌شناختم آمده‌ام تا ترا تنبیه نموده حق عهد خود
را برهان ثابت بسازم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم
بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم • تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال • حالا صلاح وقت
در آن می‌بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله
ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفهٔ ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه
شنود و عهد و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند
و حال آنکه از من خیانتی صادر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در
سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیر خواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته‌اند
و او را به تزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکار اند همه در سخن چینی

استاد ماهر در خیانت و دراز دستی خیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع
خیانتها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد
و بر آن قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان
خطا راه صواب پوشیده شود و قصهٔ بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلیست
کافی و بدین صورت اشارتیست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
شیر گفت بطی در آب روشنایی ماه دید پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است
از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان گنج اندیش از تفرج منزلهای خواب بکلی ترک صید
ماهی کرد و بیکبارگی مهم خود فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنایی
ماهست قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و کیفیت من جرب المجرب حلت به الندامة
و ثمرهٔ این تجربه آن بودی که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من
چیزی شنوانیده اند و بحکم **من سمع خیل** در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته توحشش
همان تجربهٔ دیگران بوده حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقیست که از روز نورانی تا شب
ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **نظم** کار پاکان را قیاس از خود مگیر • زانکه باشد در نوشتن شیر شیر
هر دو گون زنبور خوردند از یک محل • زان یکی شد نیش و زین دیگر عسل • هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زان یکی شد خون و زین دیگر مشک ناب • دمنه گفت شاید که کراهت شیر نه بدین سبب باشد بواسطهٔ
آنکه سلاطین را عادت بوده که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق
باشد بی سببی ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند **شعر** شاه مرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه ز دم دید و بدحرفش گفتم و هیچم نداد • کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج • داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد
شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت بهیچ دست آویزی پای قرار بر جادهٔ
استقامت نتوان نمود و در امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد استرضا و معذرت
آن را دفع توان کرد و اگر عیاذا بالله موجبی نبود و بر زرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند
دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه

پدید نیست و مکر و زیب را اندازه مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی
نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای مهم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در تربیت
و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخن گفته و شاید که آنرا
حمل بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچ یک از آنها
که از من صادر گشته خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده
بر سر جمع گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر چه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد
که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد **مت** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است
زایل شدن عارضه و صحت بیمار • و اگر این هم بنسبت ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای
مملکت او را بدین باعث شده باشد که از من رنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که
ناصحان را بالطبع منکر باشند و خاینان و خوش آمدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند و از اینجاست
که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن
از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکترست و تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من
دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بی شمار
و بعضی ارباب حکمت پادشاه را با آتش تشبیه کرده اند که اگرچه به پرتو عنایت کلبهٔ امید و ادرا را
روشن می سازد ولی بشعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را می سوزد و خرد کامل
برین متفق است که هرکه با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش
کرده و از احراق بی خبرند تصور لذتی و گمانی منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست
چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و سول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن
گردد که هزار ساله عنایت با یکساعه سیاست برابر نیست و مصداق این قضیه مناظرهٔ باز است
با مرغ خانگی دمنه پرسید که بر چه وجه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی
بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده می گفت تو مرغی
بغایت بی وفا و بد عهد و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا
بمضمون **ان حسن العهد من الایمان** دلیل کمال ایمانست جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند

که کسی صفحات احوال خود را بسمت بی وفایی مرقوم نسازد **بیت** بیک که وفایی بر نیاتیش
بهتر از آنکس که وفا نیستش • مرغ خانگی جواب داد که از من چه بی وفایی دیده و کدام بد
عهدی مشاهده کرده باز گفت که علامت بی وفایی تو آنست که با آن همه که آدمیان
درباره تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات تست
از ایشان مددی یابد مهیا می سازد و شب و روز از حال تو واقف بوده و بحفظ و حراست قیام میکنند
و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان گریخته
بام بیام می پری و گوشه بگوشه میدوی **بیت** حق نمکی نه شناسی • وز منعم خویش ناسپاسی
و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم
حق آن نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی که بشنودم
پروازکنان باز آیم **بیت** مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند • با نشاط بال آید باز چون گوید بیا
ماکیان جواب داد و گفت راست میگویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر
سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن بدیدی
هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام بیام می گریزم تو کوه بکوه بگریختی و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که این جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر
سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری **بیت** نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی • دمنه گفت نه همانا که شیر بحکم عظمت جهانداری و شوکت
کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیارست و فضایل بی شمار و سلطان از ارباب
هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کرامت وی شده باشد
که اسب تیزتک هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمره پیر و شاخ بشکسته
شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتارست و طاوس از حسن و جمال بال برکنده و
شرمسار **نظم** وبال تن آمد همه دانش من • چو روباه را موی و طاوس را پر • هنر عیب من شد وگرنه مرا
نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر • و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتراند و میان ایشان
خصومت ذاتی قایم است بحکم کثرت غلبه کرده در تتبع حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند

که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند و جان هنر که سبب دولت و وسیله سعادت است
ماده شقاوت و مدد نکبت گرداند **نظم** چشم بد اندیش که برکنده باد • عیب نماید هنرش در نظر
و بزرگی درین باب فرموده است **شعر** گر هنری پیر زمیان بوزند • بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند • تا هنرش را بزبان آورند • و هم درین صنعت با انصافی عیب جویان
آورده اند **نظم** دیده انصاف چو بینا بود • در شمر گرچه که بینا بود • وانکه ندارد دل رحمت پذیر
تهمت پشمینه نهد بر حریر • رسم بزرگان بود انصاف کار • کار خسان نیست بجز خار خار
دمنه گفت که ممکن که بد سگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل کار چگونه باشد شتربه
گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ از آن تحیر وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر
یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد کرد بهیچ حیله دفع آن ممکن و متصور نخواهد بود **مصراع**
تقدیر چو سابقست تدبیر چه سود • دمنه گفت مرد خردمند در همه حال باید که فکر دور اندیش را
پیشه و کار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد نهاد که نه بر مقصود ظفر یافت
شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فایده
دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و حیله نفع رساند
هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهایی مقصور نیست **بیت**
هر آتش که دست قضا برافروخت • همه فکر و تدبیرها را بسوخت • و چون آفریدگار سبحانه
و تعالی حکمی نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند
تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود **اذا جاء القدر عمی البصر** **بیت**
بوقت نفاذ قضا و قدر • همه زیرکان کور گردند و کر • و مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنوده
و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده اند
که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم
بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی **نظم**
گلستانی چو گلزار جوانی • گلش سیراب از آب زندگانی • نوای عندلیب عشرت انگیز •

نسیم عطر پرورش راحت انگیز • و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافراز
تر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی در
همین زار سمن بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی بیت
گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز • بلبلان بی نوا را در فغان می آورد • باغبان روزی بر عادت
معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار
او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود • سر رشتهٔ اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زد و دامن
دلش بخار جگردوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل
مصراع داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد • روز سیوم باز بحرکت منقار بلبل مصراع
گل بتاراج رفت و خار بماند • خارخاری از بلبل در سینهٔ باغبان پدید آمد دام فریبی در راه وی نهاد
و بدانهٔ حیل او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان
بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مایل شده
اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ من در بوستان تست و مهبط
طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از ما فی الضمیر خود
آگاهی ده پیر دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا یا رب نمانی ای ربیب • تا بکی پوشی رخش یا رب برانی ای ایاب
هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل
بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده
در گوشهٔ زندگانی بزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم بیت
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست • که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست • بلبل گفت ازین مقام درگذر
و بر اندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشتم تو که دلی را پریشان می
سازی حال تو چون خواهد بود شعر گنبد گردنده ز روی قیاس • هست به نیکی و بدی حق شناس
هر که نکویی کند آنش رسد • ور بدی کرد زیانش رسد • این سخن بر دل دهقان کارگر آمده
بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشود و گفت چون با من نیکویی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان

الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستادهٔ آفتابه ایست پر زر
برداد و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت
ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانستهٔ
که اذا نزل القدر بطل الحذر مصراع با قضا کارزار نتوان کرد • چون قضای الهی شرف نزول یابد
نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند نظم بسر پنجه دست قضا را مپیچ
که دست تو قدرت ندارد بهیچ • نباشد حذر با قدر سودمند • هر آنچه از قضا آید آن را پسند
و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم چرا که سر
بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست • که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که شیر از برای تو خیال
کرده نه بسبب بدگویی دشمنان یا به بسیاری هنر تو یا کمال ملوکست بلکه کمال بی وفایی و غدر
او را بر آن میدارد که جباریست کامکاری بدمزاج و مکار را اوایل مصاحبت او حلاوت زندگانی
بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک
برونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آن را سود ندارد
آگنده بیت همه ریو و رنگست و مکر و فریب • نه صدق و مروت نه صبر و شکیب • شنزبه گفت
طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیشش سیمست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا
وقت هجوم محنت و غم است بیت ای دل ثمرهٔ وصل چشیدی بخند • اکنون الم فراق می باید دید
و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته و بدین پیشه آورده اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم
شخصی که من طعامیست و من طعمهٔ او را می شایم بایستی که بیزار کند مرا بجانب او نتوانستندی
کشید و بصد هزار حیله و بند مرا در دام مخالطت او نتوانستندی فکند بیت
من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا • این که از دور رخش بینم نه بس باشد مرا • اما تقدیر الهی
و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک
کوتاهست و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من
بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و هنوز دود کی بینش

بمن رسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته‌ام مصراع چون کنم خود کرده را تدبیر نیست
و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع و راضی نشود و طلب فضولی نماید بمثابهٔ
کسیست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بو صلهٔ بزرگتر می افتد و خیال بسیاری
قیمت آن بسته پیشتر میرود تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود چه
زیر الماس پا بپای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق
شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شود و بحوصلهٔ مرغان طعام گرد
بیت ازیادت طلبی کار تو آید بزیان • سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب • دمنه گفت
این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلایی که بکسی رسد غالب آنست که منشاء آن حرص و طمع خواهد
بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دلست • طامع همه جا و ز همه کس منفعلست • گردنی که
بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای
گرفت سرانجام بر خاک مذلت پسوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت
در ورطهٔ نکبت افتاده ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن
روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شتربه گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن
دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او بسیار خوش آمد
به بهای تمام او را فروخته تصور کرد و قوت طامعه او را بران داشت که در پی روباه ایستاده
سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری
بر بالای آن تعبیه نموده و خود در بن کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه
از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب حفره رسانیده با خود گفت
اگر چه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطرست اما بوی بلایی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض
کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و
متصور بوده ننموده اند بیت هر کجا خط مشکلی بکشند • جهد کن تا برون خط باشی •
اگر چه ممکنست که اینجا جانوری مرده باشد اما می تواند بود که در زیر او دامی تعبیه باشد

و از چه تقدیر حذر اولی بیت هر ترا چون دو کار پیش آید • که ندانی کدام باید کرد • آنکه در وی مظنهٔ خطرست
آن بروی حرام باید کرد • و آنکه بی خوف و بی خطر باشد • بهانت قیام باید کرد • روباه این
مکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای
کوه در آمد و ببوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانوری در حفره
شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تامل کند خود را از پی در انداخت و پلنگ
بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد بشومی شره در دام فنا
افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و
محنت زیاده طلبی آزاده را بنده و بنده را سر افکنده سازد بیت زیاده از سرت ار یک کله بدست آری
بخاک پای عزیزان که درد سر باشد • شتربه گفت من در اول غلط کردم که ملازمت شیر اختیار کردم
و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی
که قیمت آن نداند مشابهت با آنکه کسی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده یا در گوش کر
مادرزاد غم و شادی گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس
توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند سعدی
ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد • که میوه باطلبیدن ز شاخ سرو سهی • نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد
هزار پی اگرش جوی خلد آب دهی • دمنه گفت ازین حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه
گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم
میکند بانکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در
اتلاف من سعی بی نمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی من از زندگانی بکفهٔ فنا مایل ترست
که بپلهٔ تعاجه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکرویه
قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آورند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند
و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاغی سیه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند
و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته

هر طرف بطلب علف می پویید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت
و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داده از کاهی حالات پرسید و بعد از وقوف
بران حال اقامت و سکون بسوال کرد شتر گفت بیت پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم
چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت • آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود
مصراع صلاح ما تو به میدانی از ما • شیر گفت اگر رغبت نمایی ملجاء ساز و ایمن باش شتر شاد گشت
و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری
رفته و با پیل مست با او دو چار زده بود و میان ایشان جنگ قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را
جراحتی چند رسیده به بیشه آمد نالان و مجروح در گوشه افتاد و گرگ و زاغ و شغال که طفیل
از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی
که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدین صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من
از محنت من دشوارترست و اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما
ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمدند و بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت
در میان آوردند گفتند از بودن شتر درین بیشه ما چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را باد
الشی حالا شیر را بران باید داشت که او را بکشد و دو سه روزه ملک را از طلب طعمه و نجعه
فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان
داده و بخدمت خود آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت
کرده باشد و خاین در همه حال مردود است و خداوند و خلق ازو ناخشنود نظم
هر که در طرح خیانت گریست • دین وی از عهد دیانت بری است • پیشه مردی ز دیانت بود •
قلبی مردم ز خیانت بود • زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این
عهد دیانت بیرون توان آورد شما جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت
و بایستاد شیر گفت هیچ شکاری نشان کردید و از هیچ صیدی خبر آوردید زاغ گفت
ای ملک هیچ کدام را از گرسنگی چشم کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما بوجهی
بخاطر رسیده است که اگر ملک بران رضا دهد همه را فراغتی تمام و نعمتی مستوفی

بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت این شتر در میان ما
اجنبی است و او را و ما را در مصاحبت نفعی متصور نه بحالة الوقت را صیدی است در دست آمده
و شکاری است بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان باد که خصوصیت
نفاق و شمه غدر چیزی ندارند و طریق رفق و فتوت و مردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند
بیت اهل زمانه را که وفا نیست یارشان • مطلب دغا که غیر جفا نیست کارشان • سگ به ز گربگان خوشی که از اهل
جز بر کنار سفره نباشد شکارشان • شکستن عهد در کدام مذهب روا باشد جایز است و بر زینهار
داده خود قصد کردن در کدام ملت روا باشد بیت هر شاخ باید ار که از تست سربلند • مسکین مست خویش گر انهم شکست
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی
فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد
که بسلامت او اهل اقلیم را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه
صاحب عهد از صنعت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند
شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران گفت با شیر قصه عرض کردم او در اول سرکشی کرد و در آخر
رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم
و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخرمی گذرانیده ایم
امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای او کنیم والا
بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب آنست که جمله پیش
شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز رانیم و مقرر گردانیم که از دست ما کاری بر نیاید مگر آنکه
جانها و نفسهای خود فدا سازیم پس هر یک از ما گوید ملک امروز چاشت از ما سازد و دیگران
به آزادی گویند و یمکن که گشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول
با وی باز راندند از انجا که ساده دلی او بود بافسون و فسانه ایشان فریفته گشت و بهمین
نوع که مذکور شده قرار داده نزد شیر آمدند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش
و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد • بعزم طرب شادمانیت باد •
راحت ما بصحبت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت

من سد رمقی حاصل می‌تواند بود باید که التفات فرموده مرا بشکنند و بکار برد و دیگران گفتند
از خوردن تو چه فایده واز گوشت تو چه سیری تواند بود مصراع تو کیستی که در این شماری باری
زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت بیت ای شهی که هنگام کین بسوی اجل
ذبیحه تو برد روزنامهٔ آجال • مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب
حوادث ایمن گذرانیده‌ایم امروز که ماه چارده حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که
ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند ملک را طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ
گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو
بوی ناک و زیان کار است مبادا تناول آن رنج ملک زیاده گرداند شغال خاموش گردید
گرگ پیش آمده زبان بگشاد که بیت شاها خداوند یار تو باد • عدو روز هیجا شکار تو باد
من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای
سازد نامداران گفتند که این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت تو خناق
آورد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا
مهار کل طویل احمق گسیخته آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت ای شهی که گشاده است چرخ فیروزه
بر آستان تو درهای فتح فیروزه • من برداشتهٔ این حضرت و ترکیب کردهٔ این دولتم اگر
لایق مطبخ ملک هستم باراتبه خان او را می‌شایم بجان مضایقه نیست بیت برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم • دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق
عقیدت تست و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همت
تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت
هست جوانمرد درم صد هزار • کار چو با جان فتد آنجاست کار • پس همه یکجا قصد شتر کردند
و آن مسکین دم نزد تا آخر او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکاران را
غرض خصوصًا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می‌اندیشی
شتربه جواب داد که اندیشه من حالی از صوب صواب منحرفست اما جز جنگ و جدال و
حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهدا

داخل است و نص من قتل دون نفسه فهو شهید مرا شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر
مقرر شده است باری بناموسی کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت
بنام نکو گر بمیرم رواست • مرا نام باید که تن مرگ راست • دمنه گفت مرد خردمند
در وقت جنگ پیش‌دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد البادی اظلم و مباشرت
خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت کار خصم
برانند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند بیت فریب خوش از خشم ناخوش بهست
بر افشاندن آب از آتش بهست • مرادی که در لطف گردد تمام • چه باید سوی قهر دادن لگام •
و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نباید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از فکر
و حیلت عاجز نیاید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن بآب تدبیر فرو ننشیند
و تو خود تسلط شیر را دانستهٔ و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او
حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد از تبعات محاربت
آن نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گفت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است
حکایت دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را
طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون
وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان
گذرانید نر گفت اینجا موضعی نزه و جای دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال می‌نماید
بیضه می‌باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است که اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید
و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد از آنجا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و جانب مرا فرو گذاشت و اگر بالفرض چنین بی‌حرمتی اندیشد
و بگذارد تا بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد بیت چرخ رهم زنم ار غیر مرادم گردد •
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک • ماده گفت از خود تجاوز نمودن نه لایقست و زیاده از طور
خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید می‌دهی
و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت او می‌آیی بیت بتاراج خود ترکتازی کنی • چو گنجشک باشی و بازی کنی •

ازین اندیشه در کذر تو از برای بیضه نهادن محل امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت من
سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسید
که بسنگ پشت رسید زرکنت چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده که در آبکیری که
آبش از صفای ضمیر چون آیینه عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیواه و چشمهٔ
سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان
بمصادقت کشیده و همسایکی بیکانکی انجامیده بیت خوش است عمر که با روی دوستان کذرد •
خوشا دمی که بیاران همدمان کذرد • ناکاه دست روزکار غدار رخسارهٔ ایشان خراشیدن
کرفت و سپهر آیینه فام صورت مفارقت در مرات اوقات ایشان نمودن آغاز کرد
وادی نعیم لایکدره الدهر خوشست از جام وصل دلبران می • ولی پیوسته خمار هجر در پی •
برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان • که سنکی نایدش در زیر دندان • دران آب که مادهٔ حیوه و مدد
معاش ایشان بود نقصان کلی و تفاوت فاحش پدید آمد بطان چون بر کیفیت آن صورت
وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا تصمیم دادند نظم
سفر بهتر آنرا که در جای خویش • دلش از غم این و آن ابتر است • که هر چند رنج سفر بد بود •
ولی از جفای وطن بهتر است • پس با دل پر غم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمده
و سخن وداع آغاز در میان آورده کفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد • چشم بد ایام چکویم که چها کرد •
سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد بر کشید که این چه سخنست و مرا بی شما
چکونه حیات متصور باشد و زندکانی میسر کردد ~~امی بی تو حرام زندکانی~~ بیت هر زندکی که بی تو باشد •
مرکیست بنام زندکانی • و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود بیت
هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور • دل از تصور دوری چو بید لرزانست • بطان جواب
دادند که ما را نیز دل از خار مفارقت ریش است و سینه را با لتهاب زبانهٔ آتش
مهاجرت سوزی پیش از پیش اما تردی نیست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر
دهد لاجرم بضرورت ترک یار کرفته کربت و غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل از کوی یار نرفت
کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت • سنگ پشت کفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب

در حق من بیشترست و معیشت من بی آب ممکن نیست این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن
میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها نکذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری •
چون جان برود این تن بی جان چکند • کفتند ای دوست یکانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را
از جلای وطن زیادتر است و غم فراق تو دل را موجب مزید ملالت و ما هر جا که رویم اکر چه
در رفاهیت تمام باشیم و بشرت کامل روزکار کذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و
دیدهٔ بخت خیره خواهد بود و ما را نیز جز مصاحبت و موافقت تو آرزویی نیست لیکن رفتن
ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسرست و پریدن تو نیز در اقصای هوا و
با ما اتفاق نمودن متعذر و بدین تقدیر همراهی چکونه تواند بود و موافقت بر چه وجه تواند کرد
سنگ پشت کفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انکیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل
تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد
بیت در هر کاری دلی بباید ز نخست • ناید ز دل شکسته تدبیر درست • کفتند ای عزیز ما
درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تنک و سبک سنک دریافته شاید که آنچه کوییم بدان
کار بکنی و عهدی که بندی بر آن ثبات نمایی سنگ پشت کفت این چکونه تواند بود که
شما برای صلاح حال من سخنی کویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا
نرسانم بیت عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرکز • شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم • بطان کفتند
شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نکویی هر کرا چشم بر ما افتد سخنی خواهد
کفت و بتعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت و اشارت چیزی بشنوی
یا حرکتی ببینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نکشایی سنگ پشت کفت فرمان
بردارم و البته مهر خاموشی برلب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد شعر
به پیری رسیدم در اقصای یونان • بدو کفتم ای اکه با عقل و هوشی • ز مردم چه بهتر بهر حال کفتا •
اکر راست پرسی خموشی خموشی • ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن بدندان
کرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشتند و او را می بردند چون باوج هوا رسیدند
کذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب کشتند و تفرج

بیرون آمدند از چپ و راست زیاد برخاست که بنگرید که بطان سنگ پشت را می‌برند و چون
مثل آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت
می‌شد سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر دیگ غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده
کفت مصراع تا کور شود هر آنکه نتواند دید • لب کشادن همان بود و از بالا در افتادن همان
بطان آواز بر آوردند که وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و نیک
بختان پند شنودن بیت نیک خواهان دهند پند ولیک • نیک بختان شوند پند پذیر • پند من درجه نیکوام
در تو بدبخت کی کند تاثیر • و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ دوستان بسمع قبول اصغا
نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده بیت
آنکس که سخنهای عزیزان نکند کوش • بسیار بخاید سر انکشت ندامت • طیطوی نر کفت شنیدم
این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما هر ترس جای نکاه دار که مردم بد دل و ترسنده
هرکز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست
ماده بیضه نهاد و چون بچکان پیراهن سفید بیضه چاک کرده سر از کریبان حیات بر آوردند
دریا بموج آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک کرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب
در آمد که ای خاکیان من می‌دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچکان را بر باد دادی و آتش
در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر دل ریشم توان نهاد نر کفت سخن بحسب
وجه کوی که من بر همان عهدم که داشته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا
بخواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیکر رفت و از سر صف هر کدام پیشوا و مقتدا بودند
همه را یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس موافقت و معاضدت نموده بیت
احوال دردمندی دل بی نهایتست • هنکام دستکیری وقت عنایتست • اکر عزیزان درین واقعه
هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید
و من بعد قصد بچکان مرغان دیکر کند و چون این قاعده مستمر کشت و این رسم تقرر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد بیت یا بصد خواری بباید ساخت با جور غمش
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد • مرغان ازین واقعه شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت

سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و کفتند اکر غم رعیت خود خوری
سلطان ایشان توانی بود و اکر پرای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو
سترده منشور پاسبانی ایشان بدیکری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزکار • سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه
متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمعاونت و بمظاهرت او قوی دل کشته روی بساحل
دریا آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نکنجد
و عدد صنوف و صفوف ایشانرا میزان کمان و امکان نسنجیدی نظم همه مبارز و شد دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای کینه کذار • فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال • کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار
بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید و چون در حوصلهٔ
خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید مقصود از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را
اکرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری آید که نیزهٔ
دراز قدران عاجز فرو ماند و خذرهٔ آتش اکرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی
ملاقی کردد بسوزد و حکما کفته اند دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباشد بیت
دوستی را هزار شخص کمست • دشمنی را یکی بود بسیار • شتربه کفت من ابتدا بجنک نخواهم
کرد تا به بیوفایی و کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و
نکاه داشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه کفت چون نزدیک شیر رسی و بینی که خویشتن
را فراهشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ چشمش چون آتش خشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد
تو دارد شتربه کفت اکر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته
بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی بکلیله نهاد بیت
بی خردی که شادیش از غم دیکران بود • صدق و وفا مجوی ازو کز همه بر کران بود • کلیله کفت کار بکجا
رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که مصراع از بخت شکر دارم و از روزکار هم • بحمد الله
که فراغی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این
میکفت و روزکار بزبان مکافات مضمون این بیت بکوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند

بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی . گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند . پس هر دو
سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو در اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد دمدمه دمنه در کار
آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین زد و دندان از غایت غضب بر هم می
سود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکاران ملوک در خوف و حیرت
و ملازم سلاطین در بیم و دهشت بهم خانه مار و هم خوابه شیر ماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته
باشد عاقبت آن یکی سر برآورد و این دیگری دهن بگشاید بیت نکن ملازمت پادشه گران ترسم .
که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه . این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر طرف علامتی
که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاد خروش و فریاد در عرصه زمین و فضای
زمان افکندند نظم ز غوغای ایشان خروش سباع . در آن دشت و بیشه پریشان شده
یکی در شکاف کمر منزوی . یکی زیر خاشاک پنهان شده . کلیله آن صورت دیده روی بدمنه
آورد و گفت بیت صد حیله بر بوته برانگیخته . وانگه زمیان کار بگریخته . باران دو صد پیاله درد نشانده .
این گرد بلا را که تو انگیخته . ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی و شآمت خاتمت
هم خود را شناسی پایه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت این عمل که تو کرده و درین کار
ملتت ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورتی ولی نعمتی خود را در مشقت انداختی و رنج نفس شیر رسانیدی
دوم مخدوم خود را بر آن داشتی که بنقض عهد و بی وفایی مشهور شد و این بدنامی باو روا داشتی
سیوم بی موجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک افکندی چهارم خون آن بی گناه
که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی
و ایمن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع فرمایند و از خان و مان آواره شده
بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی
و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را
که من این کار برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان آنست که فتنه
خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک می پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت
از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنوده که گفته اند بیت کاری که بتعلل بر نیاید . دیوانگی در و بباید .

کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح
انداخته که از پیش برفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه
صواب بر جرأت و شجاعت متقدم است الرای قبل الشجاعة الشجعان بیت
کارها راست کند عاقل کامل سخن . که بصد لشکر جرار میسر نشود . و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور
بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب جز نمایش ندارد
لکن در اظهار آن با تو تامل می کردم مگر انتباهی یابی و از خواب غرور غفلت و مستی شراب
پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد در گذرانیدی و هر نفس در بادیه ضلالت
و بادیه غوایب سرگردان تر و پریشان تر می شوی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی و فرط
دلیری و خیرگی تو اندکی بازگویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو و اگر چه از
دریا قطره و از کوهی ذره خواهد بود برشمارم نظم تا تو بدانی که چها کرده . نقش دغا بسته خطا کرده .
از همه در هیچ شماری نه . ور همه پستند تو باری نه . دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا غایت
گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من
مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب
پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند پادشاهی را هیچ خطر بر ازان
نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول
آنکه بگوید و نکند و این شیمه منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و
خسیس همتانست و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه
سخن ترا از هنر بیشتر یافتم و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطرناک گشته است
و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد بترح و مرح درین ولایت پدید آید و شورش رعایا
از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج در مانند و وبال این نکال در
گردن تو باشد نظم هر که بدکار و بد اندیش است . روی نیکی دگر کجا بیند .
هر که شاخی مفرقی کارد . میوه منفعت کجا چیند . دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر ناصح
بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته ام کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد

که مشاهده میرود از رنج برکنده به نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده
اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته است علم بی عمل
چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن
را نشاید نظم علم کز اعمال نشانیش نیست • کالبدی دارد و جانیش نیست • علم درخت و عمل او را ثمر
خاص ز بهر ثمر آمد شجر • شاخ که بی میوه بود ناخوش است • مطبخیان را مدد آتش است
و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم نموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت
قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی
بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خود عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت
منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف او قصهٔ پرغصهٔ مظلومان بعرض
سلطانی نرسد چنانکه چشمهٔ آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه بینند هیچ آشنا
ور تشنه و اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان توان کشاد و نه پای را در آن یارد
نهاد بیت رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ آب • ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست • دمنه
گفت مرا مقصود ازین عمل جز شرف خدمت ملوک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران
کاردان زیب و زینت بارگاه سلطنت اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت بشیر برطرف
باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت
نادانی و فرط بی خردی است که سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت
مشابه رتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دل آویز را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات
حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم پدید آید میل زیادتی حشم
و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر نهایت بلاهت
چنانچه حکیمان گفته اند علامت احمق پنج چیز است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن
و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و از زشت گویی و تندخویی با زنان عشق
بازی نمودن و به تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن و بی وفاداری و رعایت
حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم ولیکن

چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعلهٔ مواعظ من روشن نخواهد شد و
ظلمت جهل و کدورت و چیدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو نصایح من منتفی نخواهد گشت
بیت باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد • گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه • و مثل این با تو
چنانست که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن
نیستند ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت که آورده اند که جماعتی بوزینه گان در کوهی ماوا داشتند و بمیوه ها
و گیاه های آن روزگاری میگذاشتند قضا را شبی از دل گناهکاران تیره تر از درون تباه
روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن
آغاز کرد نظم ز سرما در تمنا شیر گردون • که سازد بر تن خود پوست وارون • ساخن ساص
بستان مرغ را نعل اندر آتش • که خوش در تاب زن گردد بر آتش • بیچارگان از سرما رنجور
شده پناهی می جستند و بطلب آن میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه برطرف راه
پی پاره دیدند روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرد آگرد آن چیده
می دمیدند و برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند
و از آن کار بی فایده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مردی بآنجا رسید و مرغ را گفت رنج
مبر که بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی بیت هر که با ادبار آمد شوم از آغاز کار • ترک او گیر ایدکو منفعل کی گردد بجهد
و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل
خاصیت تریاک طلب فرمودن نظم هر که از اصل بد نهاد افتاد • هیچ نیکی مدار از و امید •
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت • از کلاغ سیاه باز سفید • مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند
از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را
ازان رنج بیهوده که می کشند تنبیه کند بوزینگان گرد او گرد مرغ درآمده سرش از تن جدا کردند و کار
من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فایده میگویم و با آنکه ترا
نفعی نخواهد بود و مرا هم مضرتی نیز هست نظم گر مستمع قبول نصیحت نمیکند • بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی •
کشتی که بر براق سعادت سوار شو • تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی • نشنیده همچنان بره خویش میرود •

بگذارتا بیاده بماند زابلهی • دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط
امانت بجای آورده اند و از سبیل مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ
و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند بیت مدار پند خود از هیچکس دریغ بگوی
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر • سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت • وگرچه در دل خارا نمی کند تأثیر
کلیله گفت باب نصیحت را بر تو مسدود نمی گردانم ولی از آن می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله
نهاده و خودرایی و خودکامی پیشه گرفته عس الاستبداد الاستبداد و وقتی که پشیمان شوی پشیمانی
سود ندارد و هرچند پشت دست خایی و روی سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن
منتهی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشآمت می انجامد چنانچه
آن شریک زیرک را افتاد و وبال حال او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک غافل
ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسیده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که دو شریک بوده اند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش مانی
هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان
امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد باتفاق یکدیگر روی
بسفر آورده مراحل و منازل طی می کردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و آن را غنیمتی
شگرف شمرده متوقف گشته شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا
بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی می نماید بیت
چند گردی گرد عالم گرد زر • پیش گردون زر شود عمر بسر مثنوی کاسهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد • پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزل فرود آمدند
شریک غافل گفت ای برادر بیا تا زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ
خود را بهرچه خواهیم خرج نماییم شریک عاقل جواب داد که زر قسمت کردن صلاح نیست
صواب در آن باشد که آن مقدار که از برای خرج بدان احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط
تمام جایی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده و بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان
دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان

بدین افسون فریفته شده افسانهٔ او را بقبول تلقی نمود و بدین وجه که مذکور شده نقدی سره برداشتند
و باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود رفتند بیت
روز دیگر که چرخ شعبده باز • کرد صندوق حیله را سرباز • آن شریک که دعوی زیرکی کردی
بپای درخت رفت و زرها از زمین بیرون کرده ببرد غافل از آن حال بخرج نقدی که داشت
آن مشغول می بود تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم
که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هش دست در گریبان خرم دل زد
که این زر تو برده و کسی دیگر خبر ندارد بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی
نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعه انجامید شریک زیرک
آن غافل را بسرای قاضی آورده بر وی دعوی کرده مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانیدند
و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هش گفت ایها القاضی
بیت برخور ز عمر خویش که بر مسند قضا • احکام شرع تو بدرازی مسجلست • مرا بجز آن درخت
که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ آن
درخت را بسخن آورد تا بدزدی این خاین بی انصاف که مجموع زرها دزدیده و مرا محروم گردانیده
اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده و بعد از قال و قیل فراوان بر آن قرار
دادند که روزی دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت
او موافق مدعی شد بگواهی حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت
پرده از روی کار برداشته و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو
این نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته ام و تمام سهم بشفقت تو باز بسته ام اگر موافقت نمایی آن
زر بهم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم
بمن متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت گشاده است بمثابه که اگر دو تن
در آن پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی
بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر حیله و مکر

درگذرد که اگر خلقی را بتدبیری خالق را نتوان فریفت **نظم** سرّت همه دانای فلک میداند • کو موی بموی و رگ برگ می داند • گیرم که بزرق خلق را بفریبی • با او چه کنی که یک بیک می داند • ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای او هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بگرفتی و بخوردی و این غوک را دل بداغ فراق مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگ دوستی بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جایی خوش است و ماوای دلکش مرغزاریست سواد بنایش چون روضهٔ مینا فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرپیمای **نظم** صد ورق باز کرده دفتر گل • لاله بر کف گرفته ساغر مل • از شمیم شمال عنبربیز • گشته اطراف او عبیرآمیز • و هیچ کس باختیار ترک این منزل نکرد و دل از این نمونهٔ فردوس برین برندارد **بیت** جای مسکن نهال اوست زیبا جاست • هیچ عاقل بهانه کی چنین جا نکند

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند **بیت** اگر دانه حیله باشد بسی • بدام آورد مرغ زیرک بسی • غوک گفت تو درین باب حیله چه حیله کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای راسویی است جنگ جوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از سوراخ وی تا منزل و ماوای خود بیفکن تا راسو یکان یکان را می خورد و بطلب دیگری میرود و هر آینه چون بسوراخ مار رسید او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضر او باز خواهد رهانید غوک بدین تزویر که موافق تدبیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قصه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند و همان صورت که بدان عادت کرده اعادت نماید باری دیگر جستن ماهی بر همان راه که پیش تبعدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جملهٔ بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی • چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی •

و این مثل بدان آوردم که سرانجام مکر و حیله گر فضاحت است و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام • که در دام بلا افتی سرانجام •

پسر گفت ای پدر نصیحت کردن ترک کن و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت بسیار منفعت است بیچاره را حرص مال و دوستی زر از سر منزل دیانت ببادیهٔ جور و خیانت کشید و بسر **انما اموالکم و اولادکم فتنة** بظهور رسیده طریق مروت مهمل گذاشت و بساط فتوت را بکلی در نوشته از ارتکاب جستن صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شدند و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بود از شرع دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از او استفسار نموده آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را خرم دل برده است و باثر هش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شده نیک دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکار کردن آن جز بتدبیر میسر نگردد **بیت** سر هر نقش که از چشم خرد پنهان است • جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر •

پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آوردند و در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زده آن پختهٔ خام کار را دود از خان و مان بر آوردند چون پیر حریص ساعتی صبر کرد چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت احوال سؤال کرده پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی چون کیفیت واقعه مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلایق باز گفت و مقارن همین پیر از جهان فانی رخت حیات با تزویر بسرای جاودانی کشیده و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافته و پسر بعد از آنکه ادبی بلیغ دیده بود و زجری عنیف کشیده پدر مرده بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهم خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده **نظم**

هر که پا در مضیق مکر نهاد • عاقبت سر بباد خواهد داد • حیله ماریست کو دو سر دارد • هر یکی گونه گون خطر دارد •

آن شیر از خصم را کند دل ریش • این رتیلا ضرر بصاحب خویش • دمنه گفت تو زای را مکر نام نهاده
و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر ضایع ساخته‌ام و چنین کاری برای درست
پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تو بران قاصر آید
و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیله
تو مخدوم را و ولی نعمت را این که می بینی تا آخر وبال و تبعهٔ آن نسبت تو چگونه خواهد بود
و شآمت دورویی و دوزبانی تو چه نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دورویی چه زیان
که گل رعنا از دورویی زینت بوستانیست و از دوزبانی چه باک قلم دبیر با دوزبان
مال و ملک را پاسبانست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی
دارد در بر نازنینان جای قرار دارد نظم خون میخورد چو تیغ درین دوره هر که او • یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری
و آنکس که همچو شانه دو رویست و ده زبان • بر فرق خویشتن جای دهندش ز سروری • کلیله گفت
ای دمنه زبان‌آوری بگذار که تو نه گل دورویی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن
خار دل‌آزاری که از و جز ضرر بخلق نرسد و آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک ملکوت خبر دهی
بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زبان نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت
است که از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می‌بارد
و از تریاق اثری و خبری ندارد باید که از زبان کسی همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان
زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان • این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان •
دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید که میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای
محبت تمهیدی یابد کلیله گفت این دیگر سخن از جملهٔ مقالات محال‌آمیز تست و تو مگر ندانسته
که سه چیز بر قرار پیش از وقوع سه چیز و بعد از قرار آن از قبیل ممتنعات است
و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده
و چون ببحر پیوست دیگر از و عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان
چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل
بدان و بدکیشان از جمع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیوم شرب

بر فوق

اصابت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین فتنه انگیز را راه ندهند و چون مردم دو
روی و دوزبان در میان دو یار فرصت افساد یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان
کرد و من بعد اگر گاو از پنجهٔ شیر خلاص یابد ممکن نیست که بتلطف و تمکن او از راه رود یا
بمصلحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک
را از دیگری دغدغه خواهد بود بیت چون رشته گسیخت وصل آن بتوان • لیکن بمیان گره بماند •
دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست
گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من با تو صحبت
دارم یا بمرافقت تو میل طلوکنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بودم و پیوسته از مصاحبت
تو بدل انکار میکردم چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل
و صالح التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است و هر چند مار که
در تعهد او رنج بیشتر کشند آخر چاشنی از نیش دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد
و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او
مشام را معطر خواهد ساخت نظم باش چو عطار که پهلوی او • جامه معطر شود از بوی او •
چند چو آتش آهنگران • دود و شراره دهی از هر کران • و چگونه از تو امید وفا و کرم
توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که
در ظل دولت او آفتاب وار لاف دولت ارتفاع منزلت و بسبب ملازمت آستان
آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام
و اکرام او را نابوده انگاشتی نه از حق و نه از خود ترا شرم بود و نه از مروت نیز آزرم بود
و مرا از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردمند ارجمند مرا معذور خواهد داشت
و اگر با چنین ناکس ترک موافقت کنم عقل رهنمای رای مرا بصواب نسبت خواهد داد نظم
قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است • کز حضور نا موافق بی حضوری خوشتر است
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت • از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است • و چنانکه صحبت
اخیار و ابرار منفعت بی غایت است مصاحبت نااهلان و اشرار مضرت بی نهایت است

و صحبت بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس انکه عاقل کامل باشد
باید که دوستی با مردم دانا و پسندیده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از همدمی
کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **نظم** چو نتوان در بروی خلق بستن • بخلوتخانهٔ تنها نشستن •
رفیقی نیک باید کرد حاصل • که صحبت را نشاید هر سیه دل • مرا پیست این سخن از عاقلی یاد •
که رحمت بر روان پاک او باد • که با بی دانشان هر کس که شد یار • ز یارشان با آخر شد گرفتار •
و هر که یار نا اهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه گفت
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها با نواع زراعت
مشغول بود و عمر نازنین در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت
که چمن فردوس نشانش از زینت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود
و از طراوت ازهار و انهار داغ حسرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درختان
رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر
روی زمینش چون رخسار زاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد
عنبر فروش معطر درخت جوانبختش از بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ
حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه های ربیعی
و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون زنخ دلبران سیم تن
دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزای عالمی را در قید آورده **شعر**
سیب را با ذقن یار مشابه کردند • رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ • سیب مانند چراغیست درخشان از درخت
روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ • امرود از سر شاخی کوزهای آب حیات با
صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای بی دود کاملای پر مایه سودا
را بر انگیخته **بیت** وصف امرود چگویم که ز شیرینی و لطف • کوزهٔ چند نباتست معلق بر باد •
به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخساره زرد سر از دریچهٔ خانقاه ابداع
بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود عاشقان را از مهر ماه نشان انتباه داده
بیت به زرد ز مهر دست و من از مهری زرد • او از مه مهر و من ز مهر مه خویش • گوی زرین

نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انوار از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با
نکهت دلارای و رایحهٔ روح افزای در صحن بوستان درخشان **نظم** انارش چون لب دلدار خندان •
چو نعمان زا خریف آب دندان • برای امتحان کردن ز زرگار • فکنده جوهر یاقوت در نار •
چو نطقم وصف شفتالو سر آید • سخن در وی تروشیرین نماید • منقوش لب پسوی لب نارسیده •
که آب حسن و لطف از وی چکیده • در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف حالش
بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور
پر نور که خانهٔ حکمت شرح کمالش را بر صفحهٔ شریفهٔ **فانبتنا فیها حبا و عنبا** کشیده چون آبله تر بر
کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنهای زرنگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که
از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده **نظم** خربزه گویی که در آن سبزه گشت •
گوی ببرد از ثمرات بهشت • سبز خطی در خط او موی نه • مسک دمی مشک بدان بوی نه •
پیر دهقانرا بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند نداشت روزگاری به تنهایی
دران باغ می گذاشت حاصل الامر از وحشت تنهایی به تنگ آمد و از دهشت انفراد و بی
یاری بغایت ملول شد **مصراع** گل و بنفشه همه هیچ و یار نیست چه سود • القصه از الم تنگ خاطر
بگشت دشت بیرون آمد و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری
می نمود قضارا خرس زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک نیز بواسطهٔ تنهایی
از فراز کوه روی به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین از علت جنسیت
سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستایی بمصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و سماست •
جنس خود را همچو کاه و کهرباست • ناریان مر ناریان را جاذبند • نوریان مر نوریان را طالبند •
صاف را هم صافیان راغب شوند • دُرد را هم تیرگان جاذب شوند • باطلان را چه رباید باطلی •
عاقلان را چه خوش آید عاقلی • اهل باطل باطلان را می کشند • باقیان از باقیان هم سرخوشند •
خرس نادیده تملق روستایی شاد نمود بکلی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی
سر در پای او نهاده بدان باغ بهشت آسای در آمد با نعام و تشریف آن میوهای لطیف دوستی
در میان ایشان مؤکد شد تخم نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت **بیت**

بکنج باغ می بودند یکچند • ز وصل یکدگر پیوسته خرسند • هرگاه که باغبان از غایت سستی
بسایهٔ استراحت سر فراغت بربالین راحتی نهادی خرس از روی دلجویی و هواداری
بر سر بالین او نشستی و مگس از روی او می راندی مصراع مگسی نیز نخواهم که کند پای الیف
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده
خرس بمگس راندن اشتغال می نمود و هر چند مگسها را براندی در حال باز آمدندی و چون ازین
جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر دویست من
برداشت و بقصد آنکه مگس می کشم بر روی باغبان بیجان زد مگسها را از نهیب آن سنگ
آسیب نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند که بهرحال دشمن
دانا از دوست نادان بهترست بیت دشمن دانا که غم جان بود • بهتر از آن دوست که نادان بود
و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه
خدنگ بلاها را هدف گردد بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهیست • کز درون خالی از برون سیهیست
دمنه گفت من نه چنان ابلهم که منفعت خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز
نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان شمار نیستی اما غبار غرض دیدهٔ
بصیرت را تیره می گرداند ممکن که بنابر غرضی جانب دوست فرو گذاری و نیز از توجه نا موجه
برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه مادهٔ شیر و شتربه این همه عذر انگیخته و هنوز
دعوی پاک دامنی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود که
در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر باز کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی
صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته
رشتهٔ معاش را استحکام دهد و بعد از آنچه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد
رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بها خرج کرده بازرگان
روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین گفت ای خواجه من آهن بامانت در بیغوله
نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آن که در آن گوشه سوراخ موش است تا واقف

شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آنها را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست
میگویی موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بر خاییدن آن بیشتر چیره
لازم قدرتی تمام است بیت موش را لقمهای آهن است • همچو پالوده راحت حلقوم •
مرد امین راست گوی از شنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار
فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات
از ضیافت بجای آورم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت
بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی • لطف می فرمایی و بر چشم ما پا می نهی • خواجه گفت مرا
امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد
و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بدر خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان
پریشان حال زبان حال بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من غایب
شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبر نیافته ام بیت
یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان • کایا خبر یوسف گم گشته که دارد • بازرگان گفت
من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که بازی او را برداشته
و پرواز کرده در روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگویی
و دروغی بدین عظیمی برای چه بخود نسبت می دهی بازی که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را
که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت عجب مدار در آن
شهر که موشی صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودکی ده من بهوا تواند برد مرد امین دانست
که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ
مباش که باز پسرت نبرده است آهن باز ده و کودک بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که بنسبت دیگران چه توان اندیشید و تو
چون با ملک این کردی دیگران را بتو امید وفاداری نماند و بر من روشن شده که از ظلمت
بدکرداری تو پرهیز لازمست و از ترک و مکافات تو احتراز واجب بیت
پیوند دولت آمد از چون تو بریدن • سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن • چون مکالمت کلیله و دمنه

بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون
تیزی سر پنجهٔ سیاست کار شتربه را بپرداخت و قوت خشم کمتر شده حدت و غضب
تسکین یافت در تأمل افتاد و با خود گفت دریغ شتربه با چندان عقل و هنروری و خرد
نمی دانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از و بمن رسانیدند حق
امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار
خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند . کافرم گر هیچ کافر این کند
شیر سر ندامت در پیش افکنده و زبان ملامت گشوده خفت و شتاب زدگی خود را
نکاهش می فرمود و خیال شتربه بزبان الحال معنی این رباعی بسمع شیر می رسانید نظم
ای دوست کسی بی سببی یار کشد . وانکه چو منی یار وفادار کشد . تو دوست بگو دشمن خود گیر مرا
کس دشمن خویش را چنین خوار کشد . خندهٔ دایمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد
و تب لازمی او از شدت این حادثه مضاعف گشت بیت دست بجراحت مرا در سینه خار غم نشاند
تا ازین خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت . دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید
دلایل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت شعر
شها تخت اقبال جای تو باد . سپهر فلک متکای تو باد . سپهر سرت از شادی افراخته
سپر خصم در پایت انداخته . موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین
خرم تر و روزگاری ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و
دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر اکشیده بین . روزی عدو بشام هلاکت کشیده بین
شیر گفت هر گاه ادب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد
میکنم رقت بر من غالب می شود و اندوه و حسرت بر من مستولی می گردد و الحق پشت و پناه
سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری روز بروز بازوی مردانگی می افزود بیت
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو . رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو . دمنه گفت ملک
را بران کافر نعمت غدار ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی
بتقدیم باید رسانید و این نصرت که دست داده ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل
باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد . و اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد .
این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که
کارنامهٔ سعادت را بدو مقرر گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد بیت
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست . و اقبال را بمژده امید صد نواست . روزیست اینکه دل بهزاران دعاش خواست
عهدیست اینکه جان بهزاران نوا دواست . پادشاها عالم پناها بر کسی بخشیدن که از وی بجان ایمن نتوان
بود خطاست و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست
و آلت قبض و بسطاست اگر مار زخمی بران زند برای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را
عین راحت شمرند بیت دشمن چه کری کند گر زو یاد کنی . آن به که بفوت او دلت شاد کنی .
شیر بدین سخنان اندکی بیارامید اما روزگار انصاف کار دبستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت
و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده و بقصاص گاو کشته شد
و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است و خواتیم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک
نظم بد اندیش هم در سر شر رود . چو گزدم که با خانه کمتر رود . اگر بد کنی چشم نیکی مدار .
که حنظل نیارد انگور بار . مپندار ای در خزان کشته جو . که گندم ستانی بوقت درو .
مثل این چنین گفت آموزگار . مکن بد که بد بینی از روزگار . کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای .

باب دوم در سرانجام بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی نمام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید
و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بی وفایی و بد عهدی موسوم ساخت
و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که خرابی رکن دولت و شکست
پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند عاقبت کار دمنه
باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بتعقل خود رجوع نموده در حق
دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد . چراغ خرد شمع راه تو باد
حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند و
تا بدلیل روشن و برهان ساطع بر حقیقت معنی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند

بیت زصاحب غرض تا سخن نشنوی • که گر کار بندی پشیمان شوی • و بعد از آنکه سخن اهل غرض
در معرض قبول افتاد و عمل ناپسندیده یا قول ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان
تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت گردد و از اندیشهٔ
آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و هم از مثل آن سلوک احتراز باید نمود نظم
برانداز بیخی که خار آورد • درختی بپرور که بار آورد • جهان سوز را کشته بهتر چراغ •
یکی به در آتش که خلقی بداغ • و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر
او وقوف یافت و بر مکر و افترا او مطلع شد او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار
دیگران بدان روشن شده آیت فاعتبروا یا اولی الابصار ورد زبان ساختن و
تفصیل صورت این قصه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیل که
دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت می گزید و سر حسرت
بر زانوی حسرت می نهاد بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد • کانچه من کردم درین عالم که کرد
همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که
این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم نظم عنان نفس بدست هوا رها کردم • خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود • چه سود کشتن بسیار کس چرا کردم • شیر مدتی برین منوال در غصه
و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار
بر رعیت تنگ رسیده سر الناس علی دین ملوکهم در اهل بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر
و پراکنده دل بودند بیت دل همچو لاله سوخته و ز سوز آه من • در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
در اکثر اوقات حقوق و خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت زیادت
شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او
گویند و ذکر او شنوند بیت از یاد تو نیستم زمانی غافل • یا می گویم نام تو یا می شنوم •
و با هر که از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین
مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشهٔ
بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤدی بجنون است طلب و تدارک

مهمی که در دایره محالات بود از مرکز عقل و دانش بیت انداخته تیر را بشست آوردن
نتوان نتوان ترا بدست آوردن • و هر که در جستن چیزی که بدست آمدن آن متعسر است سعی نماید
امکان دارد که بی طلب آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه
روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که داشت از دست بداد بدان استظهار شیر
فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباه گرسنه
بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و بجهت لقمهٔ اطراف بیابان
بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر
اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوستش
رها کرده چشم روباه بدان پارهٔ پوست روشنایی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه
تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن • بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن •
روباه آن پارهٔ پوست را بچنگال تصرف درآورده روی بماوای خود نهاد مصراع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر
در میان راه گذرش بر کنارهٔ دهی افتاد مرغان فربه دید در فضایی بچرا مشغول گشته و غلام
زیرک نام نگاهبانی ایشان را میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت
آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر
برین موضع افتاد بپرسید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث
شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را که می بینی که زبان هر
یک بتکرار معنی ولحم طیر مما یشتهون جاری است و بسرایت سر آیت ولکم فیها ما تشتهی انفسکم
در سراپای ایشان ساری بیت سر تا بپای او همه روح مجسم است • روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم است
و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی گرفتار بودم گنجور خزاین ارزاق پوست پارهٔ
بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغان بچنگ آرد و کام
آرزو را بحلاوت گوشت که لذت دارد شیرین گرداند مصراع عیش من تلخست و گر یار از لب شکرفشان
شربتی بخشد مرا زو کام دل شیرین شود • شغال گفت هیهات هیهات من مدتی متمادی در کمین
این مرغان بوده ام و مترصد صیدی یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاه بان

ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت
ایشان را در دام تفکر نتواند فکند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش گرفتن ایشان را بر
لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیالی روز به شب و شب بروز
می آرم تو که پاره پوست یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت دلارامی که داری دل درو بند •
دگر چشم از همه عالم فرو بند • روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در
حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت
تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش •
از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش • و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود
آورم و دل از لذت گوشت فربه تازه بر دارم شغال گفت ای خام طمع حرص نا پسندیده را
همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب نهاده و از این معنی غافل که بزرگی
گفته که بزرگی در درویشیست و راحت در قناعت بیت درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست •
الهی منعم گردان بدرویشی و خرسندی • هیچ به از آن نیست که بنصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد
تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بران مترتب است نگردی
بیت رزق مقسوم است و وقت آن معین کرده اند • پیش از آن و بیش از آن حاصل نمی گردد بجهد • و من
می ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از
پای درآیی و اینک است تشبیه قصهٔ تو بقصهٔ آن درازگوش که دم می طلبید و گوش نیز در باد داد
روباه پرسید که چگونه بوده است آن شغال گفت نظم بود دستخری که دم نبودش • روزی غم بی دمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد • دم میطلبید و دم نمی زد • ناگه نه ز راه اختیاری •
بگذشت میان کشته زاری • دهقان مگرش ز گوشه دید • بر جست و از او دو گوش برید •
بیچاره خر آرزوی دم کرد • نایافته دم دو گوش گم کرد • آنکس که ز حد برون نهد گام •
اینست سزای او سرانجام • روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشیده گفت بیت
من خیال یاری دارم و در کسی را در دل است • کز خیال او شوم خالی خیال باطل است • تو تماشا کن که
من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکار لایق در دام خواهم

کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت
بی غرض او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از او برتافته جانب ماوای خود شتافت
درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرد
بنشاط تمام در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از آن جانب روباه هنوز نزدیک
مرغان نارسیده زیرکی از یکی کاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر
آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام
افتان و خیزان روی بپوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید
روی بقبله گاه دعا کرده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال ادا نماید راست که ببالا نگریست دید
که زغن پوست در چنگال گرفته می پرید وی گفت بیت پرده بودی و داوت آمده بود •
چون تو کج باختی کسی چکند • روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست دادن پوست سر به
زمین میزد تا متوحش و پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک
رکن از ارکان مملکت خراب کرده و بعمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه
و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شتربه کشته گشته بهیچ وجه بدست نیاید و
ممکن که باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن
عین مصلحت و هواخواهی است اما دریاب شتربه از من خطایی واقع شده و اگر اضطراب من
بجهت تلافی آنست بلکه گفت ای ملک تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد باید که تدبیر
درست و رای صواب وقوع یابد صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده
بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بروجهی درآید که غث و سمین آن
نزد خاطر وقاد روشن گردد اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او
خود بسزای غدر و سزای کفران رسید و اگر در باب او افترا کرده اند و سخنان لا واقع
باز نموده اند نمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید مصراع
از آنکه بد بست دفع کردن نیکوست • شیر گفت ای وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صایب
تو استظهار تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع دفع مکاره پیشوا و معتمد ساخته ام

بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای باشد این کار را از پیش گیرید و مرا بدست یاری تدبیر
از گرداب اضطراب بیرون آرید پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور
بادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا پرده تعویق نگذارم بیت
همه حالها را برای منیر • برون آورم همچو موی از خمیر • شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شب
پیگاه شد پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بر مسکن کلیله و دمنه
افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته می شود پلنگ از اول
حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش
وی رسید دغدغه اش زیاده شد بیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع
کلمات ایشان بگشود کلیله گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی
و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان
سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن در تو رسد و تعب و نکال
گرفتار شوی بیت هر که تیغ ستم کشید برون • فلکش هم بدان بریزد خون • و می دانم
که چون اهل این بیشه واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مدد کاری ننمایند
بلکه همه بر کشتن تو متفق الکلمه شوند و مرا بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست نظم
با بدان کم نشین که صحبت بد • گرچه پاکی ترا پلید کند • آفتابی بدین بزرگی را •
ذره ابر ناپدید کند • برخیز و با یاری دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج
در توقف کن که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر • آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم • طرح مفارقت میانداز
و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شتربه زیادت ملامت مکن که کار رفته را
یاد آوردن سبب ملالت است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای
فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای
آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب
امانی بروی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید بر چمن تو بشکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

که بکام دل ما آن شد و این آمد • کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و
اساس فتوت به تیر غداری خلل پذیر ساخته هنوز داعیهٔ آن داری و امیدواری که اوقات
تو بسلامت و عافیت گذرد مصراع سودای خام پخته فکری محالی کرده • دمنه گفت نه آنست
که از شآمت خیانت و ناخوبی مکر و حیلت بی خبر بودم تا بقباحت سخن چینی و کراهت غرض
پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عمل تحریص کرد
و این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیر نمی توانم چارهٔ این کار بیرون از امکان من
پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت
سری در میان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس
از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت
کلیله و اقرار دمنه بر وجهی که مستوفی بود تقریر کرد مادر شیر گفت از کیفیت این حادثه متعجب گشت
و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمده شیر را بغایت غمگین دید پرسید که ای پسر
موجب فکرت و سبب حیرت چیست بیت ماه تمام تو چرا شد هلال • سرو روان تو چرا شد خلال •
این همه اندوه تو از بهر چیست • وین همه فریاد تو از قهر کیست • شیر گفت سبب ملال من کشتن
شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی نیست و چندانچه می کوشم ذکر او از خاطر
دور نمی گردد و یاد او بر دل من فراموش نمیشود نظم بجان تو که فراموش نیستی نفسی • وگرچه می شدی اکنون نمی شوی چکنم
مگو بطنز که خیز و بکن فراموشم • کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم • و هر گاه که در مصالح ملک
تأملی رود و بمخلص مشفق و ناصح مهربان و دوستی امین و چاکر وفادار محتاج گردم خیال شتربه
در برابر آید و گویند بیت در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا • بسیار بجویی و نیابی چو منی • مادر شیر
گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از
سخن ملک آن مفهوم می شود که دل وی بر بی گناهی شتربه گواهست و مرا نیز چون کشتن
شتربه ببرهانی واضح و یقینی صادق بنوده صاحب غرض در صورت نصیحت حال او
بخلاف راستی باز نموده هر ساعت تاسف تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر
در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبایی از سرکشی منع کردی

وتاریکی آن شبهت را بر روشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی
افتاد و دفتر نشاط و بهجت را بر صفحهٔ عدم نبایستی نهاد **نظم** با آهستگی کام عالم برارد
که در کار گرمی نیاید بکار • چراغ ار بگرمی نیفروختی • نه خود را نه پروانه را سوختی •
شکیب آورد بندها را کلید • پشیمان شکیبنده را کس ندید • شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی
درین کار نفس من بر عقل غلبه کرده و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک
آن صورت که در مقولهٔ محالات داخلست جز تغافل چاره نیست فاما بدترین همه حالات آن
بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بی وفایی و ستمکاری بر نام من انداخته
و من چندانچه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکاو نسبت دهم و جرم واقع برو ثابت کنم
مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنهٔ آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه
میسر و متقدر نیست و هرچند تامل زیاده میکنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر
هلاک وی بیشتر می شود و بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده
و با این همه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای
فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود یا مقاتلهٔ من و مقابله با من بر خاطر گذراند
و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت
و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم
و در تجسس این اخبار سر حد غلو بپیمایم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه
بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین
گوشمالی یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته و خبری
شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم
ولیکن بر زبان مسمار دارم • سخنی شنوده ام اما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام
ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا
مبالغه زیاده از حد نموده **وقلوب الاحرار قبور الاسرار بیت** به پیر میکده گفتم که چیست راه صواب •
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن • و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد

70

و هر مردم بازکش نقصی مالامال و اگر نه آنست که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند
والا بتمامی باز گفتمی و حاشا که اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دولتمند برفتی شیر گفت تاویل
علما و اقاویل حکما بسیارست و اگر جمعی از ایشان از افشای راز با حتراز فرموده اند نظر
بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور
باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر
با یکی در میان آورد و بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه
بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر
آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید هر اینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب
نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکتست با اهل زلت و جنایت و
ممکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون نهد
و احوال آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دهشتی داشته تا او بسط افشای این سر ساخته
توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت**
رازی بمیان آر که ما محرم رازیم • بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم • مادر شیر گفت که این که
این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی پسندیده است فاما
اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد
دوم بدگمانی مردم که چون شخصی بهتک استاد و افشای اسرار مردم مشهود گشت دیگر هیچکس
بیت ز نهان کردن رازم جگر چند آنکه می سوزد • ز بیم دشمنان هو بسته مهری بر دهن دارم •
و در کلمات حکما دیده ام که من **یکتم سره یمنه شره** هر که گوهر راز خود در حقهٔ عدم مخفی نسازد
هر اینه آن سر بقصد سر او علم برافراز و در امثال آمده که هر که اسرار از دست بدهد در برابر
آن سپر بنهد **مصراع** خواهی که سر بجای بود سر بجای دار • و مگر ملک قصهٔ آن رکابدار
نشنیده که با فشای سر پادشاه سر در سر آن سر کرد شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل
او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بی دریغش بر اطراف مملکت تافته **بیت**

یکی آنکه سخن در میان نهد و او را محرم راز شمرده و از او ...
دوم آنکه او را دور کرده و هم از طعن دشمنان ... شود

فریدون حشمتی جمشید جاهی • سکندر شوکتی دارا پناهی • روزی بشکار بیرون رفته
بود و در محلی که جوکها نزدیک شد که دو پشت بهم دهد و هر کس که بضبط و ربط مهمی که در
عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکاب دار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم چه از
مدتی باز مرا این آرزو پیست که بدانم که تک اسبی که من سوارم بهترست یا تک آن اسب
که تو سواری رکاب دار بنابر فرموده شهریار اسب تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور
شبرنگ را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکابدار را امر کرده عنان مرکب
باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن بود که درین ساعت خبری بر خاطر
من خطور کرده و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت را قابلیت محرمیت
آن سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بروجهی که کس گمان نبرد این راز با تو
بگویم رکاب دار شرط خدمت بجای آورد و گفت بیت چتر و ماه سپهرت بنده باد •
روزگارت فرخ و فرخنده باد • اگر چه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمی داند اما چون
پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امیدهست که نسیم صبا که محرم اسرار
حقایق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل ما با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حد
وقوف بران نبرد بیت زان گونه که جان درون تن پنهانست • سری تو میان جان نهان خواهم داشت
پادشاه او را استحسان فرمود و گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها
نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم
که او بهلاک من کمر کینه بسته است و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از او آسیبی بمن رسد
سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک بپردازم بیت
پلنگ کیست و روباه تا زورمند • که شیر ژیان را رسانند گزند • تو باید که پیوسته از احوال
او با خبر باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آوری
رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع
تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بی وفایی بر جریدهٔ احوال
خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیهٔ غدر گران نهاد

نظم دل بمهر محرمان کم نه که در گلزار دهر • بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست •
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو • کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست • رکابدار
فرصت طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بروجهی که شنیده بود بموقف انها
رسانید برادر پادشاه حالا بنقد ازوی منتی بذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بی شمار
او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی
را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر
بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت بیت
کدام باد بهاری وزید در آفاق • که باز در عقبش نکبت خزانی نیست • دوام پرورش از رنگهای دهر
طمع مکن که در دوری مهربانی نیست • و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فرد شکوه برادر بزرگتر
خالی ماند برادر کهتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاده تاج شهریاری را بفرق کامگاری سر افرازی داد
بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شکفت • بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال • اول حکمی
که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی نفاذ آن صادر گشت کشتن رکاب دار
او بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت چتر و افسر ملک بر تو میمون باد • اختر فرخ و همایون باد •
گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مصراع جزای آنچه من کردم نه اینست • پادشاه فرمود
که بدترین گناهی فاش کردن اسرارست و از توان گناه در وجود آمده و بعد از آنکه پسر برادرم
که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود
مصراع از همدم بی وفا جدایی خوشتر • چندانچه رکاب دار اضطراب نمود مفید نیفتاد و
بسیاست سلطانی گرفتار شد پس در سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود •
تیغ را با سرت چه کار بود • و فایدهٔ ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ
نکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر جهانبان
آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد بعد
از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای بخشش
نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمل آن بار نباشد عجب نیست بیت

راز خود را چون تو خود محرم نه • دیگری خود محرمی آن چون بود • و دیگر آنکه چو از کشف
ستری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب می شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده
پوشش آن عیب می تواند بود توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آید منت نهاده بازغم از دل
من برداری اگر بصریح نتوانی بکنایت بازگوی و اگر در عبارت نیاری باری اشارت
دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی که آن گنه کار بدکردار که گرد فتنه را انگیخته بسزا و جزا برسانی
و جمال عفو از دیدهٔ پاک او که از دیدن راه صدق و صواب پوشیده شده و اگر علمای
دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند
و پرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهای که اثر آن
در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابلهٔ
این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر
و خیانت آلوده اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جهت ستمکاران
بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری دستور بی معتمد و نموداری معتبر شناسند
پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع ولکم فی القصاص حیوة تدارک آن را از لوازم
باید شناخت بیت مران کست که بایذای خلق فرماید • عدو مملکتست او بکشتنش فرمای
غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غمّاز و نمام و شریر
و فتانیست شیر فرمود که دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر
رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت
و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبید التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع
مجموع اشراف و رعایا مثالی عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند و از
وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانیده دمنه نگاه کرد در بلا را گشاده
و راه خلاص را بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت
سبب اجتماع این جماعت چیست چه حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر
شیر بشنید آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم شد

و فساد و افساد تو ظاهر گشت و دروغ که در حق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد و
پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العینی زنده گذارند و
چنین مظهر شر را در عرصهٔ وجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین
هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش مسافران راههای روشن پیدا
ساخته اند و یکی از سخنان ایشان حکمت آمیز اینست که هر که در مذهب پادشاه بگمیت
باشد بمرتبهٔ قرب رسید و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک خصم
وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در
مصالح ملک و ملت بیت هر که نزدیکتر بخدمت شاه • خطر وی عظیم تر پیست
والمخلصون علی خطر عظیم و از آن است که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند
و روی از دنیی بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده اند که در حضرت
عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت
بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد
رباعی ان عدل الهیست که بر یک نمطست • باقی همه جا که خطا که سخطست • انجا که ستمی نیست گرایی ستمست
و انجا غلطی نیست گرایی غلطست • اگر کارهای خلایق برخلاف صنعت خالق بانواع اختلاف
و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت
را جزای کردار از مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب ذلت حرمان
مواخذه می نمایند چه لهو بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال
ایشان واضحست و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر
در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و دیگ جو منت بدارند
و دیگری را بدشنامی سر رفعت باوج عزت برارند بیت بی نیازی بین و استغنا نگر • خواه مطرب باش خواهی نوحه گر • بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از
زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست
قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی

ان رسد که زاهد گوشه نشین رسیده با در شهر گشت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود
و از تکلفات خورش بر کشکینه و پشمینه قناعت نموده **نظم** شد ز گریبان کشی از غم ستوه
دامن خود بست بدامان کوه • تن ز تنعم بجفایی نهاد • دل ز قناعت بجایی نهاد
آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید دم بدم از دور
و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او
واضح می دیدند در امداد اعتقاد افزوده تردد بیشتری نمودند و دران ولایت پادشاه عادل
با دل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا
جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی **بیت** سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک • با فقری خوش بود با شهریاری خوش است
چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ **فنعم الامیر و نعم الفقیر** را کاربسته بملازمت پیر شد و
از انفاس متبرکهٔ او استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر
زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا پست یکی فانی که آنرا دنی گویند و دیگری باقی که از آن عقبی
خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سپر بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری
نظم ملک عقبی خواه کان خرم بود • ذرهٔ زان ملک صد عالم بود • چند کنی تا در میان این نشست
ذرهٔ زان عالمت آید بدست • پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود که
بدست گیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان و نیز پادشاه که آسایش آخرت خواهد
باید که در آسایش رعیت کوشد **شعر** کسی خسپد آسوده در زیر گل • که خسپند ازو مردم آسوده دل
کسانی بر خورند از جوانی و بخت • که بر زیردستان نگیرند سخت • چنین پادشاهان که دین پرورند
بچوگان دین گوی دولت برند • زاهد از نصیحت پرداخت و خانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت
پرساخت ملک را موعظه و نصایح پیر پاک ضمیر دریافت دست ارادت در دامن همت وی
زد پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشانش سر از پی روی
نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت
ناگاه جمع دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک علیحده

استفسار نمود و حکم لایق و موافق هر مهم مر حضرت شاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت
بنهایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته
آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر
و ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر
زبان زاهد جاری می شد و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر
مهمات آن ولایت بدان اهتمام پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی
و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه و رخت در صحن سویدای دل پیر نهاده رخنه
دیوار اورا در اوقات فکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر در دلش از بالین فراغت
بر داشته متوجه تاج نخوت گردانید **بیت** کیست کین جادو وش افسون گر از راه اش نبرد
کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد • دنیا زنیست فریبنده بسی شیر مردان را صید کند
محنت خود ساخته و زالیست غدار بسیار تهمتنان را در چاه بلا انداخته **نظم**
رستم او در کف زال ستم • بیژن او در تک چاه الم • مصر وی از نیل جفا موج زن
یوسفش آلوده بخون پیرهن • موصل او بر سر راه فراق • موعد او بر سر کوی نفاق
قصر وی از کلهٔ سر تاجدار • بحر وی از خون سر اسفندیار • چون زاهد بجای شورابهٔ دنیا جنت
چاشنی راحت نفس و لذت شربت هوا نوشش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش
شده حلقهٔ **حب الدنیا راس کل خطیئة** در گوش کشید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او
موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد درویش را پیشتر اندیشهٔ
نان نبود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلیمی بفکر اقلیمی مبدل شد **بیت**
دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند • خزان در آمد و سبزهٔ بهار نماند • روزی یکی از درویشان
که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی
رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت **بیت**
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست • خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد • چون
شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که

من می بینم و این چه صورت که مشاهده میکنم بیت مجموع روزکار تو روز امید بود
آن روز خوش کجا شد و آن روزکار کو • زاهد چندانچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که
بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است
مقصود اطناب و خلاصه مانی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیی شده و ضمیر اشرف
بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت همای چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست • دریغ آن سایه همت که بر نا اهل افکندی
بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهر آلود
دنیا بکام آرزو مرسان بیت برخوان دهر پست ارادت مکن دراز • کالوده کرده اند بزهر این نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان ار گفت و شنید خلق و آمد شد مردم چندان تفاوتی در حال من
بدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالی خبر نیست بحکمت
آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت
بیت این چنین کرده آخر کار • چون پشیمان شوی ندارد سود • و مثل تو چون مثل آن نابیناست
که تازیانه از مار بازنشناسد و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت مردی مسافر گفت وقتی کوری و بینایی در بعضی از بیابانها بمنزل نزول کردند
چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود طلبیده قضارا
ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود انجا نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت و چون
دست برو مالید از تازیانه خود نرم تر یافت بدان شاد گشته سوار شد و تازیانه گم شده
فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد
برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست
تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا چنان خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده گفت
مصراع من چکنم کار کار دولت بخت است • من تازیانه خود گم کرده ام و حضرت آفرید کار
از آن بهتر متوقعه بمن ارزانی داشته تراتیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز تری خواهی
یافت حالا می از آن جمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد
مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم

سخن بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی در هم کشید و گفت بیت ای مدعی مبالغه از حد چه بری
این بخت گوش دار که روزی مقدر است • بتازیانه من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه می نمایی
بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست
از عالم غیب بدست من آمده مصراع بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد • چنانچه مرد بینا مبالغه
نمود و بایمان غلاظ شداد موکد گردانید هیچ فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننموده
چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت و بر خود به پیچید و در اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن ایراد کردم تا تو نیز
بر دنیا اعتقاد نکنی و بصورت او که چون حیات مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و
نازکی پوست او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل شعر
شربت انگبین مجوی ز دهر • که بر آمیخته است شهد بزهر • تو تصور کنی که آن عسل است
و آن عسل نیست شربت اجل است • زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرع و انقطاع بر
اندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید
دانست که سخن او دست از محض شفقت و عین محبتست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت
و آه سوزناک از سینه باتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه
بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار • شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک
می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق حال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سپید
پوش صبح صادق بسجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه
لباس شب در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور
جهان گشا در زرخ پرده شب دیجور • باز مردم بر صومعه زاهد هجوم کردند و باد نخوت وزیدن
گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد بیت هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
تازه می گردد هوایش هر سحرگاهم دگر • القصه زاهد مهم ملک را پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول
کرد و در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا
بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی

آن آمد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قصه معلوم گشته مهم
ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بران منوال نفاذ یافت که زاهد را
بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعا انگیخت و بمال و منال و متاع و عدد
داد بجایی نرسید و بشآمت آنکه حرمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرده بود بورطهٔ
هلاک گرفتار شد از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم
که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه اطاعت شهنشاهی شتافته‌ام و
سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم مصراع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم
چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر
همچنان سر تأمل در پیش افکنده نمی‌دانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه
وجه جواب دهد سیاه‌گوش که از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشته چون حیرت
حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت این همه مذلت ملازمت ملوک که فرق
فرقدسای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر
کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت
پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته‌اند و چندین از سجاده‌نشینان
محراب زهادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که
ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم‌رسیدگان و چاره‌سازی با محنت کشیدگان
اختیار کرده‌اند و از جملهٔ حکایات پیر روشن ضمیر برین حال شاهد عدل است دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در شهر فارس شیخی
بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک
ذروهٔ سپهر برین سوده نظم آن بولایت شده سلطان پناه . ساخته از ترک دو عالم کلاه
رخش ز میدان ازل تاخته . گوی بچوگان ابد باخته . او را پیر روشن ضمیر گفتندی
طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دیدهٔ مقالاتش بر ساکنان
اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر و عرفاء عراق چون ظرفای خراسان سپر بر خط

محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن
ارادتش زده روزی درویشی از ماوراءالنهر عزیمت احرام معبد پس شیخ تصمیم داده بمحنت
بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و مراینه تا کسی را پای طلب
بخار آزار مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت
بلبلی کو ستم خار تحمل نکند . بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند . درویش مسافر بعد از قطع
بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته
حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص بسیار و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود
که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل
آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع
اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل بملاقات ایشان باشد از وی چه گشاید و چگونه
وجه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش . خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ
پس از خانقاه بیرون آمد روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مشوشش که در کورهٔ ریاضت
تابی نیافته بود و چه سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بی‌جا اعتراض
ناموجه می‌فرمود بیت ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب . ما را که غرقه‌ایم چه دانی چه حالتست
ناگاه شحنهٔ شهر را خبر شد و چشم بر وی افتاد قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان
جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس با ایشان عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن
دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور
کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه درویش براءت ذمت خود بازمی‌نمود و احوال از
روی راستی تقریر می‌کرد فایده بران مترتب نبود و خود پیش بریدن صورت دیگر دست
نمیداد و در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند
پیر روشن ضمیر برآمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت
درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را
بدان متهم می‌سازند خلاف واقع می‌نماید دست از وی بازدارید شحنه پیش مرکب شیخ را بوسه

بوسه داده منت بر جان نهاده و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش
از پای دار هلاک خلاصه یافته واز دست جلادی پاک نجات دید ملازم رکاب شیخ
روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر
اعراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ما ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست
ظالمان رهایی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی است و هرچه
از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت
حق فانی شده پس هیچ چیز ازو صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه ظاهر
اخلاف عقل و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق • سر آنرا در نیابد عام خلق
ور درون بحر کشتی را شکست • صد درستی در شکست خضر هست • چون شکسته بند آمد دست او
پس رفو باشد یقین اشکست او • گر یکی را سر برد از بدن • صد هزاران سر برآرد در زمن
کاملی گر خاک گیرد زر شود • ناقص ار زر برد خاکستر شود • و غرض از ایراد این مثل
آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار
نداشته اند مصراع تو که باشی که در آیی بشماری باری • دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر
بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحتی کلی بوده و بالهام الهی در آن شروع
نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که برین
صورت باشد هرچه کند و گوید پس از زمره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان
پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است
آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و
از طریق باطل دور نه کس بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده
ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران
بی وفا و غدار را ذلیل گرداند نظم گلبن حال نیک مردان را • تازه دارد به آب رحمت خویش
وانکه چون خار مردم آزار است • کند از بیخ و بن بهیبت خویش • مادر شیر گفت ای دمنه این سخن
که تو میگویی راست است اما در قضیه توجه بر عکس می نماید چه مجموع حضار این مجلس

متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازم بوده ستوده سیرت و پسندیده سیرت و در افواه
افتاده که با آتش شقاوت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بشآمت آن فساد تو
اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی ز حسد • عالمی را بسوختی ز حسد
دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ
خیر اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان
بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بوده با من جز طریق
شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بی مقدار نبودم که از روی حسد
و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن
مشاهده نموده بی غرض بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن
و صورت غدر و قصد گاو را براستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک بخود دید تحقیق فرمود
مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی با مضا رسانید
و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده حالا از
من که حق گویی را شعار خود را ساخته ام ترسان شده اند که الحق مر بیت
با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد • خاموشی از همه به چون حق نمی توان گفت • و هر آینه اهل نفاق
باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من
این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روزگار
بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضاة باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت مصراع نشاید که حکمی بامضا رسد
دمنه گفت کدام حاکم راستکارتر از کمال عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر
از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمدالله که ضمیر منیر سلطان آیینه ایست با صفا بلکه جامیست
جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان روشن و هویدا بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان
رای تو از ورای ورقهای روزگار • و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب
شک و ظنت هیچ برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرات حکم از

زنکار غرض و میل مصلحت است و دانم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمت من ظاهر گردد
و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود مصراع
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو • شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت
خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت
نظم سعی خواهم کردن خواهم کردن اندر کاوکاو این سخن • تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرد برون
خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر • جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون • دمنه گفت من
بواسطهٔ بی گناهی در مبالغه وی اهتمام بیشتر دارم چه دانم که بدین تفحص مزید اخلاص
من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته
منتظر بلا ننشستمی بلکه بمضمون فسیحوا فی الارض را بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی مصراع
که میدان زمین جای وسیع است • مادر شیر گفت ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیر
نمی نماید و تو زیرکی میخواهی که خود را بی گناه بیرون آری و لیکن مهم تو پرسش یابد ازین
ازین مضیق خلاص جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است
و صاحب غرض به نسبت من بی شمار چشم آن دارم که کار مرا بامینی حواله کنند
که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنید وقوع یابد براستی بمسامع
جلال رسانند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید تا
من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود بیت
من از کشتن نمی ترسم ولیکن • مبادا آن خون ترا دامن بگیرد • شیر گفت من در هیچ حکم از
جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت
از تو صادر شده باشد بجزایی که سزای تو باشد خواهی رسید مصراع در مزرع دهر آنچه کاری دروی
دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس
منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده
کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دین گستری
منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید • ستم ناید از شاه عالم بدید

یکی از حاضران گفت آنچه دمنه گفت نه بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع
کند دمنه گفت کیست که بر من از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت
فرو گذارد و در نگاه داشت خود اهتمام ننماید دیگران را بوی چه امید بماند بیت
زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت • کار دیگری چگونه خواهی پرداخت • و سخن تو دلیلیست بر
قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا کمال بی خبری که این صورت بر رای ملک پوشیده
ماند که بعد از تأمل بسیار و تمیز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش
کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکر مفقود سازد بیت فکر دوراندیش عالم گیر او در یک نفس
کارها سازد که نتوان ساختن عمری جهان • سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم
که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظتست
اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار
هنوز امید داری که بشعبده و مکر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکویی را ببدی مقابله کند
و خیر را بشر پاداش روا دارد من یاری و دعوی خدمت بپایان رسانیدم و بعهد نصیحت وفا
کردم و ملک نیکو داند که هیچ خاین پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من
کسی سخنی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل کند و از فواید تأمل
و میامن ثبات و تأنی غافل گردد و بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت
هر که در کارها شتاب کند • خانهٔ عقل را خراب کند • و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت
شکیبایی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتابزدگی نموده
میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال
و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت با روی مشکین موی نه چشم چرخ چنان
آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و
درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان نظم جمالی چو نیم روز آفتاب • کرشمه کنان نرگس نیم خواب
رخی چون گل و آب گل ریخته • میان لاغر و سینه انگیخته • بشیرینی از گل شکر نوش تر

بنرمی زکل نازک آغوشش تر • و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چربدستی انگشت نمای جهان
و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره‌گشای او جان صورتگران چین در وادی
غیرت حیران و از طبع رنگ‌آمیز نقش دل نقش‌پردازان خطا در بادیهٔ حیرت سرگردان **نظم**
بچابک‌دستی آن فرزانه استاد • کشیدی نقشها بر آب چون باد • چو زلف و روی خوبان دلنوازش
ببستی نقش شب بر تختهٔ روز • چو او بر لوح صورت کلک راندی • چو صورت عقل بر جا خشک ماندی
القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را بآن نقش زیبا محبتی بی‌محابا بدید
آمد سلطان عشق بر مملکت که دارالملک ایشانست استیلا یافت و سپاه شوق بر اقلیم
وجود تاختن آورد **مصراع** سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت • چشم جوان عاشق چون دل زاهدان
صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز نهاد
بیت چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار می‌گریم • کسی می‌سوزم از دردش که از غم زار می‌گریم • زن
بازرگان جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **بیت**
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون • ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست • جائزهٔ عشق از جانبین
در کار آمده بی‌واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد شد میان ایشان از غبار
اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و دیدهٔ
ما را بجمال خویش مشرف می‌گردانی ولا سنگ توقفی می‌افتد تا آوازی دهی یا سنگ اندازی
صنعت نقاشی که در آن آب مسلم زمان و سرآمدهٔ دوران فکری فرموده نقش بندی نمای
و چیزی بساز که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می
نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی بمثال ستاره در آسمان
تابان باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو
آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه می‌کردند و غلامی
از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می‌شنید **بیت** لب بگشای اگرت گوش شنواست • کز پس دیوار بسی گوش هاست
چند روز بر آمد و چادر تمام گشته وعده آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته
بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانهٔ آنکه طرح رنگ‌آمیزی او معلوم میکنم از دختر نقاش

عاریت بستد و پوشیده بخانهٔ معشوقه در آمد از غایت شعفی که بملاقات محبوب داشت
میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخته **بیت** در داد تن بصحبت و در عیش زد قدم
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم • غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر
را باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق لباس صبر شوق چاک زده
چادر برگرفت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای
دوست خیر هست که همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده
فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرده و چادر را
سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات
غلام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی **بیت**
چون نهال شتاب بنشانی • بر دهد میوهٔ پشیمانی • و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که در کار من تعجیل نمی‌باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک
نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هرآینه خواهد بود و بسیار پای آوران
از دست او سرگردان شده دانسته‌اند که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن
نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هرآینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس کفنش ناکامش
بباید پوشید **نظم** گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند • کاخر چو صبح اندکی از ناش تعاقبش نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس • پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد • و اگر مرا هزار جان بودی
و دانستمی که سپری شدن آنها ملک را فایده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و
سعادت دو جهانی در آن شناختمی **بیت** جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود
کی بجانی بازماند هر کرا جانی بود • اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است
چه ملک را بی‌تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد
مصراع شها مانی چو یار بسیار کشی • و بهمه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهم بیرون
آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد **بیت**
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب • لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن • مادر شیر چون

دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه برو مستولی شد که ناگاه شیر از این
قلمهای زر اندود و ورقهای راست مانند دروغهای دلپذیر او باور دارد و کرم سخن چرب
زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند
که سخن دمنه را راستیست و از آن دیگران دروغ و من دانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از
سخنان راست متأثر نشوی و بهذیان فریبنده از جای نروی بیت نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری • پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر
بفرمود تا دمنه را بربسته بزندان باز داشتند تا قضاة تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر
گردد مجلس مظالم بر شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمده گفت ای فرزند من همیشه
بوالعجبی دمنه می شنودی اکنون مرا تحقیق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر
این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه ترتیب
توان داد و چنین مخلصهای باریک که می جوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را
ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است
اولی آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد مصراع
تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر • شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است و پیشه ارکان
دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر
تجسس نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و
بدخواه بیش بود و هرگز بر بی هنری حسد نبرند دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد
من قربی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر او را دفع کنند مادر
شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد
آتشیست که چون بر فروزد تر و خشک را بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که
کسی بنسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع است مادر شیر
گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند
و بر موافقت هم مستأنس شده روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر

گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بسفر بیرون آمده اید و موجب آن چیست که مشقت
مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن
موضع که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غالب می شد
و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن کنم شاید
که نادیدنیها دیده نشود رفیقی دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلا کرده ام مهتر
رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید و من نیز ازین غصه روی بصحرا نهاده ام بیت
سخن درست بگویم نمی توانم دید • که می خورند حریفان و من نظاره کنم • و چون معلوم شد که هر
سه تن حسودند بحکم جنسیت بایکدیگر خوش بر آمدند و می رفتند روزی در میان راه
بدره زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زرها را قسمت
کنیم و هم ازینجا باوطانها معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را
عرق حسد در حرکت آمد راضی نبودند بر آنکه آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت
آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت
نمایند یک شبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود
حرام کرده منازعت می نمودند و هیچ ایشان فیصل نمی یافت نظم کار دینار که پایانش نیست
هست دریایی که پایانش نیست • هر دو دون همتان افتاده اند • اندر آن دردی که درمانش نیست
روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود و با جمعی از خواص بدان مقام رسید
و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی
بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن
جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب انجامیده
حکیمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید مصراع شد بحمدالله میسر آنچه می جستیم ما
پادشاه فرمود که هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه
واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز
نخواهم که در حق کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه نگردد

دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست
که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سیوم گفت
که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری چنانم
که هرگز نخواهم که کسی در باره من مردمی بتقدیم رساند یا با من نیکویی کند تا بدیگری چه
رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت
ام یحسدون الناس بر لوح صفات ایشان لایح بود متعجب شد و گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام گشت
و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آنکه نمی خواهد که خود در حق دیگری احسان کند پاداش او
همان که از دوست مکافات بی بهره ماند و در دو جهان زیان زده و محروم باشد و
آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار
این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکویی
نمی خواهد مستحق آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال
عقاب عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب می چشد تا وقتی که مرغ روحش بدام
قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین سر و پای برهنه بی زاد و توشه
در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت ازوی بازستاندند و گفت نظم آنکه نیکویی نخواهد با کسی
نیکویی با وی نباید خواستن • مر نهالی کو ندارد میوه • از تبر می بایدش پیراستن •
و آن حسود دومین را امر کرد تا به تیغ بی دریغ سر برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و
آن شخص سیومین را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید
و شامت حسد آن هر سه تن را بجزای پندار رسانید نظم آن درد که درمان نپذیرد حسد است •
آیین حسد قاعده دیو و دد است • گویند حسود خصم مردم باشد • گر زانکه نکو نگری خصم خود است
هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت
دیگران در محنت بیت درین غصه جان میدهد بمردگی • که بهر چه دارد وجود آن یکی •
و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدانجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکویی
نمیخواهد و این جا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری درجه مقام خواهد بود و گمان می برم که

قصه دمنه انگیزه حسودان باشد یا در شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم کرده ام
و هیچ کدام گمان این صنعت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او بجهت
نصیحت ملک باشد و اگر نه او بدین همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه
شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران
مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص
تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم این همه پشیمانی
می باید خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم
و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون
این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم شعر
چو چشم افتدت بر گناه کسی • تأمل کن اندر عقوبت بسی • که سهل است لعل بدخشانی شکست
شکسته نشاید دگرباره بست • به تندی سبک دست بردن به تیغ • بدندان گزد پشت دست از دریغ
سخن میان مادر و شیر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان
برده بند گران بر نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن
او رود و فی الحال که بزندان درآمد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده
باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی
چه لذت باشد نظم بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم • چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
گشته با هجر من درساز و بی من بگذران • پادشاهی کرده با هم پاسبانی چون کنم • دمنه نیز
بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیزتر • جگر خسته دارد دل آزرده نیز •
و در این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که بفراق تو
درین می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت نظم شب نیست که از مفارقت شمع عذار صحبت
بر آتش غم دل بریان کباب نیست • یکدم نبود که ز هجران جان گداز • از خون دیده چهره زردم خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن
درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه

می کردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و تدبیر نا صایب خود مستظهر بودی
و بآخر همان شد که در اول گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد • و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی
و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع
سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند ساعتی
پیش از اجل میرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات
نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد چنین
که ترا پیش آمده و هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن
هزار بار به از بود نیست نابودن • دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود می گفتی و شرط
نصیحت بجای می آوردی و لیکن شره نفس و حرص مال و تمامی جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصایح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه می دانستم که ضرر این کار بی غایت و خطر
او بی حد و نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن دارد
غلبه کند اگرچه مضرت آن را میشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود
عمل کند و چنین کسی را که از متابعت هوای نفس نتوان گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا
بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد بیت من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را
هر غم که رسیده است هم از خویش رسیدست • کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کاری
نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آن را ملاحظه کند تا از کرده
پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پریشان و پشیمان جز شماتت اعدا و ملامت
فایده ندارد مصراع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی • دمنه گفت ای برادر بی خصم
بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و
بی حرمت هر کجا علو همتی بود از رنجها و خطرهای کلی چاره نباشد بیت
کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد • پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت • کلیله گفت
دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت از پی ابستان دولت میوه شادی مجوی

زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عاقبت است • بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیوی نمی افکندی
تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حنظل چند نمی کاشتی تا امروز میوه نکبت و
نمی چیدی • دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود
بیت ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد • ز جو جو روید و گندم ز گندم • و من زهر گیاه کشته ام
گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده بسر
انگشت تدبیر گره می گشاید و نه در آیینه بهره صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود
بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد بیت
بس آسان می نمود اول ره دریا بسوی سود • غلط کردم که این دریا بصد گوهر نمی ارزد • کلیله گفت
حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت
بیت از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص • مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند • چنان
می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرقه خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا
و فوات غروب خواهد نمود و لیکن من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب
بکار توانم برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است
که مبادا که تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه
هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گویی آن
زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت
افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است
و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد
بود و بدین تقدیر دیدار میان من و تو با قیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر
دست نمیدهد کلیله گفت و جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب
صبر نمی توانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه میدانم پوشیده نمی توانم
داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند
و آنچه واقع باشد باز نمایم و صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمایی و بدانچه از تو صادر شده

اقراری کنی و خود را از تبعت آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه به یقین میدانی که درین قضیه
سرانجام تو هلاک گشت باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا
مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابه عقاب نچشی دمنه گفت درین معانی تاملی کنم
وانچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و با نواع بلا و آفت بر دل
خویش خروش کرده پشت بر بستر ملامت نهاده و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد
دمش فرو شد مصراع رفت و چندین آرزو با خاک برد . اما دران وقت که میان کلیله و دمنه
این سخنان میگذشت ددی که هم دران زندان محبوس بود بنزدیک ایشان خفته بسخن
کشی ایشان بیدار شد و مقالات ایشان شنوده تمام یاد گرفت و نگاه داشت و وقت حاجت
بکار آید مصراع هر سخن وقتی و هر نکته زمانی دارد . دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب
در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا
متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن . شب ظلمت فرا در چید دامن
باز مجلس مظالم پیراخته و پرداخته شده و مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید و
گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نیکویی با بد نفسان
بمثابه بدی با نیکویان بیت نکویی با بدان کردن چنان است . که بد کردن بجای نیک مردان
و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را یاری نماید در فسق و ظلم ایشان
و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسید بیت بد مکن و یار بدان هم مشو . و ز بد کس خوشدل و خرم مشو
شیر قضاة را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر
روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام
در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک
در باز جستن کار دمنه و تفحص حال که بدو حواله می کنند مبالغه تمام دارد فرموده که تا چهره
مهم او از غبار شبهت خالی نشود هیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود
باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مایل
و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده

کنند جهت اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی برافراختن ثم شریعت قدری
تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حرمتی مالاکلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن
و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن که موافق رضای خالق و
ملایم طبع اکثر خلایق است سیوم بازرستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب
غدر و فساد منفعتی است کلی و راحتی همه کس را شامل چون سخن با آخر رسید همه حاضران
خاموش شدند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود
و نخواستند که بمجرد گمانی چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و سخنی
که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده دلش چون باغ
ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمناکان روی در هم کشیده گفت ای اکابر
دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی و من بی گناهم
و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی نیست و او اگر بقدر دانش در مهم خود سعی کند
معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قصه من چیزی معلوم دارد براستی
باز نماید و در ان جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری جزایی در عقب خواهد بود و هر که
سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بمثابه حکم بود باید که بی شایبه ظن و تخمین
بلکه از روی صدق و یقین شهادت باد ارسانند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف
افکند بدو آن رسد که بدان طبیب رسید قضاة پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر
داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل که جوز هندی را از درمنه
ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز
نکردی در ساختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت
و کمیت غذا و شربت فارغ بیت بد علاجی که هر که جهد او . دید دیگر ندید روی حیات
و در ان شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر
بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی قدم و دم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای

وقدمی چون قدم خضر جان‌افزای مطلع گر خواستی ببکید و تپش آن دوا زایل شدی گنبد دوالی ثبات
یمن قدم خجانکه بباغ ار درآمدی • دادی زرنج رعشه سفیدار را نجات • جنانچه عادت روزگار
غدارست که پیوسته هنرمندان از سرخوان غنای او جز نواله محنت نیابند و بی هنران
از موائد فواید او زله شرف و حرمت ستوفی بر دارند بیت هنرنمی خرد ایام از آن شکسته دلم
کجا روم بتجارت ازین کساد متاع • کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب
نور باصره بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا
بدو روشن بودی و مردم دیده بینا را تماشای ریاض حالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن
بودی کمتر می شد تا وقتی که از روشنایی در دو اثر نماند بیچاره درگوشه کاشانه متواری
نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد بیت
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن • بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست • باندک فرصتی
دران ولایت طبیبی بدو مسلم شد و ذکر معالجت او بشهر کاذبه در افواه و السنه افتاد
ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون روی نموده بود و عطر فردوسی
صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نکشوده بیت ماه رویی مشک بویی دلکشی • جانفزایی دلفریبی وشی
اورا به برادرزاده خود داده بود و عقد زفاف بآیین خسروانه و ترتیب پادشاهانه وجود گرفته
بیت ماه را مهر میهمان کرده • زهره با مشتری قران کرده • و از مقارنه آن دو کوکب سعید
گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل عارضه حادث شده
و دختر شاه را رنجی قوی بدید آمده طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی
دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری
بداروی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری
مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج
وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربتخانه
همایون قدری ازین دارو دیده ام در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن
زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت

شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و بفرمود
که بشربتخانه رود و ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که حکیم فرموده ترتیب
کن نامی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم فرموده بود میطلبید و چون
بهمان دستور حقها متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند بی آنکه تمییز کند یکی از آن حقها
برداشته بیرون آمد قضارا آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت
مصلحت ملک سپرده بودند در حقه مخلوط بود حقه را بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط
بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک
ازین حال شاهد کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه
شربت بدان طبیب نادان دادند تا هم آنجا سپرد شد و مکافات آن عمل خوش فی الحال
بوی رسید بیت نیکو مثلیست این که هر کس بد کرد • بد با دیگری نکرد هم با خود کرد • و
این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد
و هر کار که بگمان و شبهت بسازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه
تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و گری حال
تو هم از شکل و هیات تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگویی و برین قول
چه حجت داری علامات آن را تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست
شمار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر بود و اختلاج دایم
غالب بود و بینی او بجانب چپ میلی دارد و نظر او پیوسته بسوی اقدم ذات نامبارک
او مجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجودست دمنه
گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت
و خطا و زلت نه بیت غلط و سهو بر من و تو رواست • بر جهان آفرین غلط نرود • اگر
این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق می تواند بود و بدان راست را از دروغ
و خطا از صواب و حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند
و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس را بر نیکو شناختن نیکو نیاید

و بر بدکرداری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش
وجود او با او همراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای
اعمال و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که
میگویند نموده باالله کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا بدان داشته است
و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم بیت مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانچه پرورشم میدهند می‌رویم • پس من بقول تو از بند و بلا رستم و تو برهان جهل و
تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروع و قول نامسموع
در مجلس افاضل مدخل با موجه نمودی بیت پر خود از طرح سخن رانی تو • دانست که تا کی پست نادانی تو
چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش کسی
دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بشهر
عرضه کردند اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی از دوستان کلیله که او را روزبه گفتندی
بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دیر باز خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش
او بس امید دارم بیت یار آن باشد که گیرد دست یار • در پریشان حالی و درماندگی • تو از
چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می‌آری روزبه نام کلیله شنوده آهی سوزناک از
جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بیارید و گفت بیت
دل بشد از دست دوست را بچه جویم • نطق فرو بست حال خود بکه گویم • دمنه از اضطراب
روزبه بی طاقت شد و گفت زودتر از کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه نظم
جانهای با سوخت رنجوران همدمی • مجروح سینه‌ام ندارم مرهمی • چون شمع سوخته جانم زتاب دل
وز سوز سینه می‌نتوانم زدن دمی • ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا
کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای هم نفسان آه که بی یار بماندم
در دست غم هجر گرفتار بماندم • دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی
دراز بهوش آمده فریاد برکشید و زاری زار با دیدهٔ اشکبار می‌گفت شعر
دردا که نهال گلبن شادی خراب گشت • واحسرتا که شاخ طرب بار ور نماند • ای دل فغان برآر که آرام جان برفت

وی دیده خون ببار که نور بصر نماند • دمنه چون زاری از حد در گذرانید دلباس شکیبایی
بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی در خاک مالیدی و نوعی که کس را طاقت استماع
نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازلیه
نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم ننموده و نقاش صورت موجودات
نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ
قدم جامهٔ وجودی هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع [illegible]
بی تندباد فنا نیفروخته نظم تا فلک معمار این معمورهٔ شد بی غم خار غم • یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت
گلستان عمر را در مرغزار روزگار • نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت • این شربتی است
همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج
این مرض بجز شکیبایی ضرورتی نه بیت صبوری ضرورست کین درد را • بغیر از صبوری دوایی نباشد
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه
کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در بلاها بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت
و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در ودیعت
نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نا امید
ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا
بی رفیق همدم و مونس محرم بگذاشت بیت با که گویم حال دل چون محرم رازم نماند • چاره پسازی چون کنم چون یار دمسازم نماند
پس از این مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه
آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج
تنهایی و عنای بی کسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام بی مددیاری و معاونت
غمگساری روی خلاصی نیست بیت این دم از کوی امید آواره می‌باید شدن • چاره چون از دست شد بیچاره می‌باید شدن
می‌باید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران
بر شحات اخلاص تازه و سرسبز است بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد • روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار
دمنه گفت راست میگویی بقای تو تدارک هر خلل و حیات تو تلافی هر زللی می‌تواند بود

وامروز مرا تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است دوست بیار و مرا به برادری قبول کن
روزبه بنشاط هرچه تمامتر به پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی ولوای
علای من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون
آید و زبان شناکستر من شکر این نعمت چگونه گزارد و دوست یکدیگر گرفته عقد برادری
بستند و چنانکه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر فرموده دمنه
گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه‌ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو
بی اجری نخواهد بود روزبه بنشانی دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرد
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد والتماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد
وآنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد و روزبه این نکته تا روز وفات
دمنه نگاه داشت مصراع شرطیست که شرط را بپایان ببرند • روزی دیگر علی الصباح مادر شیر
حاضر شد از کیفیت مجلس گذشته رسید صورت قصه را بر وجهی که قضاة بعرض رسانیده
بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد گفت اگر سخن
درشت ترانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت و نصیحت
مهمل ماند شیر گفت در مقررا ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو که بی شبهت
از شایبهٔ شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول میرسد بیار تا چه داری مادر شیر
گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز نمی‌شناسد
و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و
شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم
دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگربار قضاة فراهم آیند و در مجمعی عام
پرسش کار دمنه تازه سازند و اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد
قاضی همان فصل روز سابق مکرر ساخت و از حضار در حال دمنه گواهی طلبید
هیچ در حق وی سخنی نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضاة روی بدمنه آورد
و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی مید[ه]ند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است

و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه زندگانی چه فایده تواند بود
حالا بصلاح حال مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت
آخرت خلاص دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه باز رهانی یا آنکه باز رهی نظم
زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحتست • ور نباشد این سخن بر خلق منت می نهند • کشته اند آنکس که مردارد دو بیرون حال
یا بدی باشد که خلق از جور او گیرد خنند • یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار • در زندان اورا در دل خود جا دهند
گر نکوکاریست ازین زندان محنت وارهید • ور بداندیش است خلق از محنت او وارهند • ای دمنه اگر بگناه
اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و دیگران بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت برای
رستکاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت دوم نیب فصاحت
و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت گستری تو بدین جوابها که دلیر گفتی و عذرهای مقبول که
مقرر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان از کفایت و جلادت تو معلوم است و همه
بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل رجوع نمای و بحقیقت این نکته
دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی
بهتر از زندگی و بدنامی • دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن
و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شمارا نیز
این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را
برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درستست و نه بقاعدهٔ تقوی و با وجود
آنکه شما که بمجرد گمانی که مگر در خون شتربه سوی بوده این همه گفت و گوی میکنید و اعتقاد ها
در حق من فاسد ساخته اند پس من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی
شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهدهٔ خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من
بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس اینکه در حق
کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از زوی مروت بران رخصت نیام در باب خود چگونه روا دارم
بیت می اگر خویش را نمی‌شایم • دیگری را چه سان بکار آیم • ای قاضی ازین سخن درگذر
اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحتست اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضاة

حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادر ترانکه تو
همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق
احتیاط برطرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب اغراض دیده راستی را بدین غفلت
مبتلا ساختی **بیت** طرب سرای دل هر کس از تو معمورست • چراغ دل امیدوار من با بیشی •
گلی چو تو نشگفتست در بهار جهان • روا بود که همه خار خار من باشی •
قضاة و محکمه داشت که قباله
هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجلست فتوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت که
بسکهٔ نقش آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری
که بران وقوف ندارد بدوان رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مرزبانی بود بهبرزکی معروف و بشرف ذات و حسن صفات
موسوم و موصوف **بیت** با ادب جان فزا با سخن دلپذیر • با خردی گران با هنری بی شمار •
و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش ترازاب حیات
و دهنی شیرین تر از شکر نبات **بیت** بچهره چو آتش بعارض چو آب • فروزان تر از ماه و از آفتاب
ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر • به تیر و کمان کرده صد دل اسیر • با کمال حسن و دلربایی جمال
عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیز بیاراسته **نظم**
دیده فرو بسته ز کار جهان • گشته پس پردهٔ عصمت نهان • آینه نادیده جمالش ز دود •
پرده ز همراهی سایه نغنود • و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت با حفاظ و بی باک
نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی
و در ملازمت مرزبان به بازداری نام زد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این
غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت**
باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد • بس مرغ همانا که به تیر نظر افتاد • غلام دل از دست داده
چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هرچند افسون و افسانه برکار
کرد مفید نیفتاد **بیت** در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست • ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
بازدار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بست چندانچه باز فکر را در هوای

مواصلت پرواز آورد با شیانهٔ مطلوب نیافت **بیت** برو این دام بر مرغی دگر نه • که عنقا را بلندست آشیانه •
بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او اندیشهٔ بد و برای فضیحت
او مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان یکی از ایشان بیاموخت که من
دربان را با کدبانو در خانه خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت
یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت
بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام
شکرفشان آغاز نموده همان دو کلمه را بر حکم عادت تکراری کردند مرزبان تکلم بلخی را نمی دانست
اما بخوشی آواز و بتناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و با آن نغمات دلاویز
عشرت انگیز انسی گرفت مرغان را بزن سپرد تا تیمار داری نموده در تعهد حال ایشان کوشد
زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را پرورش می داد و دشمنان دوست روی را پرورش
می کرد **بیت** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو • من چه دانستم که خصم خویش را پروردم می
القصه مرزبان چنان با طوطیان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم سرا
ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو
بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند و مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب
داده بود طوطیان را حاضر گردانید بر عادت معهود همان دو کلمه سرایدن گرفتند مهمانان
بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از حال متعجب فرو ماندند
مرزبان که آتش نشاط یاران فرونشست و نشأهٔ خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از
کیفیت آن حال پرسیده مبالغه از حد درگذرانید چندانچه مهمانان عذرها کنند بمحل قبول
نرسید یکی از ایشان که جرات او زیاده بود گفت ای مرزبان مگر ترا بدانچه این مرغان می گویند
وقوف نمی افتد مرزبان گفت نه من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما آواز دلکشای ایشان
بهجتی و فرحی در دل مشاهده می رود شما از معنی کلام ایشان مرا واقف گردانید **بیت**
من ندیدم شبی سلیمان را • چه شناسم زبان مرغان را • ایشان مضمون کلمات طوطیان
با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت

ای عزیزان معذور دارید که من بدین سستی و توقفی نداشتم بعد ازانکه بحقیقت حال واقف شدم
دیگر عذر نماند در شهر یار نیست که دران خانه که زن پریشان روزگار بی پیمان باشد چیزی خورند
در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار آواز داد و قصه پرسید بازدار گفت دیده ام
و گواهی میدهم مرزبان ازجای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی نزد او فرستاد و پیغام
داد که ای امیر کامگار بیت اگر بهلاک پسندی اگر بعفو ببخشی • بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اما درین کار اندیشه بجای آور و تعجیل منمای و شتاب در قتل من که در دست توام ارباب خرد
در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و
اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بی گناهی را بقتل رسانند و بعد ازان معلوم شود که استحقاق
کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن بماند بیت
بی تامل بکوش در آزار • تا پشیمان نگردی آخر کار • مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس
آوردند در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان را از
جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و باز
دار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه خیانتیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست
مصراع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو • زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است
و هر وقت که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان
کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخی بپرس که مرغان فر
این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر می دانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان
چیزی نمی گذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناخلف بی شرم که مراد او ازمن حاصل نشده و طمع خام
و غرض فاسدش بوصول نه انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی
دیگر نتوانند گفت خون من ترا مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط
بجای آورد و سه روز مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد
و چون مقرر شد که زن ازان مرزبان از سر قتل او در گذشت و بفرمود که بازدار را بیارند
بازدار بازی بر دست گرفته بشغفی تمام درآمد که مگر تشریف خواهد یافت زن پرسید که ای

که ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدای میکردم گفت آری من دیدم همین
که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرد و منقار در چشمش زد و برکند
زن گفت سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست وجزاء سیئة سیئة مثلها
بیت برکنده به آن چشم که بد بین باشد • بد بین همه جا از خود بتر باشد • و این مثل بدان آوردم تا بدانند
که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دینی و فضیحت آخرت است
چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن بر جایی نوشته نزدیک شیر فرستادند و ماجرا با مادر
نمود مادر شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازان فایده نداشت
که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیلت و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار
پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق شتربه که وزیر مخلص و ندیم
مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز
بفعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر افساد و بی باکی نزاید نظم زبوم شوم توقع مدار یمن همای •
طمع مدار که گنجشک فعل باز کند • چنین که پایه منه بلند شد چه عجب • که دست فتنه بهر جانبی دراز کند •
این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت
ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک
اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرامست و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشد
محافظت آن از وظایف کرام من این مقدار توانم که ازان کس استجازه نمایم و اگر اجازت
دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده ببارگاه
خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت
ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای • وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای • اصناف
تربیت که ملک سباع در حق تو می فرماید معلومست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی
درباره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجبست
باتوعدم وما الانعام الا بالاتمام روز بروز عاطفت شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه نوازش
پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاکسار مبذول فرموده

و می فرماید و از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبادت بیرون تواند آمد و سپاس
داری یکی از هزاران و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد بیت
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم • کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد • و من تا غایت
ساحت میدان هواداری تقدم شکرگذاری نموده‌ام و حالا نیز بهرچه ملکهٔ زمان اشارت
عالی ارزانی خواهد فرمود انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت
بنیاد نهادهٔ جوانمردان • آنرا بکرم تمام گردان • شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در
میان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که از انتقام شتربه از خصم عذر آنچه دیده و شنیده
براستی باز نمای و فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس
دیگر بر در بارگاه شیر از و ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرآمیز و کار از رود کار
امرا و اهل اختیار برآرد و هرچه در هم او خوض نموده و در قتل او سعی نموده بتمامی و غرض
پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود و تا غایت که کتمان
شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته می داشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه
بداند و از دقایق و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قصه خوضی کردی و در پرداختن این مهم
شروع نمودی چون ملک از ریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت
ممکن که حمل بر غرضی کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم
و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی
نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم بیت اگر بهر دو جهانش بهای کنم موئی
هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم • پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر درآمد و ماجرای
کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن
در افواه افتاده آن دد دیگر که در زندان برگفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس
فرستاده که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود
بوجه شهادت باز گفت از و پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد
که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن

او را بشنیده و بدین دو شهادت حکم سیاست کرد و امضای قضاة بدان پیوسته
همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند بیت هر خودی که تخم آزار بکاشت
هنگام درو بر عقوبت برداشت • شیر بفرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند
و طعمه از و باز گرفتند و با نواع تهدید و تشدید معذب گردانیدند تا در حبس
از گرسنگی و تشنگی سرد شد و شآمت مکر و غدر در و رسیده از دوزخ زندان بزندان
دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان چنین باشد
نظم هر که در راه خلق دام نهاد • عاقبت هم خودش بدام افتاد • شاخ نیکی سعادت آرد بار
گل نچیند کسی که کارد خار • چون یقینش شد جزای نفع و ضرر • نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سیوم در منافع موافقت دوستان و فواید و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دو بدسگال که بسعی غماز مفسد کار ایشان بعداوت
انجامیده بی گناهی بقتل رسیده و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید
اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل یکجهت و برخوردن ایشان
از نهال محبت و مودت در دفع خصمان هم پشت و یک روی بودن و رضای دیگری را
برضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت نظم ای خسرو زمانه که از روی معدلت • پیوند وار گنبد اخضر نهاده
با داغ بندگیت سپهر آرام گر ظفر • صد داغ بر جبین و خور نهادهٔ • بدانکه بنزد خردمندان کامل
الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقد گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و
هیچ درجهٔ بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق ز برنا و پیر
هیچکس از یار ندارد گزیر • و هر آینه جمعی که سبیکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص
بسکهٔ وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتی
و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض فتوح خند و فایدهٔ دوستان
بسیار و منفعت ایشان بی شمار است از جمله آن که در ایام دولت مدد مودت بهجت و معاشرت
باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند
بیت یار بدست آر که بس بی کس است • هر که مرورا بجهان یار نیست • زین همه نعمت که درین عالم است

هیچ به از یار وفادار نیست • و از جملهٔ حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت
بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو
بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر متصیدی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی
زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر پرش
پر زاغ چون دم طاوس نمودی **نظم** ز هر سو چشمه چون آب حیوان • چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سبزه دمیده • نسیم صبح جیب گل دریده • شقایق بر یکی پای ایستاده
چو بر شاخ زمرد جام باده • و بسبب آنکه در آن مرغزار شکاری بسیار بود صیادان
آنجا آمد شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و طیور دام حیله گستردندی و
در حوالی آن بیشه زاغی بود بر درختی بزرگ آشیانه گرفته و از صفحات اوراق آن نهال
نسخهٔ حب الوطن مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بود و زیر و بالا می نگریست
و براست و چپ نظر می افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصایی
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آمد زاغ بترسید و با خود گفت **بیت**
یا رب این شخص را چه افتاده است • که بدین اضطراب می آید • هیچ معلوم نیست که چه سبب این چنین
باشتاب می آید و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر
پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگه دارم و می نگرم **مصراع** تا به بینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمد
و دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای او پاشید و در کمین گاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران
بمتابعت در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی
روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی
و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایهٔ صلاح
و پیرایهٔ نور و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله
زدن گرفته اختیار از کف ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران

ایشان را بجانب تأنی و تأمل میل داده و گفت **بیت** ز راه حرص تعجیل سوی دانه مرو
بهوش باش که دامیست زیر هر دانه • جواب دادند ای مهتر کار ما باضطراب رسیده و
مهم بغایت انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل
ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود • زانکه از عمر خویش سیر بود
مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت
از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بندگی حرص افتاد • مشکل از بند او شود آزاد
خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا گردن او را نیز بزنجیر تقدیر
بربسته جانب دام کشید **مصراع** ای بی بصر من می روم او میکشد قلاب را • القصه مجموع آن
کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام
صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است
و بی تأمل در کارها شروع کردن ناپسندیده **بیت** طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود • حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند
و صیاد از کمین گاه بیرون آمده باشتابی تمام روان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده
بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند و هر یک
از ایشان در خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزیدند **مصراع** و این چنینها بشرط یاران نیست • در
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه وقتی دو
رفیق در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیک ساحل کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی
از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام میل کردی فریاد بر آوردی **بیت**
که ای پیر اندرین گرداب تشویر • مرا بگذار و دست یار من گیر • و اگر شما را قوت آن نیست که
حیات یاران را بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری
همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق دام از جای بر گرفته
شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران همه فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت
دام را برکنده بر سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان می دوید بامید آنکه آخر درمانند

و ببینند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین
صورتی عجیب از کتم عدم بصحرای وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه براثر
شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بکجا انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته
در وقت احتیاج بکار برم بیت ز روز تجربه روزگار بهره بگیر • که بهر دفع حوادث ترا بکار آید
زاغ در پس ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام برداشته می پریدند و صیاد حریص
شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست
و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشانرا بدست نیارد روی
روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام مگر قصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته
و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و
بجانب باغها و درختستانها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجل زده باز گردد
کبوتران از اشارت مطوقه سر نتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت شتافتند
صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا مضمون
السعید من وعظ بغیره کار کرده شود نظم عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر • ز حریفان دگر بهره خود بردارد
هر چه دانست کزان نفع رسید بستاند • وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد • کبوتران از دغدغه
صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر
بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یاری وفاداری ازین
مهلکه روی نجات نیست مصراع بی همرهی این راه بسر نتوان برد • درین نزدیکی موشیست زیرک
نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین جرأت از بسیار یاران و هوا
داران برتر آمده بیت رفیق مخلص یار وفادار • که در یاری ندارد جز وفا کار • ممکن
که بمددکاری او ازین بند بارهایی روی نماید وازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه
که مسکن موش در وی بود فرود آمدند نزدیک سوراخ او و حلقه در ارادت بجنبانید صدای
صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خونابه

از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر برین
رسانید و گفت بیت چه حالست این که می بینم چه حالست • درین حالت شکیبایی محال است •
بس ای یاران چه سان فارغ نشینم • چو یار خویش را در بند بینم • ای یار عزیز و این رفیق موافق
بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع
خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند و هر چه کاتب ازل در دیوانخانه
ارادت بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه وجود بجلوه آید
و احتراز و اجتناب از ان هیچ فایده ندهد بیت قلم تلخی و شیرینی ای ببر رفتست • اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد
و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی در ورطه هلاک افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد
و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتاب زدگی منع کردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم
دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و
خرد دوربین مرا در حجاب تیره خجالت نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و
چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی با آن همه زیرکی و دوراندیشی
با نازله قضا مقاومت نتوانی کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتوانی ساخت مطوقه گفت
ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند
و بجاه و مال و فضل و کمال از من در پیش با مقادیر ازل بر نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی
سر نتوانند کشید لا راد لقضائه ولا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنبانید
ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ
آفریده را در امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا مثنوی گر شود در آب عالم موج موج • با قضا از وی نخیزد هیچ اوج
حیله چون بیرون کند از حرج سر • عاقلان گردند جمله کور و کر • ماهیان افتند از دریا برون •
دام گیرد مرغ پران را زبون • این قضا بادیست پیچید و شد خو • خلق چون خس عاجز اندر پیش او •
و بباید دانست که دانا در باب جریان فرمان قضا برو همان حکم نادانست و رعیت حقیر
در ورطه تقدیر با سلطان عالم گیر یکسان بیت بزور و زر نباید رد احکام قضا کردن
نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن • زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر بلا پس که

خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش
بطوق دولت آراسته و خواه دامانش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت
و عین کرامت است غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج
یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند بیت بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست • وانچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری صلاح حال
دران بوده و بزرگان گفته اند نوش صفای بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید
مصراع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست • و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها
که مسطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مسطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند
یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات
نانموده بکار خود مشغول بود مسطوقه بار دیگر آرزوی مبالغه گفت اگر رضای من میطلبی و
بحقوق دوستی قیام می نمایی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم
طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه بحد افراط
رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته ابدا بنفسک
تغافل می نمایی مسطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوایی این کبوتران را بنام من
نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام گرفته ام ایشان را از آن روی که رعیت
من اند بر من حقی ثابت است و مرا از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که
ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمدد کاری و بمعاونت ایشان از دست صیاد
بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوایی بادا باید رسانند
و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب
عیشش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس • چو آسایش خویش خواهی و بس •
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جانست در جسد و مثال دل است در بدن
بس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد
و اگر عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم گر شوند چه غم •

از سر شه مباد مویی کم • مسطوقه گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی
و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت
و نیز در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن
محض مروت خواهد بود نظم گر شمری یار کسی را شمار • کو بود اندر غم و شادیت یار •
دوست که در شادی و غم نیست دوست • زوجه شوی شاد که غم خود هم اوست • موش گفت که عادت
اهل کرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد و رعایا بکرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت
دوستی را چنین کسی باید • که از او کار بسته بگشاید • پس زیرک بجد تمام و رغبتی لاکلام
بندهای یارانرا برید و در آخر همه گردن مسطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع
کرده ایمن و مطمئن با آشیانهٔ خود بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری
موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت
او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت که من از آن قصه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم
بود لاجرم از دوستی کسی چنین که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم نشست نظم
مشرق و مغرب همه پر همدمست • لیکن از آن گونه که باید کمست • یار غرض جوی فراوان بود •
هر که کشد بار تو یار آن بود • پس آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که
کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار
دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آمده
ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثها را پیش از وقوع شناخته و
تیمار هر کاری برحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ بشنید بر خود بپیچید
و گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و
اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت
و هواداری و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت تو

چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت زاغ از آن ورطه هایل خلاص یافتند
همگی همت بر دوستی تو مقصود گردانیدم و آمدم تا شرط افتتاح در مخالصت بجای آورم بیت
داریم بسوی تو بسی دل نگرانی • حال دل خود با تو نگفتیم تو دانی • موش جواب داد که میان من و تو
راه مصاحبت مسدودست و طریق مواصلت ممنوع بیت بیا زار تو سودی جز زیان حاصل نمی‌بینم
که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا • برو ای من پی دلکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن
آن بهمه جهت متعذر باشد منه که جستن آنچه در طلب امکان نباشد همانا بکشتی بر خشک راند نسبت
و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجست و جوی محال تکاپو کند بر خود خندیده باشد و جهل
خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده بیت این دام بر قصد شکاری دگر کن • کان صید که دیدی بکمند تو نیاید
زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی
بدرگاه صاحب دولتان آورد بسبب دست رد بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان
پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستان را ملجا و ملاذ خود ساخته بیت
چو آستان توام در جهان پناهی نیست • سری مرا بجز این در حواله گاهی نیست • حالا چون خاک همین سر کوی را
ملازم گرفته ام و آب روی خود را ملازمت این حریم حرمت داشته نه بجور روی بر می تابم
و نه بجفا جایی دیگر می شتابم بیت گر بشمشیر سیاستم بی نوازی حاکمی • ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام
موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع
ترا نیکو شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم مصراع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر کس که با کسی مصاحبت کند که بر و ایمن نتواند بود بدو
آن رسد که بدان کبک رسید گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
کبکی دری در دامن کوهی می خرامید و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد سپهر می پیچید قضارا
بازی در آن هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش
بر سامعه او مرور فرمود باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن
گرفت با خود اندیشید که درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق
و رفیق مهربان گزیر نه در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت

کسی کاندر جهان یاری ندارد • درخت عمرتش باری ندارد • و این کبک یاری خوش نظر خندان
روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت
این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود نظم یاری باید چگونه یاری باید • یاری که گره ز کار من بگشاید
هر که که جمال خویشتن بنماید • زآیینه دل غبار غم بزداید • پس آهسته بجانب کبک مایل شد
و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را در شکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ بنشسته
صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر ما
ظاهر نبود و امروز بواسطه قهقهه انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید
کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمایی
که نقد محبت نتیجه منفعت میدهد و شجره وداد ثمره مرادی آورد بیت نخلیست محبت که ازو میوه مقصود
هر چند کسی بیش برد بیش بر آید • کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچاره محنت زده باز
دار و یک کبک دیگر خورده پندار بیت من و سودای تو هیهات چه فکریست خطا • من و وصل تو معاذالله چه خیالیست محال
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه
و آفتاب باهم مجتمع شود مرافقت من با تو خیال توان بست مصراع زین فکر درگذر که بجایی نمی رسد
باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن دارد که با چون تویی بلطف
سخن باید گفت نه چنگال من نقصان دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من
فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه
همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا
از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال
حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو
نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمایی و دیگر آنکه ترا باشیانه خود در
رسانم تا بر موضع رفیع و مسکن بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفه
تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بدو صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت
در آغوش آورده روزگاری بمراد دل می گذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال

امید حاصل و جام مدام مالامال • کبک گفت تو امیر مرغان و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار
تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصت خالی نباشد
و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من
صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و پیر پنجه غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد
همان به که بگوشهٔ خلوت درپیازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرست بر نیفرازم
بیت تماشای رخ خورشید حد خود نمیدانم • همان بهتر که چون سایه بپس دیوار بنشینم • باز گفت
ای برادر ندانسته که دیده دوستی از عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید
بغایت زیباست بیت ز هر ترا دوست چه داند شکر • عیب ترا دوست چه بیند هنر • و من چون
افعال ترا بدیده محبت مشاهده می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت
می نمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب
توانم کرد مصراع دیدهٔ دوست عیب بین نبود • کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز
جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدت محبت را سوگند موکد ساختند و باز او را برداشته
باشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب می گذرانیدند دو سه روزی برین
حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی
و در میان مکالمه بی ترتیب قهقهه زدی و باز بهمت عالی از آنها شنیده نپنداشته از
سر انعام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینه وی جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی
طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نتوانست کرد همه روز در آشیانه بسر برد و
چون شب درآمده حوصله از غذای خالی ماند آتش جوع بالا گرفت نفس سبعی را
در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت
هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی
نگریست و برای شکستن وجه خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ
او مشاهده نمود برای العین هلاک خود را آمده دیده آهی سرد از دل پر درد برآورد و گفت

بیت چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود • چه دانستم که این دریا چه موجی بیکران دارد •
دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نکردم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان
را که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی
درافتاده که ملاح تدبیر از خلاصی آن عاجزست و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند
آن متحیر بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید • نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید • باز خود
ازین نوع سخنان میگفت و باز همچنان «آزار گشاده و منقار خونخوار بر نهر ستم آب داده بهانه
جویی پیش نهاده کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب
مرعی میداشت باز را هیچ بهانه که بدان قصدی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده
و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت
ای امیر جهانگیر حالا شبست و همه عالم سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
بزحمتید و من در سایهٔ چه استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گو می سازی
و سخن مرا رد می کنی سزای تو بدهم گفتنش همان بود و او را از هم دریدن همان و این مثل برای
آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان
بود روزگار گذارند مانند کبک در جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش بسر کرده
و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه
مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای
زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو درنگر که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو
چه سیری آرد و در بقای ذات تو حصول محبت تو هزار فایده متصورست و صد هزار منفعت
مقصود و نسزد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی
و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد
که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ناامید بازگردد مصراع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری
موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عارضی
پدید آید باندک وسیلهٔ رفع آن ممکن باشد و بهیچ سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل

دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثری آن در ضمیرها متمکن شده و تا آن عداوت
قدیمی خصومت مجددی بر منضم گشته و سوابق و مجادلت بالواحق منازعت آن را یافته
ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت
بشری خارجست و عدم آن بانعدام ذات هر دو یار بسته خواهد بود ع تا پسر نبود خیال از سر نرود
و حکما گفته‌اند دشمنی ذاتی دو نوعست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست
گاهی این از آن متضرر شود و گاهی آن ازین متأذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات
ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که مضرت در یک جانب متقرر باشد و مزیت
هر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر زیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمار
بیرون آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متوکد نیست که زخم او مرهم پذیر باشد بجهت آنکه
هر گاه نصرت دو جانب او بود گیرد پیرایهٔ دلش متسلی خواهد بود نوع دوم آنکه
همه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جای دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ
و گوسفند و غیر آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصرست و راحت طرف دیگر را لازم
و این عداوت بمثابهٔ تأکید گرفته که آن گردش چرخ تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان
عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جایی که قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر
آنرا در ماضی سابقه بوده باشد باری در مستقبل ضرری صورت نه بندد آنجا مصالحه
بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد نظم آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند
یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند • من با تو نشینم و در آن حالت نیز • ارباب خرد تمام بر من خندند •
زاغ گفت بحمدالله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی
غرضی هست آینهٔ دل من از آن غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر انعکاس اشعهٔ
مهر و محبت را مهیا و مراینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنهٔ مقررست امید دارم
که دل های بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید مصراع
تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست • موش گفت مبالغه از حد می گذرانی و مراد دوستی
تکلیف می نمایی و اگر در آن باب تکلفی کنم و تو نیز خود بر آن داری یمکن که بانک سبی

سررشتهٔ محبت گسسته شود و بهمان عادت اصلی و عداوت باز گردی چنانچه آب هر چند
مدتی مدید در موضعی بماند در ایجه و طعم آن متغیر گردد همچنان خاصیت او باقی باشد و چون
بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت با دشمن چون ممازجت با رافعی
اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ آزمایش
نیرزد و حکما گفته‌اند بقول دشمن فریفته نباید شد و اگر چه دعوی مودت کند
و بسخن او غره نباید گشت و هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی نبود ز دشمنان کهن
چنان بود که طلب کردن گل از گلخن • و هر که بر دشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون
و فسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاغ
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر
بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مرخه باد آن آتش
را تحریک داده در مقام اشتعال آورده و شرارها از وجسته بر هر طرف از اطراف بیابان
و در هیمه‌ها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها مار عظیم دافعی
بزرگ مانده و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی روی خلاصی نداشت
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون
چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی
گره از کار فروبستهٔ من بگشایی • سوار مردی بود خدای ترس و مهربان چون زاری مار شنید
و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر مار دشمن آدمیانست اما حالا در ماندهٔ
و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که ثمر سعادت دنیا و کرامت
آخرت بر دهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاده
و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیری پنداشته ویرا از میان آتش بیرون
آورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص
یافته گوشه گیر و پیش در مقام آزار مردم مباش که آزار خلق در دینی بدنام است و در
دشمن کام بیت بترس از خدای و میازار کس • ره رستگاری همینست و بس • مار گفت

ای جوان ازین سخن درگذر که تا من ترا و شتر ترا زخم نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کرده ام
و ترا از میان آتش برون آورده ام جزای من این و سزای من این چنین است بیت
از جانب من طرح وفاداری بود • از پیش تو آیین جفاکاری است • مار گفت آری تو نیک
کردی ولی در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق و جوهر گرفت میدهایی
که مظهر ضررم و از من بنسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی
و با کسی که بدی می بایست کرد نیکی بجای آوردی هر اینه مکافات آن المی بتو باید رسانید چه
نیکویی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان شعر چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است •
بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن • بجای بد صفتانی که مردم آزارند •
بهیچ وجه نیکویی نمیتوان کردن • و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت
قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و
بحکم اقتلوا الاسودین دفع مار بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت مار را رها نکنند
تو در بن ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر اینه ترا زخم زنم
تا دیگرانرا تجربه باشد سوار گفت ای مار انصافی در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن
بکدام مذهب درست باشد و من هم بفتوی شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات
از شما خریده ام بشما می فروشم مصراع یکلحظه نگر آنچه فروشی بمه سال • هر چند جوان مبالغه کرد
بجایی نرسید و مار میگفت زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم
جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی یمن ندارد مار جواب داد که این شیوه
آدمیانست و من هم با تو بطریق آدمی سلوک میکنم سوار این مدعی را انکار کرد و
گفت اگر این بثبوت رسانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات
کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم
مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا می چرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از
وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای
گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است

اینک من مدتی نزدیک یکی ازیشان بوده ام هر سال یک بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن
پر ساختمی و بنای کدخدایی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن
باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بیرون بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا
چریدم و بیکاری مرا دل گردیدم اندک فربهی من ظاهر شد روزی صاحب من اینجا گذر کرد
و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ می برند
داعیه کشتن من دارند این مکافات آن نیکویی بود که تقدیم کردم مصراع
حال من اینست یاران تا که گویم حال خود • مار گفت اینک شنیدی زود تر زخم را آماده باش
شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر
مار در نگریست درختی دید گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند و مار ازو پرسید
که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت
مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان بسته و خدمت آینده و رونده را
بر یک پای ایستاده چون آدمی زادگرمازده و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایه من
بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته
تیر را لایق است و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته چوب توان
برید و ازان چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشد از شاخ و تنه من
آنچه ایشانرا خوش آید می برند و می زنند و با آنکه از من راحت یافته اندان محنت بمن
می بسندند بیت من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم • او در آن غم که چه سان برکند از بنیادم
مار گفت اینک دو گواه گذرانیدم تن درده که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز
و با مقدار است و دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه
گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات
آن بود که روباهی نزدیک ایستاده بود در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشانرا
بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش
از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد

تو در حق این مار چه نیکویی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده چون صورت حال باز راند
روباه گفت تو مرد عاقل نمای سخنی خلاف حال میگویی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن
زنیدم مردانا را خلاف ماجرا گفتن • مار گفت راست میگوید و اینک توبره که بدان از آتش
بیرون آورده در فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز در توبره روم تا بمعاینه ببینی
روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات را معلوم شود
آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در وی دخلی نباشد مرد
سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان
چون دشمن را در بند یافتی مجالش مده بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد • حکم خرد آنست که امانش ندهی •
مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر زهر او منطفی گشته خلایق از ضرر
او ایمن شدند مصراع آنجهان بد زندگانی کشته به • و فایده این مثل آنست که خردمند
باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر و اعتماد ننماید
تا ببلای او درنماند رباعی هرکس که بقول خصم مغرور شود • شمع خردش تیره و بی نور شود •
دشمن دانی در چه محل گردد دوست • آن وقت که تیرگی ز شب دور شود • زاغ گفت این
سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون
آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایق تر که از
سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی
و حکما گفته اند در کریمان آویزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنایی انواع
شفقت و دلجویی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی را بغایت یگانگی
رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العینی محو گرداند
و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین
که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود دشمن گردند و زود
بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد

وجه زیبا گفته است بیت دوستی باید از آن گونه جست • کان ابدالدهر بماند درست •
خانه کاساسش بود از نیم خام • پست شود از دو سه باران تمام • و من از آن جمله ام
که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهم نشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته بهیچ
باب باز نگذارم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی بیت
دامن چون تو نگاری زکف آسان ندهم • که بخونابه بسیار بدست آمده • موش گفت موالات
و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نزدیک
خود عذری باشد و تو هم نگویی که دوست سست عنان و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه
باز دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیادت از حد می بینم نظم
چون درین برقع مهر دوستی میجست • اندران دل دوستی میدانکه هست • هیچ عاشق خود نباشد وصل جو •
که نه معشوقش بود جویای او • پس برون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانعست
از آنکه بیرون نیایی و بدیدار من موانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه
در دل مشاهده می نمایی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس
و نفیس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و یار وفا برادر موافق توان گفت و اگر
همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی
باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت
و مصلحت زمان بمال و جاه در میانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش
پراکنده نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن سرانجام آن بعداوت
بیت هر تمنی کان غرض آمیز شد • دوستی دشمنی انگیز شد • و آنکه در راه دوستی جان فدا
کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که عدیل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام
محبت عالی تر از آن است که مال در بازد بیت نیست جوانمرد درم صد هزار • کار چو با جان فتد آید بکار •
و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات با تو مرا خطر جان است
و با این همه در طریق مودت کار بدانجا رسیده مصراع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم • و
اگر بد کاینے صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی

ومن بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از غبار شک و شبهه
درگذشته واز جانب من نیز باضعاف وآلاف آن خلوص وخصوصیت واثقست
اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت چون طبع تست ورای ایشان در مخالصت
رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران
شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که
با دوست دشمن محبت ورزد با دشمن دولت در آمیزد او را در اعداد اعدا داشتن لایقتر
باشد بیت روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست • از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
وازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوست خالص و دوست دوست
و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه گروه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن بیت
از دشمن خود چنان نترسم • کز دشمن یار و یار دشمن • زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم
وامروز بحمد الله که اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تأکیدی یافته و استحکامی
پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب
رضای تو کوشد و هر که بتو بپیوندد پیوستن من بوی واجبست واگر همه اغیار باشد
و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازمست واگر همه خویش و تبار بود بیت
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار • گر پدر من بود دشمن اغیار اوست • و عزیمت من در خلوص
محبت آن و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن
و ترجمان دلند خلاف تو در یابم بتیغ اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم
افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن • دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را اکرام بپرسید و یکدیگر را
کنار گرفته بساط نشاط بگسترانید مصراع میان ببندید عشرت را که یار اندر کنار آمد •
چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بمقداری که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط
مهمانداری بجای آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا رخت اقامت بسازی و اهل و فرزند را
بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و نعمتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم

متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در واقع شده موضعی نزه و مقامی دلگشاست
زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوا سخنی نیست لیکن بشارع
عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم
مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون
باغ ارم محل بهجت و سرور بیت سبزها نو دمیده بر لب جوی • باد صبح از شکوفه عنبر بوی
زلف سنبل بحلقهای کمند • کرده جعد بنفشه را در بند • و سنگ پشتی از دوستان من
آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته می شود ونفسم بدان نواحی اندک مید
اگر رغبت نمایی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک • باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر
نمی شناسم هر جا که چون آفتاب می خرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر هر زمین که
آستین افشان میگذری بانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات
نسپارده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند • واین بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی
اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد
و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر میل نماید مصراع اندکی باز گویم از بسیار • سخن برین
ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر
ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ پدید آمد بترسید و بآب فرو رفت
زاغ موش را آهسته از هوا بزمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای
آن آشنا شنیده از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی باسمان رسانید
نظم یار غایب شده من بسلامت رسید • بخت سرگشته من بر سر پیمان آمد • خسته خار غما چند توان بود آخر
وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد • پس یکدیگر را اکرام پرسیدند و سنگ پشت استفسار نموده
که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن

کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت بادی
تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی بازگفت سنگ پشت برکماهی قصه اطلاع یافته
بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام • سعادت بخت ما را بدین ناحیت کشید و قوت طالع
ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمایی چگونه
توان خواست و شکر التفاتی که می فرمایی بکدام زبان تقریر توان و من از تاب آفتاب
حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی
و امال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم • وین هدایت ابدی گشت که روی تو دیدم
و چون از رنج راه برآسودند و دران مسکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و
از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بر زیرک آورده التماس نمود که اگر
مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت بازگوی تا طرح مودت
شما استحکام پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید بیت بگشای لب و زلال دهان شیرین
کام دل ما پر از شکر کن • موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و
مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی
مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه جهت خود کاشانه ساخته و موشی چند
ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مرید صادق هر صباح
برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی و زاهد قدری از ان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و
باقی برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال
خود را در سفره انداختی و بفراغ دل چندانچه بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار
کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان چارها اندیشید
سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد و چون مراسم سلام و لوازم
طعام برداختند مایدهٔ پرفایدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث
سفر و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده

بیت سفر کرده در بحر و بر سالها • شده مطلع بر بسی حالها • جواب زاهد بطریق صواب ادا
می کرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار بدیدهٔ شهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر
بازمی نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست برهم میزد و غرض او انکه موشان
از آواز دست او رمیده شوند و مهمان ازان صورت که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته
و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دوری نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن
دست برهم کوفتن گوینده را مسخره کردن باشد و صفت استهزا و سمت سخریه مناسب
حال تو نمیدانم و از جانب ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم
نظم با استهزا و سخریه مکن میل • که آنها لایق آزادگان نیست • کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه
ازو کس بی ادب تر در جهان نیست • زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته
باشد و غبار استهزا با هوای صفای حال من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهة رماندن
لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بهرچه ذخیره نهم
دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره میماند و نه با تعرض ایشان
خوردنی در خانه محفوظ میماند بیت صد همچو من بجد نتوانند منع کرد • ان لحظه که دست یغما برآورند
مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرات می نمایند زاهد گفت یکی
ازیشان بمثابهٔ دلیر است که روی بروی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او بآن ماند
که آن مرد با زن میزبان مبالغه می کرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر می
فروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد باز گوی که چگونه بوده است ان حکایت گفت آورده اند
که درین راه می آمدم شبانگاه بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنایی نزول کردم و بعد از انکه
شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگسترانیدند و من بر بالای
جامه تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت
و میان من و ایشان بسلده زیاده از بوریایی حجاب نبود و بدین جهت مفاوضت
ایشان می شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع میکردم مرد گفت

ای زن میخواهم که فردا طایفه را از اکابر این ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز
که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن
گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و برگ یک
درم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ
بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای بر قاعده می‌زنی
آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که
بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذار مرد گفت بیت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد •
ببرد گوی سعادت که کرد گرد و بداد • اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بران ابتدا
بباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال
جان خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه
از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که صیادی
که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام
بیرون نکردی بیت دیده وری پر هنری تیز هوش • حیله گری سخت دلی سخت کوش •
دام نهاده و آهویی در بند او افتاده بود بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست تا نزدیک
دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده روی بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد
و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند و از پای در افتاد و صیاد بسر او رسید و
در پشت کشیده روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دو چار زده حمله آورد و صیاد
تیری بجانب او فکند قضا را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دندان
را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سپری شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه
بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهویی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشت به بسیاری
نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت که بسی روزگار می باید
که چنین نعمتی بدست آید • هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن
چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت
موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق تر آن می‌بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تلف کاری
و بی‌هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر آز را بهدف مراد
رسانم و این ذخیره‌ها یکچندی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند
نظم مخور جمله ترسم که دیر ایستی • به پیرانه سر بد بود نیستی • بخور چیزی از مال و چیزی بنه •
تمامی بیکبار از کف مده • گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و به
ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان
و فی الحال جان دادن مصراع او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند • فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال
حریص بودن و بفرمان اجل دوربین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد بیت
آنچه دادی بخور امروز و غم دهر مخور • چون بفردا رسی روزی فردا برسد • زهی بدبخت طایفه که
در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بی شمار بگذارند نظم
تا کی ای خواجه مال جمع کنی • که بمرگ از تو باز خواهد ماند • گنج قارون اگر ذخیره نهی •
همچنان حرص و آز خواهد ماند • بر میفروز آتشی که از او • بتو سوز و گداز خواهد ماند • چون زن
میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش
او رسانید ملایمت آغاز نهاد و گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره
نهاده بودم و حالا روشن ضمیر شد که ادخار مبارک نیست بامداد طعامی که ده کس را کفایت
باشد بسازم تو هر کرا خواهی بخوان و آنرا که می‌بایدت بنشان بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب
فرو شست از دیدها گرد خواب • زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاده و شوهر را تعیین کرد
تا خشک شدن کنجد نیکو خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکار دگر
مشغول شد مرد را خواب در ربوده سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را
دیده کراهت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد مرا نیز در بازار
مهم ضروری بود بر عقب او می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر
کرد مرد فریاد برآورد که ای زن آخر درین چه نکته است که کنجد سفید کرده بکنجد ناسفید کرده
صاعا بصاع سودا میکنی و این حکایت بترتیب آن گفت که مرا نیز در دل می‌آید که در ضمن آن

چون آن موش سری هست و آن جره را چندین قوت دلیری از جایی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که با پستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نه آتش خوان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی که گفته اند آنکس که بی زرست چو مرغ بی پرست **نظم** بی زر منشین که کار زر دارد زر. پیش همه اعتبار زر دارد زر. گویند که اختیار از زر بهتر. مشنو تو که اختیار زر دارد زر. مرا یقین است که روز این موش بقوت زر می تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر کردانید و من آن ساعت در سوراخی دیگر بودم ماجرای ایشان می شنودم و در سوراخ من هزار دینار زر بود که من بر آن می غلتیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می فزودی حاصل که شادی دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاط در سینه ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید **نظم** در پستی چند خدان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید. وجیهی سرخ رویی سکه داری. عزیزی قابلی صاحب عیاری. کهی بگرفته خوبان را سر دست. دمی سیمین بران را کرده پا بست. فرح بخش درونهای پریشان. کلید قفل مشکلهای دوران. زاهد را گفت این بود مایهٔ جرات و سرمایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل دل و پشتی بان قوتست و من بعد بر سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انفعال در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد و القصه که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هایل بمنزل من نازل گشت دیدم که قدر من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد **نظم** در دل کس مهر و وفایی نماند. باغ را مهر گیاهی نماند. مایهٔ صد برگ و نوا بود زر. زر بشد و برگ و نوایی نماند. موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت

داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوسته از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بغیبت و بدگویی بگشادند و ترک صحبت کرده بدشمنان و معاندان من پیوستند **بیت** کوری من کرد ملک اندیشی. چند خسان دیدم و در چشم خویش. کان همه بودند بپهلوی من. ریزه خور من چو سگ کوی من. و مثل مشهورست **من قل دیناره قل صدیقه** هر که دینار ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس هر طلب که کند با تمام نرسد و آرزوی که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نپیوندد و چون آبی که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته و بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نباشد ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد که هر گاه که حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **نظم** تا طعامی که هست می نوشند. همچو زنبور بر تو می جوشند. باز وقتی که ده خراب شود. کیسه چون کاسهٔ رباب شود. ترک صحبت کنند و دلداری. دوستی خود نبود پنداری. راست گویم سگان بازارند. کاستخوان از تو دوستر دارند. و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگار آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد میزنند و اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر کرا روزگار از و برگشت. زن و فرزند و یار از و برگشت. و هم در صحایف لطایف حکما مسطورست که یکی را از افاضل سوال کردند نکته دران که مردم بدوستی کسی رغبت می نماید که مال دارد چه تواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آورند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند **رباعی** مصراع

جون گل بخمس دامن پر زر نمود • بلبل بهزار صوت و دستان بستود • وانکه که بباد رفت برکش که بود
کس نام گل از زبان بلبل نشنود • و درین محل از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک
لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری
و حقیقت حق گذاری بدین نوع اداکردی بیت جان در عشق یک رویم که گر تیغم زنی بر سر
بوقت امتحان باشم جو شمع استاده پا برجا • بیگانه وار برمن بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود
من او را طلبیده گفتم بیت می روی التفات می نکنی • پسر و مهر گر چنین زفت آزاد • ترا چه واقع
شده وان همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی درهم کشیده
بعنفی هرچه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم بهرزه یکی را ملازمت نکنند و بیش ازین همین کسی
نکروند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شدهٔ و حکما گویند
مرد محتاج چنانچه از لذت دینی نابهره است امکان دارد که از درجات آخرت محروم باشد
کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر
گشته در طلب روزی از وجهی نامشروع شروع کند و تبعهٔ آن موجب وبال و نکال آن جهان
گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت محبوس و مقید شود
مصراع جون کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین
کسی که مال دنیا از دست داده و از دولت آخرت معلوم نیست دوستی نکنند و از مخالطت او
متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری
بر فرق کرامت او نهاده اند و رواج الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده مثنوی کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشان بمنگر سست سست • پست درویشی جو بالا بین طبق • از همه بردند درویشان سبق •
بیت الجوهر فقر و سوی الفقر عرض • الفقر شفاء و سوی الفقر مرض • پس تو مذمت
فقر جرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر میورزی موش جواب داد که هیهات
هیهات آن فقیری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس را با آن
چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ
آخرت هیچ قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل

مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدای دیگرست و درویشی دیگر درویش
آنست که ترک دنیا گیرد و گدای آنکه دنیا ترک او گرفته باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیکن از دریا رمان • فقر لقمه دارد او نه فقر حق • پیش نقش مرده کم نه طبق •
فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحیدیست و خلاصهٔ معرفت و تمهید آب
سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس می شوید و خلعت خزانهٔ تفرید ست
که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایرهٔ
تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سر باختن است • سر از همه اغیار بپرداختن است •
جون پرداخته شد سر و پرداخته است • بی پیر در سر کار در گر ساختن است • و اما درویشی ظاهر و
احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ
بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که
در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و جون رقم
الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص شده گردد و بانواع آزار مبتلا شود
و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خرد بی نور بماند ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست
در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان را
در حق وی بودی منعکس اگر دیگری گناه کند جنایت بر و موجه گردد هر که گوید و کند بر وی
تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد بی خیر را موجب طعن و مذمت
باشد مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند
اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهل گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش
گرمابه خوانند اگر کنج خلوت گزینند بدیوانگی نسبت دهند اگر بخنده روی و آمیزگاری پیش آید
از قبیل هزل و مسخرگی دانند اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرورش
گویند و اگر باژنده و لقمه درسازد منکوب و فلاکت کش تصور کنند اگر در یک مکان

ساکن شود خام و سایه پرورد باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود
اگر در مجردی گذراند گویند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بدنفس و بندهٔ
شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی قدرت باشد و اگر با این
حال طمعی ازو فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نگردد
همه ازو برنجند و هر خواری که باو میرسد منشاش طمعست مصراع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگویی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری
درماند بروجهی که امید صحت ازو منقطع گردد یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال
محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسانتر باشد
از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و
قایل این معنی را از روی تجربه باز نموده بیت ز احتیاج بتر در جهان بلایی نیست
بهیچ وجه تهی دست را نوایی نیست • کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع • بگو بمیر که این درد را دوایی نیست
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاشش از هیچ خودی سوال
باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشترست چه دست در دهان مار کردن
و برای قوت خود زهر بلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم
کاسه بودن آسانتر از حاجت بلیمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت
عطا بمنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گرانکند و یکی از بزرگان فرموده نظم
چهار چیز که اصل منافعست و منال • نیرزد آن بچهار دگر با آخر کار • تباه بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل
گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال • پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ
~~چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت باری دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان این نوبت~~
شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در
خریطه کرده زیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز نهاد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید
بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت
می فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند

انگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده برکار در آن محل بیدار بود
و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از زخم آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ
رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین
نوبت چوبی بر تارک من کوفت و بحیل بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم
و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نالد کسی از شکستی •
که ملک بی قناعت شد درستی • و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع خطاها
طمعست تا مرغ طمع دانه نکند حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع برنبندد
لباس عزتش بپلاس مذلت بدل نشود هرکه سفر دریا اختیار میکند یا بخطر بیجا در می سازد
بیشتر وی طمعست از تری طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و
سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتباری کاهد نظم ای برادر طمع مکن که طمع
آدمی را خراب سازد و خوار • دو نصیحت بشنو ار همی خواهی • که شوی از حیات برخوردار •
پای در دامن قناعت کش • طمع از مال مردمان بردار • عجب از کسانی که راحت در بسیاری
مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و
نشناسند که از ترک او بدرجهٔ بلند توان رسید بیت عزت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان
راحت آن دید که از دست طمع باز کشید • پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع
از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بتقضای ایزدی رضا
دادم و سپر بر خط روزکار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از خصایص
و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که برمد حرص مبتلاست بدیدنهای او نابیناست
در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نماند
که نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کرا بر داشت که نیفکند و کی نهالی نشاند که باز برنکند با که
تکلفی نمود که خونش نخورد و برکه در دولتی گشود که هزار محنت از پی در نیاورد نظم
زنی ناحفاظست دنیای دون • که هرگز از شوهری بر نخورد • که بر پایهٔ تخت او پا نهاد •
که از دست او تیغ بر سر نخورد • این چنین بی وفا بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند یا غم بود

و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند. بیت دینی آن قدر ندارد که بر و رشک برند •
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند • بعد ازین تأملات از خانهٔ زاهد بصحرایی نقل کردم و
کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او ترتیب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد
و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان مناو صفت
او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضای ارادت و صداقت گشت
و موافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز
رهم که تنهایی کار صعبست و وحشت غریبی امر دشوار و در دینی هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد
والشکر لله تعالی که از خار دلازار محنت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت
بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل گشت نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد •
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد • صبح خورشید که شد معتکف پردهٔ غیب • گو برون آی که کار شب تار آخر شد
اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده‌ام و بیکجهتی امیدوار
باشم و از تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه ز آینهٔ دل بزدایی سنگ
پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز کرده گفت
بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید • همای سدره در آن آشیان فرود آید • کدام سعادت
با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت محاورت تو در مقابل توان آورد
و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهرم و
مفتخر می‌باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می‌بازم
بیت چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم • گر شمع زنی از تو نخواهیم بریدن • و درین فصل
بر اصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرجست و بحکم این تجارب
روشن شد که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت
پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که زیادت از کوشهٔ و توشهٔ که ضرورتست
رغبت نماید پای از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطهٔ آفت

و بادیهٔ قحافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که
بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمی‌نمود عزیز من دست در دامن
قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعتست روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت
و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای کبوتر بحرکت درآمد خود را
دران برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات
بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست
از او در کشیده و پرکاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع
افتاده گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو می‌رسید
قناعت می‌کردی پوست از تو در نمی‌کشیدند نظم قناعت کن ای نفس باندکی • که از حرص خواری رسد بی‌شکی
ندانست قارون نعمت پرست • که گنج سلامت بکنج اندرست • کند مرد را نفس اماره خوار •
اگر هوشمندی عزیزش مدار • دد و دام و مرغ هوا را تمام • بینداخت در حرص خوردن بدام •
پلنگی که گردن کشد بر وحوش • بدام افتد از حرص خوردن چو موش • و این مثل را فایده آنست
که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت
قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری بیت غم مخور جان از فوت مال و منال
شاد باش که این مرده نیرزد بشیون • و بدانکه شرف هر کس بکمال اوست نه بمال و هر که
در ذات خود بهنری آراسته است اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم بود چون
شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نمی‌پذیرد و توانگر بی‌هنر پیوسته
ذلیل و بی‌قدرست مانند سگ که هرچند با طوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی
مقدار باشد بیت آنکه ز زندان جهالت گسست • هست گدا ور چه زرش صد خمست • مرد که از علم توانگر بود •
کی نظرش بر زر و گوهر بود • و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت
وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بفضل خود مستظهر بود و جاهل در مولد و منشا

غرب و بیگانه بود مصراع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست • و اندوهناک مباش
بدانچه گویی ذخیرهٔ داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد
و اقبال و ادبار او از دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات
و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی
را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم
جمال خوب رویان که آنرا زود متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد
ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند
بیت بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون • سپاس غره که با کس وفا نخواهد کرد • و
از مردم خردمند نزیبد که بسیاری مال شادی کند و باندک آن غم خورند چه نزد همت عالی
تمامی دنیی با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد بس بطلب حصول آن خرمن عمر
عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت نابودش بیک جو غصه نباید خورد و دانایان که از
سر لاتاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت
تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه
بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشاینده و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت
نمایند نظم گر جهانی ز دست تو برود • مخور اندوه آنکه چیزی نیست • عالمی نیز اگر بدست آید
هم مشو شادمان که چیزی نیست • بد و نیک جهان چو درگذر است • درگذر از جهان که چیزی نیست
و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که
در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کس باز نتوان
ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرف نتواند بود و فایدهٔ
اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرت است و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که
بحکم فاخذناهم بغتة بیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی
مقرر نباشد بیت باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر • میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی
و اگر چه از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی ولیکن میخواستم

میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم
و امروز تو دوست و برادر مایی و در آنچه با تو مواسات ممکن و مدارا مقدور باشد از همه وجوه
وقوع خواهد یافت و هرچند بعوض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد از طرف
جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترک کم کنی ترک تو نتوان گرفت •
ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست • چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و انواع ملاطفت او در باب
موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و
مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان
آنست که هر وقت جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق رعایت پناه اهتمام و حمایت او روزگار
گذرانند و او در مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات
ایشان منت بر جان خود نهند و هرکه در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و
در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد
آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاده که آیا سبب آمدن او
درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد تامل فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد
و جاریه را فرمود تا شمع روشن در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه
و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاهان سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ
واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمن بقصد تو برخاسته باشد و ترا در
دفع وی مدد و معاونی باید سیوم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام
نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم
و اگر مددی جویی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته مصراع
بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت • دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتقاد
در محبت و وداد استحکام یافت بیت چو کار تو از حق برآید چنان کن • که یار ترا از تو کاری برآید
نظر در مرادات یاران همان به • که بی زحمت انتظاری برآید • و کریمی که در گرداب حوادث
افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را

بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس
و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف و ذکر جمیل باقی گذارد
و اگر برای اندوختن نام نیک سر در باید باخت مثلا از آن پهلوتهی نکند زیرا که باقی را بفانی
خریده باشد و اندک را ببسیار فروخته **بیت** جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز
که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان • و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد او از زمره
توانگران محسوب نباشد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگانی
بر نیاید **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز • مرده آنست که نامش به نکویی نبرند • زاغ درین
سخن بود که آهویی از دور نمود بتعجیل پی دوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ
پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب
آمد چون مدهوشی باستاد زاغ بهر طرف نظری انداخت تا ببیند که در برابر او کسی هست
یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد
و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است در آب می نگرد و نمی خورد
سنگ پشت گفت اگر تشنهٔ آب بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را
مرحبا زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ • بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ
آهو گفت من در صحراها تنها بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان
کمان قصد من کرده مرا ازین گوشه بآن گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین
بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه
دام حیلهٔ او مرا پای بست گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که صیاد آن
هرگز بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای تا ترا بدایرهٔ دوستی در آریم
و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر رکن چهارم که تو باشی تمهیدی یابد که اکابر گفته اند هر چند
دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود
جمعیت حضور و صفا بیشتر بود • و مقررست که اگر دوست هزار بود کم باید شمرد و اگر
دشمن یکی است بسیار باید دانست **بیت** دوستی را هزار کس شاید • دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخن چند بلایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و
مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد **مصراع**
با یار موافق آشنایی چه خوشست • آهو در آن مرغزار قرار گرفت و یاران وصیت کردند
که ازین چراخور که در نواحی ماست و قدم بیرون منه و از نزدیک سرچشمه که حصار امن و امانست
دور مشو آهو قبول کرده که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات می گذرانیدند و نیستی
بود که بهر وقت انجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت
بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند بدید نیامد آن صورت موجب دلگرانی
شد و چنانچه عادت مشتاقان باشد تفحص خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس
نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کن و از احوال غایب ما خبری رسان **بیت**
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار • وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار • زاغ باندک
فرصت خبر رسانید که او را بستهٔ بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو
امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت **مصراع**
بشتاب که وقت کار در می گذرد • آنکه زاغ ره نموده کرد و موش درنگ ایستاده نزد آهو
آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با آن همه خرد و کیاست چه سان
گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که در مقابلهٔ تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با
قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا به منزل تقدیر راهی بی
پایانست و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافتی بی حد در میان **بیت** ما از درون شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند • موش گفت راست میگویی **بیت** آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند
کس نتواند که لاف تدبیر زند • پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت
برسید از گرفتاری یار را اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین
موضع دشوارتر از واقعهٔ نیست که اگر صیاد برسد و موش بندهای بریده باشد من
به تک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست مقاومتست
و نه روی ستیزه و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و چرا بدین کار نه جرأت نمودی

سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و چه تاویل توقف روا داشتی و زندگانی
در فراق یاران چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار آید بیت
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار • روز فراق را که نهد در شمار عمر • و من درین آمدن معذورم
چه مرا شوق جمال تو بی اختیار کرد و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین
مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده بیت
علم الله که مرا از تو شکیبایی نیست • طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست • و تو متفکر مباش
که بیمن ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی
و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس داری واجبست که زخمی بتن
دگرندی بجان والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی
ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده
بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخی فرو رفت و سنگ پشت تنها ماند
صیاد در رسید و دام بریده یافت انگشت حیرت بدندان تفکر گزیدن گرفت و چپ و راست
نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که صادر شده و این کار بدست که برآمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام پیوسته نمی تواند کرد
اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره
افکنده و بر پشت روی بسبحه نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بریشان روشن
شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک رسانیدن
گرفتند بیت روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود • چندانکه چشم کار کند اشک ما بود • کدام محنت
برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که
از دیدار یاری محروم ماند و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ
فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حیرت بر دل
بیت ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت • تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار جویی •
هریک از یاران علی حده داستانی فرو خواندند و مناسب حال داستان شورانگیز درد آمیز

ترتیب میدادند و بمضمون سخنان ایشان جمع بهمین یک معنی بود بیت دل ندارد بی لب شیرین حالیا لذتی
بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی • آخر الامر آهو گفت بزاغ که ای برادر اگرچه سخن ما
در غایت بلاغت و فصاحتست اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریهٔ بی
قرار ما در وصلهٔ او ننشیند بحسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که
متضمن خلاصی و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار
وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت
را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زنان و فرزندان را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را در هنگام نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود بیت
مرا یار باید در ایام غم • بشادی نیاید مرا یار کم • موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده
صلاح آنست که تو پیش صیاد درآیی و خود را چون ملول و مجروحی بوی نمایی و زاغ بر
پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محالهٔ چون چشم صیاد بر
تو افتد دل برگرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو
آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور می رو نه بمثابه که طمع از تو منقطع
گرداند ساعتی نیک او را بتکاپوی مشغول میدار و طریق مواسا و اعتدال در آمد شد
فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزاننده باشم یاران بر رای وی
آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد
خام طمع آهو را دید که لنگان لنگان می رود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند
گرفتن آهو با خود راست آورد و توبره از پشت نهاده در طلب وی ایستاد موش فی الحال
بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ
آمده مانده شد باز پس توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده دید حیرت برو
غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن
بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره دیگر گریختن
سنگ پشت این حرکات را بر چه چیز حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد

و با خود اندیشید و گفت غالبا این زمین جای پریانست و آرامگاه دیوانست زود
باز باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبه نمود و پاره پاره
و دام گسسته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرده که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون
رود دیگر بتة العمر خیال آن صحرا بیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق نصیحت
از آمد شد آن دشت منع فرماید مصراع کانجا همیشه باد بدست است دام را • و چون صیاد
برگذشت یاران دیگر باز جمع آمدند فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند
و بعد ازان نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ جمال انس ایشان را
خراشید و به یمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام
یافت نظم رشته تا یکتاست از زوری گسلد • چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر •
گل که تنها بویی آخر خشک گردد زود دماغ • ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر • زین دو تنها هیچ قوت نایداندر جان و دل
قوت جان و دل را گلشکر به گلشکر • اینست داستان موافقت دوستان و حکایات
معاضدت و همپشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت
در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوایب
ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم برکت یکجهتی و معاونت
از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت
و مسند مباسطت خوشحال و فارغ البال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای
فکر درین حکایات تامل نماید تا بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده
و نتایج برگزیده می دهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیان اند برین
مصادقت طرح افکنند و اساس محبتی برین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص
نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد
و آثار و منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چه سان برکات آن بروزگار
صغار و کبار در رسد نظم هر که حق صحبت یاران شناخت • عمر خود اندر ره ایشان بباخت •
یار چو در کار نباشد غمست • کار بی یار بر آید کم است • صحبت آنکس که بصدق و صفاست

دامن او گیر که اهل وفاست • میل کسی کن که رعایت کند • جان سپر تیر بلایت کند •
مهر جان دوست که جانی بود • دوستی جان گرانی بود • در همه کارها تو حازم باش • که بمقصد رسند بعد از حزم •

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق
و نتیجه اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود •
هر کرا یار نباشد دل خرم نبود • اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته
نشاید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل
از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید بیت
ز دشمن دوستی جستن چنانست • که یکجا جمع کردن آب و آتش • بیدپای فرمود که هر آینه
مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متابع روی اندود و تزویر و شعبدهٔ نفاق آلوده او را
نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر آن خلاف باطن
آراسته می نماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی
و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند
باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت
زیاده در چیند که اگر غفلتی ورزد در خانه گشاده گذارد که دشمن که پیوسته مترصد این حالت
است ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بر هدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده
حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید
دابشلیم پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایات چین
کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروهٔ اوش رسیدی
و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای برگوشهٔ بام رفعتش نهادی بیت کس ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر •
کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان • و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت وسعت ساحت بیت
همه اوج فلک بالاش بودی • همه روی زمین نهالش بودی • باغبان حکمت بمحض قدرت درختی
رویانیده بود شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت ثری قرار گرفته نظم

توانا درختی که هر شاخ او * زدی پنجه با سدرة المنتهی * در اوصاف او اصلها ثابت
فرع خوانده فرعها فی السما * و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بودی و
آن زاغان ملکی داشتندی پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در
حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب
دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان
زده دمار از جماعت ایشان برآورده بیت بیازوی مردی برآورده دست * سر دشمنان کرده چون خاک پست *
دران شب تا دیر بسیار زاغان شبپره کردار را بآتش کارزار بسوخت و در وقعهٔ واقتلوهم حیث وجدتموهم
بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور ازان رزم مراجعت
نمود روز دیگر که غراب سیه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان
چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت شه کشید اختر عالم فروز * لشکر شب گشت هزیمت ز روز *
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بومان در میان آورد و گفت شبیخون بومان
دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح
و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرات و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار
و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای
ما و شک نیست دران که ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و
این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دستبردی پرکارتر از بار اول بنمایند و
بیماران مرض هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بدین نوع شبیخون
آورند یکی را از لشکریان ما زنده نگذارند درین کار تامل کنید و وجه مصلحت باز نموده
باتفاق در دفع آن اندیشه نمایند نظم هنوز اولین حملهٔ دشمنست * دگر بارش آغاز کردن است *
گر این سیل را ره نه بندد کسی * خرابی پدید آید از وی بسی * ره فتنه امروز محکم بگیر *
که فردا نباشد تدارک پذیر * چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکرش
پیش ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقریر نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و
مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بدرجهٔ اشارت فرمودندی

اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی
نظم برای روشن و فکر صواب بزدودندی * ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل * بعقل کامل و تدبیر راست کردندی *
هزار مشکل دوران بتیغ سیاقه حل * زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و
در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی
و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز نظر بر ایشان افتاد
هر یک را بعواطف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود دعا فرمود و گفت
امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج مضمر ذخیره داشته بیان کشیده بر
طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده آید از سکهٔ
خان امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند نظم
شها عالمی در پناه تو باد * زمین و زمان تختگاه تو باد * کلید در فتح بادت بدست *
سر دشمنان زیر پای تو پست * رای عالی درین باب اصوبست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی
و انسب آنست ما بندگان چه گوییم که هزار چندان بر مرآة خرد خداوندی روشن نباشد و چه
چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المامور معذور در هرچه
استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده
خواهد شد و آنچه میگوییم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید تو درین باب چه میگویی
و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ
این نوع واقعه را بما نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید
هرآینه بترک مال و عیال و مولد و منشا باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بباید
تافت که جنگ کردن خطر بزرگست و در معرکهٔ حرب پای فشردن آفتی عظیم خاصه که از
خصم مالش یافته باشد و از نزد ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در انتقام
آید با خصمان چنانکه اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه
سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن
و بزور و شجاعت خویشتن فریفته شدن از حزم دور افتد که شمشیر دو روی دارد و باد نصرت

را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد نظم حذر کن ز پیکار کمتر کسی • که از قطره سیلاب دیدم بسی •
مزن با سپاهی از خود بیشتر • که نتوان زد انگشت با نیشتر • ملک روی بیکی آورد و گفت
تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده
از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد
لایق نه چه بجمله نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن خود را
بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد مصراع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن •
بصوب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و هیبتی هر چه تمامتر
روی بجنگ آوریم مصراع اگر بر نیاریم تیغ از نیام • بمردی زمانه بر آرند نام • بخود ننگ را ره نمی کنیم
که پیش زبونان زبونی کنیم • اگر یار باشد جهان آفرین • بتیغ از عدو باز خواهیم کین •
پادشاه کامکار وقتی که با مخدره ملک دست در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش
نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بمراد
تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت
در آنست که دیده بآن نشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم
و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نماییم تا
چهره نصرت از غبار میدان نظر امید در آید یا در عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته
گردد مصراع بنام نکو گر نشد مردن رواست • و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ
بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند
نظم از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین • گوی مراد در خم چوگان آرزو • خواهی که بخت روی نماید بکام دل •
باید شدن بمعرکه با خصم روبرو • ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه
اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصور میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران
کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و بینندگان صاحب وقوف بر کار کنیم
و تفحص حال دشمن بواجبی بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز

در کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی گردن گیریم و از شدت کارزار و محنت
شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم نظم همی تا برآید بتدبیر کار •
مدارای دشمن به از کارزار • چو نتوان عدو را بقوت شکست • بنعمت بباید در فتنه بست •
نخواهی که باشد ز خصمت گزند • بتعوید احسان زبانش ببند • و ملوک را یکی از رایهای درست
و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد استیلای
او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و در ورطه تلف افتند نقشی حیلتی بر آورده
کبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از تشدد عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت
گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم بی نشیند داو طلبیدن در نرد نی همت را
با وجود آنکه قوت زیاده بود نقد باختن از حکم خرد دور و از پیرایه تجربه مهجور باشد مصراع
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز • ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی
فرمای و آنچه بخاطر رسید باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و غربت بنزدیک
من پسندیده تر از آنکه رشته ناموسی قدیمی را گسستن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع
نمودن بیت کی تواند گشت باز چره تیهو را مطیع • چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار •
اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مونات بوده ما در آییم بدان رضا ندهند و در قلع و استیصال ما
بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان
قدر واجب است که حاجت تواند روا شود و در آن باب بمرتبه افراط نباید رسانید
که نفس خار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هر گاه ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج
ما صبر ست و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت
جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر • به که زنده بزیر ننگ اندر •
ملک وزیر پنجم را که کار شناس نام داشت پیش خود خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای
تو اعتمادی بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بی شمار نظم درمیسق عقده های چرخ و فلک را •
همچو رای صایبت مشکل گشایی کس ندید • جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت •
جز یمین همت فرمایی کس ندید • تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای

وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که خود با ضطرار جنگ
بوم اختیار نکنیم و ما دام که بیرون شد کار ایشان را طریق دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم
که زیراکه ایشان در جنگها دلیرترند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از پیش اند و هم بشوکت
از ما در بیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن
نزدیک باشد و من پیش ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنجا می ترسیدم برای العین
دیدم و ایشان نیز حالا متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیراکه در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرود کرد
و چون مسافت دور شود ممکن نیست که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور نیست که
کمین کرده باشد و هر گاه که تنها بود خیال توان بست که مکر و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل
حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف است و اگر فرضاً داعیه جنگ داشته باشد ما را محاربه
نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف می
شود نقد حیات و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ • بنزدیک من صلح بهتر که جنگ •
ملک گفت اگر از جنگ کراهت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فراز و
نشیب آن بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهان از رای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل
گردد که بخزاین و دفاین بسیار و خدم و حشم بی شمار میسر نشود بیت بشمشیری یکی تا صد توان کشت •
برای لشکری را بشکنی پشت • و اصل درین باب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران
سبب زیادتی نور و کمال روشنایی آن باشد چنانچه آب دریا را بماده جویها مدد حاصل
آید و لهذا هر که رای ناصحان امانت گذار مقبول القول را باستظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه
از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که از
میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او
پاینده و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و
بچنین تدبیر عقل متحلی نظم ای در پناه عقل تو ملک هنروری • وی پرتو ز رای تو خورشید خاوری •
تدبیر صایب تو باندیشه صواب • تمهید داده قاعده دادگستری • فکری مراجعه وقع بود پیش رای تو

خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری • اما چون ملک مرا درین مهم بنور مشورت معزز گردانید و
بشرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را بر ملا باز رانم
و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره هم و قبول جزیه و تحمل عاریتی که بدان
مابتن بدان در نداده اند کردن نتنیم بیت خصم را گردن نهادن بی اعتباری بود • مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن
مرد بلند همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد اگر نعوذ بالله عاری بدو
لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بران ترجیح نهد بگو نازولا عار که مردن به زندگانی و من صواب
نمی بینم که ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر و گشاده گردد و طریق
چاره اندیشی بروی بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ • هر جا زبون تر است بر و چیره تر بود •
باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت
ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از عبارت خود سخنی گویند باشد که تیر فکر یکی
از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقولست و هر جا که جمعی از
اهل عقل در مهمی خوض نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفور و نجاح خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه •
ز فرزانگان رای تدبیر خواه • شود رای نیکو ترا دستگیر • بجایی که ضایع بود تیغ و تیر •
پس مصلحت در آنکه سخن را بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری
مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عربی و مقالات رسمی نیست که با هر کس مشاورت
آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا
از طرف ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین جا سوسی که گوش برآواز داده حاضر
نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و اخواتیم آن تاملات
بسزا کرده رخنهای فتنه را دربندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و
اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران از دوستی و رفیقی باشد
و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسیدند و اندک
زمانی را کما هی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از بیجا بیت

که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه نیکو گفته است آن مرد هشیار • که سر باید بسر باید نگه دار
و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان
شود و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه
اگر بر تدبیر ملکی غیری کسی فی الحقیقت معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی از آن
متصور است بیت اگر جز تو داند که رای تو چیست • بر آن رای و دانش بباید گریست • و بسیار
بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده اند چنانکه
پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان نهاد اندک زمانی را از اوج شهریاری
بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش غروب نموده شهزاده پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر توسن
سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق
آثارش باد را زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب را پستی تواند ورزید و از هیبت سنان
جان پستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت نظم
جهان را خلعت امن آنچنان داد • که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد • ز عدلش جان مظلومان سحرگاه
فرامش کرده تیر اندازی آه • و این پادشاه ذوشوکت در حریم حرمت و پردهٔ عشرت
محبوبه داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش کمال
حسن از مه چارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی
چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه بر پیرهن چاک زدی نظم بدیدن همایون ببالا بلند
با ابرو کمانش بگیسو کمند • چو سروی که بید افکند در چمن • ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیوة دانستی و تماشای
زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جواهر جانش را
بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طراز دلارام نقد شکیبایی از جیب دلش در ربودی بیت
من نه باختیار خود میروم از قفای او • گیسوی چون کمند او می کشدم کشان کشان • و آن شوخ فتنه
انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده

خدنگ غمزه بر هدف سینه اش می گشاد و پیاپی بساعت بگوشه های نگین و عشوه های
بند دیگر بر پای دلش می نهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی • جامه بود که بر قامت او دوخته بود
و از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر
آنرا مسخر می ساخت و کمند دلربایی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت
و بآخر با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و بس نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط
سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش سنبل بهشت بر کنار جویبار
کوثر دمیده بیت بگرد لب لعل او دمیده سبزه • چو بر حوالی آب حیات مهرگیاه • سر و کاری
آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و
بر صفحهٔ روزگارش از آثار حیات رمقی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت •
درد پرورد محبت تاب درمان بر نتافت • پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی
و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود
و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت
بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش فی احسن تقویم
مطالعه می نمود زن غافل از آنکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی
که دامن روزگاران پر شکر شدی بظهور رسانید مصراع بزن یک خنده و دامان عشقم پر شکر گردان •
جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو وش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود
بیت نرگس بازنده او نیم باز • نیمی از و غمزه دگر نیم ناز • پادشاه بر آن حال مطلع شده
آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام
برداشت بیت اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد • از درختی که بود پیایه بباغ دگران •
پس با خود اندیشه کرد که درین باب شتاب کردن از طریق خرد دور می نماید و در دفع این
دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید مصراع
صبر بهتر مرد را از هر چه هست • پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را بهمان
منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنایی شمع جمال دلدار بروز رسانیدند

اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب می سوخت بیت پادشاه عاشق سرمست و دلبری از وی پنهان .
چون تواند دید او را ملتفت با دیگری . القصه روزی دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت
بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه
سپهر مینا گون برداشت نظم چو از دمهای سرد صبح نمام . بیکدم چهر افتادی از بام .
عروس آفتاب خوب رخسار . ازین نیلی تتق بنمود دیدار . پادشاه به تخت دولت برآمد و
صدای عدل در داده قضیهٔ داد خواهان را بخود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد
سایهٔ رحمت خدا باشد . و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم مقالات باز پرداخت با وزیری
که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم آلوده مبالغه می کرد که حال شبانرا با وزیر
در میان آورد و بمشاورت او ایشانرا شربت سیاست بچشاند و کارفرمای عقل متکینت
سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دوست میخواهد با مضار ایشان عاقبت جانب خشم غالب آمده
شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز
بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم
یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم
افکنند و بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانیده تا پردهٔ بدنامی دریده
و رشتهٔ ناموسی بریده نگردد بیت کارهای این چنین آنچ که پنهانی بود . آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود .
وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوه گین و پریشان حال یافت
سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه
انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده . وزیر
ازین معنی متامل گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود که بیت نوید باد صبا دوشم آگهی آورد .
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد . غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل
حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر
شمهٔ از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر
بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد و مقارن آن حال یکی از خادمان حرم

بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر
خاتون ملک مرا بی موجبی برنجانید اما عن قریب بسزا و جزای خود خواهد رسید مصراع
نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر . خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نمود و پرسید که این
سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفای و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت
اگر قوت آن داری که راز ما را پنهان داری حقیقت این حال در میان آورم و نکتهٔ از تو مخفی ندارم
خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را
ازان آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر
را اغوا نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمدند سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم انداختند
و بسبب آنکه سر خود بوزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک
و محبس فوات افتاد و مایهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشورتی نمایند و از تجربت و کفایت
ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هر گاه که خود با وجود فر
یزدانی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه
ازو فروتر و بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود بیت
چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی . پس چرا رنجی دگر از دیگری افشا کند . کارشناس چون
این حکایت بازگفت و جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشای سفت یکی دیگر از حاضران
آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخن که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر
و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست نکتهٔ
و شاورهم فی الامر دلالت دارد برانکه بی مشاورت در مهمی خوض نباید نمود بیت
بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی . نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی . و نص کلام الهی که
پیغمبر خود بر گزیده را بمشاورت با طائفهٔ ان عشیره دعوت کند دلیلیست برانکه مشورت مستحسن
مرضی بلکه مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشاورت مأمور . تو چرا زین طریقه باشی دور . کارشناس
گفت که امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از
تدبیر دیگران مدد حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه السلام بوحی الهی مؤیدست و

بعون عنایت پادشاهی قرین آینهٔ آیت جهان نمای که حقایق اشیا در و ظاهر و موضح گی
نماید بلکه برای تلقین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست که عاقلان بدین خصلت پسندیده
متحلی گردند و از خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه
خود را بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن مضاعف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت
باید نمود بلکه این معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد
پنهان باید داشت که کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فایدهٔ کلی را متضمن است یکی
آنکه به تجربه پیوسته که هر مهمی که نهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا
علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی نموده. دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه ضمیر ست از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب
نگردد بیت آنکه دیدار میسر نشود خندان نیست • که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند • پیروز
گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادیست و از جملهٔ وزرا و
مدبران که برین درگاه ملازمند ترا بکفایت و دیانت متعین می دانم آنچه از روی نصیحت
و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت
کرد و گفت بیت ای در پناه تو آسوده وحش و طیر • وی از کمال عقل تو آسوده انس و جان
بر هر خدمتکاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند
باز نماید و اگر عزیمت او را بخطایی مقترن یابد وجه و فساد آنرا روشن ساخته
بمدارا سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر پدید نیاید دست باز ندارد و
و هر مشیری که جانب ولی نعمت فروگذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت
و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشاورت کردن با او فرو باید گذاشت
و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر
امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر
و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار

و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه بدامن بخت والا زوی بزودی نخواهد بود
نظم تا توانی بدین و داد گرای • تا بود ملک از این دو پایه بپای • عالم آسوده کن بنعمت وجود
تا تو خوش باشی و خدا خشنود • و ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید داشت
یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گوئیا خود محرم آن نمی تواند بود بلکه با دیگری
از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است نظم آنچه ناگفتنیست در دل خویش
دار پنهان بدان مثابه که دل • اگرش حتی زمان طلبد • نتواند که سازدش حاصل
و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت
و تا چهار و پنج نیز جایز ست اما سری که در باب قصهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش
و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این روی بخلوت نهاد و وزیر کار
کارشناس را طلبید آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و
غضب میان ما و بومان چه بوده گفت در قدیم الایام زاغ کلمه گفته بود و بومان
بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم
آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی باید تا در سوانح امور بدو رجوع
نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس
هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور می کشیدند و دیگری بدلیل و حجت در ابطال
آن میکوشید تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام
اختیار بکف کفایت وی باز دهند چون درین مقدمه فرض نمودند و در رد و قبول
آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت
و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در
معرکهٔ اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم
سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغ
پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه

او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند
اجتماع حاصل نیاید و بی اجتماع این خیال که ما داریم صورت نه بندد و بس چون زاغ
بریشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ
جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با منصب ایالت و
حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار **بیت**
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست • عرض خود می بری و زحمت ما می آری • باز بلند پرواز را
که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا هیات رعنا
صورت را که بوستان تربیت جمال و زینت پر و بال وی آراسته کرده چه شده
همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب
با فر و شکوه که عقاب کوه از صدای بال و جناح نجاح اش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمام
مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته بالان نیز منقرض گشتندی اولی آن بودی
که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و یکی متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود
راه ندادی که او با وجود منظری کریه عقل قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب است ضعف
تکبر نیز فرو نمی گذارد و با این همه هنر از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا
سرمایهٔ بازار معیشت محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا
چراغ جهان تاب و شمع عالم افروزست محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت
بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب
درگذرید و بنای کار بر حکومت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و
تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید
و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد
کلی باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثهٔ که واقع گردد برای صایب خود آنرا
کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شر عظیم
از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و ماد سحاب
از بوستان رحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سال چشمهارا
چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زهابها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان
از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب
بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از ان نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی ولایت
را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر گفتندی و پارسیان چشمهٔ ماه
خواندندی جایی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ پیلان بچشم آب
خوردن بسوی آن چشمه رانشد و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه
خرگوشان را از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی
یافتی که از منزل حیات گوشهٔ بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا جز رجوع بوصلهٔ
فنا تاویلی شایستی کرد **بیت** آهسته ران بجانب میدان که می شود • پیرها بزیر سم سمند تو پایمال
بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند **مصراع** که زید اگر بدین سان دو سه بار خواهی آمد
روزی دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
محرومان باشد و بر تخت نشستن از بهر داد دادنست نه برای شاد زیستن **بیت**
از ان آمدی بر سر این سریر • که افتادگانرا شوی دستگیر • داد ما بده و انصاف ما از پیلان
بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که هر ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی
چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت پی بسپرند **بیت**
یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش • این بار جان ببر که متاعی دگر نماند • ملک گفت این
جزیی کار نیست که سرسری در ان خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان
خردمند نیست **بیت** هر کرا دانش است بسیاری • نکند بی مشاورت کاری • و در میان خرگوشان
تیزهوشی بود که او را به روز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و
حسن تدبیر معتقد بودندی چون دیدند که ملک دلتنگی این مهم دارد بپیش آمد و گفت **نظم**

شاها غم رعیت بیچاره مخوری • اینست رسم و قاعده دادگستری • ازحال کسان نظر لطف وامدار
کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری • اگر ملک مصلحت مرا برسالت نزد پیلان فرستند و امین را
نام زد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم ببیند و شنود ملک گفت مارا در سداد امانت
و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم
بیت سکه کار تو ای بس که آزموده ایم ما • بر محک امتحان شد تو یکی غش نیافتم • بمعیار کی بیاید رفت
و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد
و هرکه خواهد که عنوان ضمیر و ترجمان سر دل هرکس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان
کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عمل ستوده مشاهده افتد بر
حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی پدید آید زبان طاغیان جاری
گشته بمجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بی شمار نموده اند
که هرکه رسول بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین
در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر
آن بودی که تغیر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هژبرانی که شیران شکارند •
پیام خود بپای خود گذارند • و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است نظم

فرستاده باید که دانا بود • بگفتن دلیر و توانا بود
از و هرچه پرسند گوید جواب • بنوعی که باشد طریق صواب
سخنهای خویش آشکارا کند • بدان سان که مجلس تقاضا کند
بسا پس که از یک حدیث درشت • بهم زد جهانی و خلقی بکشت
یکی دیگر از گفته دل پسند • میان دو ضد طرح یاری فکند •

بهروز گفت ای اگر چه مرا از معرفه قواعد رسالت بقدر حال
نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته
انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود
ساخته در هرچه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها را
بپایان رسانم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سعادت
آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت

بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رونق و ملاحت از اطراف وی باهر و واضح بود هر سخن
که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد و باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه
کلام از سر غیرت بکلمه سخت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوت
بحرف مهر انگیز و نکته دلاویز انجامد بیت لطایف سخن از سینه کین برد • زبان نرم ز ابروی خشم چین ببرد
حاصل که سخن رسول باید که مبتنی بر قواعد لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد
و عنا باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن
مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد
و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصیت
فرمودن تحصیل حاصلست مصراع فارسل حکیما ولا توصه • پس بهروز شرط خدمت بجای
آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام
در پیش ایوان سپهر مینا فام فروگذاشت و بعد از زمانی جوان سالار قدرت طبق
سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام • مه جلوه کنان برآمد از بام
بدان هنگام که مرکز ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر اطراف
بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه تهی دستان روشن
شد بهروز روی بجزیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی پیلان ستمکاران
را هم جان و خطر هلاک است و هر چند از جانب ایشان قصد نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای
آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت
و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بر زیر پای تغلب ایشان پی
سپر گردد غباری ازین رهگذر بر چهره جباری ایشان نخواهد نشست بیت ز حال پریشان ما چه غم دارد •
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد • صواب آنست که بر بالایی روم و رسالتی که دارم از
دور بگذارم اگر محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کار نکند باری جان بسلامت
برم پس بر بلندی آمد و پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فلان فرستاده ماهم
و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه بی محابا درشت

نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه بپیغام داده در آن زیاده و نقصان تصرف نمی توانم کرد
و تو میدانی که ماه جهان نمای میر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او
اندیشد و بپیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست
خود کوشیده ملک پیلان ازین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست
بهروز گفت ماه میگوید هرکه خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور
و توانایی و تجبر مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آرد این صورت
بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند **نظم** تخم تکبر منشان سینه را
جای مده در دل خود کینه را • چند نهی بر فرس جور زین • تیز مران کین نماند چنین
ما گفت این آب ز سر بگذرد • ناوک حجت ز سپر بگذرد • عاقبت این کار دگرگون شود
کار تو از دست تو بیرون شود • و تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدان رسید
و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی
تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ
غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار بهشت بدیدهٔ تصرف درو نگرد سماک
رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد **مصرع** دیو کانجا رسید سر بنهد • مرغ کانجا پرید پر بنهد
زود جز به بدرقه بیرون • از هوا و زمین او گردون • و من از غایت کرم ترا بدین رسالت
تنبیه واجب دیدم و اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا
بذات خود بیایم و برآوری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که در
چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را
ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز او را گفت ای
ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجای آور باشد که ماه از تو راضی گردد پیل خرطوم
دراز کرد و آسیب خرطومش تا آب رسیده حرکتی در آب بدید آمد و پیل را چنان نمود آمد که
ماه همی جنبید آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای شد بهروز گفت آری

زود برو سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نمود و قبول کرد که بیش انجا نیاید
و پیلان را بحوالی این چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برده خرگوشان ایمن شدند و
بدان حیله بلای پیلان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی
باید که پیش مهم باز تواند رفت و در رفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت
عاقلی زیرکی مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی
و شما را آگاهی کردی که شامت او را بخود راه ندهید که با وجود این همه خصلت ناپسندیده
که وی راست چه مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ
عیب پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بی وفایی نیست **نظم** هرکه بیگانه شد ز عهد و وفا
در دلش بوی آشنایی نیست • سینه را کو تیره گشت ز غدر • اندرو هیچ روشنایی نیست
بی وفایی مکن که مردم را • هیچ عیبی چو بی وفایی نیست • و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند
عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل افراشته
بیت عدل ار نه مهندسی نمودی • این گنبد اینگون نبودی • و چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت
بوجود پادشاه عادل باز بسته و طناب آسمان مدد عدل او چنان که مظهر آن ملوک زمان
اند از یکدیگر پیوسته و حکم سلاطین بر جان و مال ادیان جاری است و فرمان ایشان چون قضای
نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار
و با رعیت مهر ورزد نه قهر و آیینهٔ سینه از زنگ کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر
و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان
آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود
بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکید یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی
حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد
و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده و پس از مدتی تیهو بیامد

و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک بتعیین خبری نداشتم در آن باب
مجادله نکردم و گفتم مصراع یکی چون رود دیگر آید بجای • یکچندی برین حال بگذشت و فلک
سرگردان روزی چند بگشت کبک پیدا شد و چون دیگری در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت
کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ
تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو
بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی
انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته‌تر و علم تعصب و ستیزه افراخته‌تر می شد و
چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد بدانکه رجوع بحاکمی عادل نمایند
که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان را بقطع رساند
کبک گفت درین نزدیکی گربه‌ایست زاهد و روزه‌دار و متعبد و کم آزار همیشه روزه دارد
و اوقات شب را بطاعت گذراند از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه
ایوان والسماء بنیناها می نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای
والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود در بوتهٔ ریاضت باتش جوع می گدازد و از
هنگام که مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آید تا فرصتی که
فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار
طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نمایند شمع وار بر قدم طاعت
ایستاده و از سر محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک نظم تا آب دیده دست از کون شسته •
زگنج فقر گنج فیض جسته • زده بر هر دو عالم پشت پایی • ز خود بیگانه با حق آشنایی •
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از وی وحشی
دور قاضی ازو عادل‌تر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست
نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند
و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه‌دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره
کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه دام الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای

راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز
در پیوسته بتأنی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان می کوشید نظم کلید در دوزخ است آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز • چو در خفیه بد باشی و خاکسار • چه سود آب ناموس بر روی کار •
تیهو در کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی
متواضعانه بجای آورده التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت
عدالت بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گویید
کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است
و حواس ظاهر خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است
و دست برد خزان روزگار خاکسار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات
باز ستانده شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همهٔ عیبست
مبدل شده نظم آه که ایام جوانی گذشت • عمر بدان گونه که دانی گذشت • داعیه کم گشت و بلا شد فزون •
رفت ز سر باد رعونت برون • نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید
تا من بر مدعای واقع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را
بنصیحتی دوستانه نوازش می نمایم و موعظه که مصلحت دینی و دنیای شما در آن مندرج
باشد ادا می کنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید • مبادا که فردا پشیمان شوید • اگر بگوش
دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیی و عقبی بشما واصل گردد
و اگر اباکرده از مضمون آن تجاوز نمایید من باری نزدیک دیانت و امانت خود معذور باشم بیت
من آنچه حق نصیحت بود بجای آرم • اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی • صواب آنست که هر دو
طلبیده از راه راستی انحراف نورزیده و بمال و متاع دنیی که روی در معرض زوال دارد
مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید
خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت
در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه
و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و پیوند و بینه از روی دفتر ایام سترده

می شد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مد غرض مبتلا شده صورت راستی
بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض
بر آن آیینهٔ دیدهٔ او ننشسته محتاج می باشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل
ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده
گربه پرسید که چگونه بوده است کبک گفت مثنوی قاضی بنشاندند و می گریست . آن یکی گفتش که ای قاضی گریه چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست　　وقت شادی و مبارک باد تست　　گفت آه چون حکم راند بی دلی
در میان آن دو عالم جاهلی　　دو خصم از واقعه خود عالم اند　　قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان　　چون رود در خونشان و مالشان　　گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی　　زانکه تو علت نداری در میان　　نور شد بی علتی در دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد　　علمشان را علت اندر گور کرد　　چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد　　تا تو رشوت نستدی بیننده　　چون طمع کردی اسیر و بندهٔ
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار　　کی شناسد ظالم از مظلوم زار .　　و بحمد الله که زنگار غرض

آیینه صفای دل ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته
و بدین سبب یقینی صادقست که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد
موکل عقوبت در سر وی کاری مصراع هر که گردن کشد از حکم تو سر بر دارش . گربه فرمود
که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید
که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگر چه بظاهر مدعی او حاصل نشود و طالب باطل
بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود ان الباطل
کان زهوقا و چه نیکو گفته است بیت گر امروز بر من دوانی سمند . بفردا چه پیچان بخجلانی کمند
بصورت تغلب کنی بگذری . بمعنی نگه کن که پس اندری . و من شما را میگویم که کردار
نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان
زود زوالست اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان
چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید

مصراع بر کسی مپسند آنچه از خویشت آید ناپسند . ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید
تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اغراض بیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت
و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوایی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه
و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل
برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشهٔ
نفاق اندیش همین مزاج دارد و معایب او بی غایت و مقابح او بی نهایتست و این قدر که
بحیز تقریر در آمد قطره ایست از دریای بی کران و ذره به نسبت به سپهر گردان بیت
گر صد هزار قرن کنم وصف بی شکی . از صد هزار گفته نیاید مگر یکی . و مبادا که شما این کار را اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بر فرق نامیمون او رسید بی شبهه سپهر
ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد و هر وقت پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده
گردد کوه اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او
ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض .
زانکه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود . مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آنکار ابا
نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکپای پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر
و متاسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این
همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد
وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آن را رفع نتواند کرد و آتش فتنه بر افروختی که
بآب محیط سپهر شعلهٔ آن را فرو نتواند نشاند مصراع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل . نمی دانم
که از جانب تو من سابقهٔ بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف
و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یابد
بتر از اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شود مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ
او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت
ولا یلتام ما جرح اللسان سخن هرگز معالجه نپذیرد نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید نظم

جراحتی که به تیغ زبان پدید آید • بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد • میانه تو و آن کو زبان زدی زخمش
بغیر صحبت پتک و سبو نخواهد شد • پیکان ناوک که در سینه نشیند بیرون کردن او ممکن باشد
اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن آن محال نماید مصراع تیری که او بر دل زند پیکان نمی‌آید برون
و هر جراحت و مضرتی تصور توان کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان
نیاید مثلا اگر آتش چه سوزنده است سوزش او را بآب تسکینی توانی داد شعلهٔ حقد
بآب همت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان
برد و زهر کینه بهیچ تریاقی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم بوم درخت
عداوت کاشته شد که بیخ بتحت الثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته منظم
نهال کینه در سینها نشانده شد • مقررست و معین که بر چه خواهد داد • درخت حقد بدان نوع میوه دارد
که طعم آن بمذاق کسی مرساد • بوم این فصل فرو خواند آزرده حال و شکسته بال برفت
و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاده با خود میگفت که عجب
کار نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم
و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن سزاوار
تر نبودم آخر این مرغان معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم که از من
نیکوتر شناختندی لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند
و مضمون من صمت نجا را کار بسته و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند
که تیغ بازی شیوهٔ سبکساران است و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار بتجربه کار
نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سپر در باختن
منظم چون زبان شیوهٔ سخن ورزد • چه عجب جان زبیم اگر لرزد • تیغ را چون بقصد جان بندند
راست بر صورت زبان کردند • و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شد و بی شک
حقد و کینه ران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید
و گفته اند خردمند اگرچه [illegible] بر زور و قوت خود اعتماد دارد تمام که تعرض عداوت
و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند

چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر
بلاهل اقدام نماید بیت هر چند که تریاق بدست است ترا • زنهار که تا زهر بلاهل نخوری
و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح است و زینت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو
در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و نیک قولش بر عمل
غالب است و گر دنیها حسن عبارت می پذیرد و در چشم مردمان بشیرین زبانی و مصلحت می آراید
باندک زمانی عواقب آموزش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت
و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتم کارها تامل شافی و تدبیر وافی
نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بی کرانهٔ عقل نصیبی بودی نخست
با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب
که هیچ خلل از آن نبودی بگفتمی بیت سخن راست تلخ و ناسنجیده گفتم • دری ناسفتنی بود این که سفتم
و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و سدید
کلمه چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم
و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است که بسیار گوی
بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد
حکما گوینده سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر می شمارند و زبان بستگان را از بیهوده گویان
نکوتر می دانند نظم بهایم خموشند و گویا بشر • زبان بسته بهتر که گویا بشر • چو مردم سخن گفت باید بهوش
و گر نه شدن چون بهایم خموش • حذر کن ز نادان ده مرده گوی • چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
القصه زاغ بانه بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و بپرید این بود مقدمات
عداوت که میان ما و بوم تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن
فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب بودن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال
خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است نظم صحبت نیکان بود مانند مسک
کز نسیمش معطر جان یابد اثر • فعلشان باشد سوی دانش دلیل • قولشان باشد بحکمت راه بر
و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس

چه توان شواند بود از فرخنده گفت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار پیش خصم
ظلم بریان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان
چه فکر کرده ع تدبیر تو آنجا که مهم پردازد • صد کار فرو بسته بیکدم سازد • کارشناس
زبان سپاس بگشود و گفت ع شاهان جهان مطیع و فلک یار تو باد • نصرت ابدی پیش رو لشکر تو باد
آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیده اند از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول
باج و خراج هیچ کدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی
و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهایی
که بمکابره امثال آن پیش نتوان برد بمکر و فریب از پیش برده اند چنانچه طراران ولایت
گوسفندی از دست زاهد بحیله بیرون کردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسن در گردن او کرده
بجانب صومعه خود میکشید در راه طائفه طراران گوسفند را دیده دیده طمع گشادند و
کمر فریب بربسته در پی زاهد ایستادند و مکاران و گرگان را قوت سبعی در حرکت آمده
نمی توانستند که پلنگ وار روی بوی آشکار بجنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده
خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی حیله قرار
گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست
آرند پس یکی از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بر وی بگذشت
و گفت این سگ را کجا می بری سیوم از راه بر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری
که سگ بدست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده و
همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت
که سگ شبانست دیگری میگفت این سگ پاسبانست یکی دیگر طعنه می زد که این مرد
در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه برین سگ آلوده می سازد دیگری منع
میکرد که زاهد این سگ را می برد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران
بدین نمط افسونی میخواندند و بهمین نسق حرفی می راندند از بسیاری این سخنان شکی

۱۲۵ در دل زاهد پدید آمد و گفت نباید فروشنده این جانور جادو بوده بچشم بندی سگ را در نظر
من گوسفند نموده هیچ بدان نیست که دست این سگ بدارم و از پی بایع روم و زری که
بهای سگ بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت
و در عقب فروشنده روان شد مران جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده
فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست رفت و زر بدست نیامد
و من این مثل برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم
نظم چون بقدرت حریف خصم نه • حیله و مکر را ز دست مده • که بحیلت کمان قوت را
می توانی که بچلیان زه • ملک پیروز گفت بیا تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را
فدای این خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات جمعی کثیر باشد بحسب نقل و عقل تجویز کرده اند
صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عالم و محفلی مشتمل بر خواص و عام بر من خشم گیرد و بفرماید
تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای ویست
بیفکنند و ملک با تمام لشکر برود و فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله
در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم
پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا
برآید و از مکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها
در پیش انداخته متامل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سراپایش را
بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود
عزیمت نمود تا این کارها پیاخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت
عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورد بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید • ملک بومان با وزیر همه روز در اندیشه آن بودند که چون ما را بر
ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبیخون
بایشان میرسد روز حیات ایشان را بشام ممات مبدل می کرده تا دو سه روزه فراغت
در گوشه کاشانه خویش بسر می بریم اما چون شب که روز ماست بشوکت و قوت بوما نسبت کسوت

ظلام و لباس نیل فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امر لشکر زنگبار
بر خیل و تبار تتار بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت بیت بساط زمین بغبار آلوده شد
زوایای گردون پر از دود شد • ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ شبیخون در میان
آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند نظم
گروهی بدنام جوی فتنه انگیز • همه پر کینه و بی باک و خونریز • بکین خواهی میان از تنگ بسته
دل چون سنگ را در جنگ بسته • و چون لشکر بومان بمأوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری
پیدا بود و نه خبری هویدا می گشت و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می
نالید بومی آواز او شنید و خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم
اسرار شاه بودند بر سر وی آمدند و پرسیدند که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس
خود و نام پدر خود باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت تقریر کرد ملک گفت دانستم
و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجایند جواب داد که حال من دلیل است
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ گفت که تو وزیر ملک زاغان و صاحب تدبیر
و پیشکار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت
شدهٔ کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال یافتند تا بمن
رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حقگذاریهای سابق همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد
بیت بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم • یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت • شباهنگ
پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک
تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت
که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت
نیست که جرات ایشان در جنگ زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه
و صولت شما دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومانست پایهٔ تخت بخت فرزین
بنای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است
و با خداوند بخت روزافزون کلاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت بیت ستیزندگی با خداوند بخت

ستیزنده را سر برد چون درخت • صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما
خان و مان از آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر از در صلح
در آیند و خراج و باج و هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت
چو سر بایدت سر متاب از خراج • وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج • ملک ما متغیر شده گفت
این سخن است که میگویی و این همه جرات بچه وجه می نمایی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر
مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی نظم اگر دشمن از تیغ دارد ستیز • مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم • دل دشمنان را بدرد آورم • من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از
روی هواداری و حقگذاری داد موعظت بدادم و گفتم از جادهٔ صواب انحراف مورزید و
بهوای دل خود بی تأمل و تدبیری در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف
و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا • و مثل این چون باد صعبست که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا
از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت رویی از بیخ برکنده شود
بیت مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش • ره ستیزه ببندد ستیزه کاران را • زاغان از
نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را چنین
توهیم نرم میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حاله که
شاهد میرود غذای فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را می سازند و در باب دفع
شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس را شنود یکی از وزرا را پرسید که
کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین
را از خبث عقیدهٔ او پاک باید کرد و آن را راحتی عظیم و منفعتی تمام شمرد و فرصت قتل او را که
غنیمتی زیادت ازین بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم فسرده
آتشی می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات می نماید مصراع نعوذ بالله از آن آتش بر آید دود
و هر که فرصت از دست بدهد هرگز بدان قادر نگردد و پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف
و تنها یافت اولی آنکه خود را از وی باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه

ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی دشمن چو بحجت از تو تواروی نهی • وز بند تو چون دست تواروی رهی
خواهی که امان باشدت از آفت او • در دست تو چون فتد امانش ندهی • زنهار تا ملک با سخن او
التفات ننماید و افسون جان گداز او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد بیت در این زمانه که بر دوست اعتمادی نیست
چگونه غره توان شد بگفته دشمن • کارشناس نکته از این سخنان بشنید بدرد دل بنالید و گفت
بیت مرا خود دلی دردمند است و ریش • تو نیزم مزن بر سر ریش نیش • این سخن در ملک یونان
اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید روی بوزیر دیگر کرد که تو چگویی گفت من در کشش او شتابی
نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف بیچاره بیند برحمت تدارک حال او
باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه فرمود مرا پس
یافته بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای فتاده را دست باید گرفت بیت
ره نیک مردان آزاده گیر • چو ایستاده دست افتاده گیر • و بعضی کارها مردم را بر دشمن
مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت
بدخوی و زشت روی و با این همه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان شعر
چو دیو دوزخ از عفریت خویی • چو زاغ گلخن از بیهوده گویی • از آن سنگین دلی پولاد جانی
چو هجران دل گدازی جان ستانی • و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت
و زیبا سیرت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را روشن
از روز رخشان ساختی چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است بار تو
شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن حال و جمال این کلمات
مترنم بودی بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازو • سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازو
و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمه از لطافت او بدین گونه رقم فرمودی نظم
هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال • شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند • هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند • شوهر بهزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل

از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسون او فریفته شدی و مرد از هر لحظه
از جفای او بتجدید وفایی پدید آمدی و هر نفس از کین او به تازگی مهری ظهور کردی مصراع
مهر فزون نمی شود تا تو کمین نمی شوی • نه بی پریشانی دل دست آرزو بکمند زلفش میرسید
و نه بی خار خار محنت از گلستان رویش گل مرادی میشکفت بیت من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند •
دیوانهٔ آن زلفی که کشیدن نگذارند • شبی دزدی در خانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب
بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافتن بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان
از خواب در آمده دولت بیدار در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت
بیت مگر بیدار شد بختم که آن آرزویی که در خوابم • بخود امید پیش دیدهٔ بیدار می آید • این چه منت است
که از پس پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل آمد مصراع
مهری که نبوده است از کجا پیدا شد • چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک
قدم آنچه خواهی از مال من مبراد و بهره که ببرکت تو این جفاکیش بی وفا بر من مشفق و مهربان شد
و فایدهٔ این مثل آنست که بعضی صورتها باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و
مهربانی لایق نباشد مصراع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است • و حال این زاغ از آن
جمله است ملک وزیر سیوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست
که ملک لباس حیات از وی نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت
دریغ ندارید تا او نیز در مکافات این خدمت ملک مغتنم شمرده ابواب مصاحبت و مناصحت
مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمنان بیرون آرند
و سنگ تفرقه در مجمع ایشان فکنند بهر حیله که دانند دو گروهی پیدا سازند و اختلاف کلمهٔ
خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه دزد و دیو بسبب جمعیت خاطر
زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت
و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام
بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از تعلقات دنیا فشانده بود
و نقش دغل و بی وفایی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش محبت

بی نیش مضرت بصورت نه بندد و عقد گنج غنا بی رنج مار عنا بدست نیاید نظم
یک گل بی خار درین باغ نیست • لاله بی از داغ نیست • شمع زند در تو و گویی خور نیست
روز کند رویت و گویی زر نیست • در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه
که از عالم غیب حواله شده بود آرمیده بیت ما طرح قناعت و رضا افکندیم • وز دوست بهر چه میرسد خرسندیم
القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش گاو میشی تازه
فربه که کام آرزو بشیر لذیذش شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد دزدی آن حال را
مشاهده کرد و قوت طامعش در حرکت آمد روی بصومعه زاهد نهاده دیوی نیز در صورت
آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوی ام بدین
شکل متشکل گشته و بدین شش برآمده و بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت برکت
تلبیس او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم
که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو
چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز درین اندیشه ام که مال کسی برم
و داغ آرزو بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاو فربهی دارد آنرا بدزدم در وجه معاش خود
تصرف نمایم دیو گفت مصراع ای جان و جهان تو یار مایی • بحمد الله که رشته محبت
میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه
آوردند شبانگاه را بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت بپرداخته بود
همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته بود دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند
ممکن که بیدار شود و فریاد بر آورد مردم که در همسایگی وی اند متنبه شوند برای تقدیر بردن گاو
متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند مرانیه در بیابد کشود
و امکان دارد که زاهد از آواز دزد از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت
مهلتی ده که زاهد را بکشم انگه گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم انگه تو او را بکش
این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را
آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که اینجا دزدیست که میخواهد که

گاو را ببرد زاهد از غوغای ایشان بیدار شد خروش در گرفت همسایگان در آمدند و ایشان
هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بجهت خلاف دشمنان سالم و محفوظ بماند بیت
چو در لشکر دشمن افتد خلاف • چرا تیغ باید کشید از غلاف • چون وزیر سیوم این سخن بآخر
رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که زاغ شما را بمکر و افسون فریفته کرد اید زنهار
که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار
تامل بسزا واجب دانید که عاقلان بدین معنی التفات ننموده باندک تملقی ملایمت
پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش
خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی
خواهد بود بیت زلف هندوی تو گشتم که دگر ره نزند • سالها رفت و بران سیرت و سان است که بود
و نادره آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفه بغدادی مینماید و مهره بلور در چشم شما گوهر
شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگری ماند که بگفتار آن زن بدکردار فریفته شد ملک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر سرندیب درودگری بود
در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیرین
شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهانرا خواب خرگوش دادی نظم
نگاری دلفریبی جانگدازی • پری پیکر بتی عاشق نوازی • ز زلفش سنبل اندر تاب می شد
ز رشک عارضش گل آب می شد • درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی
و زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد
و در همسایگی ایشان جوانی بود ببالا چون سرو بر چمن روح و روان پسته و بچهره ماه مانند
تازه گلی که رخسار تاب حیات شستی بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد • خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید
و از نامه و پیغام ببیش ... ام و بصحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت
دو یار روز روشن بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه انگه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد
دل تیره ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی • الا بر انکه دارد با دلبری

بران حال وقوف یافته در ودکر را اعلام کرد ایشان بیچاره با آنکه چندان غیرت نداشت
خواست که تفتیشی حاصل کرده تدارک مشغول شود زن را گفت توشهٔ بساز که بروستای
میروم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست چند روزی توقف خواهد شد و نمی دانم تا در فراق
تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چه سان تحمل خواهم کرد بیت
ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری • خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری • زن نیز از روی
تکلف تملقی کرد و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند از دیده بیارید و فی الحال توشهٔ مهیا کرده
شوهر را گسیل کرد در ودگر در وقت رفتن مبالغهٔ بسیار نمود که در را محکم باید بست و قماشها را
نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد
زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال کس فرستاد و خبر بمعشوق فرستاد
مصراع بیا بیا که گلها شگفت و خاری نیست • محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد
طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد
بیت زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه • بکلبهٔ من بیچاره مهمان فرود آید • درودگر بیگاهان
از راه پنهان بخانه درآمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق
بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی دلنواز بکرشمهٔ آتش اضطراب در خرمن
شکیبایی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیمای نیاز جانفزای متاع خرد و هوش جان بغارت
می برد بیت دو بت نازنین عقل فریب • پای تا سر همه لطافت و زیب • این رخ شمع شبستان بود
وان لب نقل می پرستان بود • بیچاره چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند
آهسته آهسته زیر تخت درآمد تا ما فی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای
وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بسفر بهانه تحقیق این حال بوده است معشوق را بانگ
زیرک آواز داد و گفت بصدای بلند از من بپرس که مرا بیشتر دوست داری یا شوهر را
چون آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که مرا دوستتر داری یا شوهر خویش را
زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از بیم جان
الحاح کرد زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت و از راه لهو و شهوت ازین نوع

حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده
و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت او تسکین نهاد
نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانگان گرفته شد بیت ترک یاری کنند و دلداری • دوستی خود نبود پنداری
اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد مصراع از جان بود گزیر و ز جانان گزیر نیست
از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر
ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد بیت
وفا مباد ایمنم اگر بغیر تو هست • حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست • چون درودگر این فصل
بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که
در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدای شرمنده باشم شوم آخر این چه گمان بد بود
که درباب این زن داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار بوده و بر من عاشق زار و در کشش
محبت درویش یاری با این همه دوستی و دلبستگی با من دارد اگر خطایی کند از آن چندان وزنی
نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و لذت معصوم نتواند بود مصراع کسی کجاست که دامنی نیالودست • و من بیهوده این
همه رنج بر خود نهادم و خویش را چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا بازی عیش را بر ایشان
منغص نگردانم و آب روی او پیش مردم بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی سهو میکند
نه بقصد و عمد و مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست بیت
گر هنری داری و هفتاد عیب • دوست نه بیند بجز آن یک هنر • پس همانجا در زیر تخت خاموش
بنشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگونسار شد بیت
چو رفت از پیاله شب شاه روز • دمید از چرخ صبح عالم افروز • مرد بیگانه بازگشت و زن
خود را بالای تخت در خواب ساخت درودگر آهستگی از زیر تخت بیرون آمد و بر فوق مدارا
بر بالای تخت نشست و با آستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دستی
بر اعضای وی میکشید تا زن پر فریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست
و گفت بیت دیده صبح سعادت که یاد باز آمد • هزار شکر که آن غمگسار باز آمد • بس بوسید

که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون
دانستم که ترا ضرورتی باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و از آنجا بیندم و من چون
شنفت ترا بر حال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی
برای مواصلت من میطلبی و بینایی برای مشاهده من میخواهی اگر بدین نوع پریشان
کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو
نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و از دشت وحشت
بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده و
بحمد الله که نه چنان بیرون آمدی که مظنه ما بود **مصراع** پیهوده بود آنچه ما گمان بردیم • زن هم بهمان
حیلت آینه در میان آورد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند
و بخار زبان اقتدار گشاده این معنی را تکرار می کردم **بیت** نزد خدا جرم تو ناچیز بود
من ز تو خشنود خدا نیز بود • و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر که بقول زن بد کار
فریفته شد بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و برزق و شعبده او که از آن بوی
خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بداندیش غره نتوان شد • کسی که گرد خیس عاقبت پشیمان شد
و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را نزدیک اندازد و نصیحت پیش
گرفته بنفاق و مدارای خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت
فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتش
پاره خرمن جان نسوزد مانند تیر قضایی بی خطا جز بر هدف مراد و نشانه مرام نیاید
زاغ گفت ای یار دلازار این همه سخن بچه کار آید و چندین مقدمه بی حاصل که بر هم می بندی
چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چندین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر
چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری
وزاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من
بازاغان نبوده است وزیر گفت منشاء حیله تو اینست که کرده و بطوع و رغبت تن درین
عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام تو

شیرین و خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده است که جهت هلاک دشمن بعقوبت خود راضی
شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند و نام حق گذاری و هواداری بر
جریده ایام بگذارند خود را در ورطه فنا افکنده چنانکه آن بوزینه خود را بکشتن داد تا
انتقام همنام حق گذاری یاران حاصل کرد ملک بوزنان پرسید که آن چگونه بوده است **حکایت**
گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در جزیره ماوی داشتند که میوه های تر و خشک
در و بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری بسیار داشت روزی جمعی
از بزرگان ایشان در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته
با لب خندان حکایت فندق سربسته گشتندی و ساعتی چشم چون بادام تر جز بتماشای حال
انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی را بایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان
گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در کوهها میان سنگ با دل تنگ میگذرانم
و بصد هزار محنت سرخاری با بیخ گیاهی بدست می آورم و این بوزینگان درین مواضع نزهه
و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر بستری چند **بیت**
رقیبان در بهار وصل او بشکفته چون گل • چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم • پس قصد
کرد که بمیان ایشان درآمده مجمع و اساس حضور ایشان بهم برزند زیر و زبر کند بوزینگان
شغب در گرفتند قرب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده مجروح
ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد نچشیده بود درخت
عشرتش پژمرده شد و زاویه طبعش به پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ عیشش
فرو مرد **بیت** نارسیده بلبم جرعه از ساغر عیش • می زند دست جفا جام مرادم بر سنگ
القصه خرس بزحمتی تمام از میان بوزینگان بجست و خویشتن را بکوهسار رسانید
نعره و خروشی در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمدند و او را بدان حال دیده
و از کیفیت حرب و کینه طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت
زهی بی ناموسی که خرس قوی هیات را از بوزینه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید
و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی

در خاندان ما خواهد بود صلاح آنست که همداستان اتفاق نمایند تا بیک شبیخون روز حیات
ایشان سیاه و تاریک گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشانرا خیره گردانیم نظم
گر از گردش چرخ باشد امان • بخواهیم کین خود از بدگمان • جهان سر بکوبیم سرشان در ستیز
که ماند زمانا نام تا رستخیز • خرسان را عرق غیرت در حرکت آمد آتش تعصب بر افروختند
وزبان لاف و گزاف کشودند و نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند شعر
مخالف چو مور است و ما اژدها • کجا گرد از پنجهٔ ما رها • ز ما رایت جنگ افراشتند
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن • پس قرار بدان دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال
اشتغال نمایند و در گرمی کارزار از شعلهٔ کر و دار آتش در خرمن بوزینگان افکنند در
وقت که شیر زرین چنگال از بیشهٔ سپهر میل چشمه سار نظم نمود و دب اصغر و اکبر حوالی
قطب شمال خرامیدن آغاز کردند • چو خورشید تابنده بنمود پشت • هوا شد سیاه و زمین درشت
یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی امرا
و اعیان عزیمت شکار فرموده آن شب در صحرا مانده بودند و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن
غافل هر یک در منزل خود آرامیده که یکباره بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند • نبردی جهانی جهان ساختند
تا بوزینگان را خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شد و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ
خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند عنان
پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیدهٔ ستم رسیده را بر خود امیر ساختند
و دست عنف دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان بمرور ایام ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف آوردند
مصراع الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود • روز دیگر که عالم سیه دل چون رخسارهٔ خوبان
نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینایی برآمد بیت سپاه سحر چون علم بر کشید
جهان حرف شب را رقم در کشید • ملک بوزینگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد در اثنای
راه جمعی بوزینگان که از گرداب بلا نیم جان بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی
کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت
و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف بیرون رفت و حیف از خزاین معمور که بدست

دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت
نظم بوستان دهر را برگ و نوایی کس ندید • چهرهٔ اقبال را رنگ وفایی کس ندید •
بر فریب آباد گیتی اعتماد عقل نیست • زانکه او پر فتنه تر محنت سرایی کس ندید • دیگران نیز
که موکب ملازم سلطان بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال فغان
بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از
دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیمن
مشاورت او مستظهر بودندی بیت ازین روشن دلی صافی ضمیری • بتدبیر درست اقلیم گیری
زحل شاگرد او در نکته دانی • عطارد چاکرش در خامه رانی • میمون که ملک حیران و دیگر امرا
سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت نظم در بلا با جزع مکن گذران • دو زیانست گوش دار از من
اولا دوستان ملول شوند • ثانیا شادمان شود دشمن • جزع کردن در مصایب بنده را از
ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها عمر دو چند
فایده نمیدهد یکی شکیبایی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آورد
و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود نظم کلید در گنج مقصود صبر است
در بسته آنکس که بگشود صبر است • زآیینهٔ سینهٔ دردمندان • غبار ستم آنکه بزدود صبر است
دوم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب
واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بتجلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک
شبه فکر هزار پیاله کار از پیش تواند برد بیت توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن • ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره
این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار فرزند و خویشان من بر
دست این گروه ستمکار کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از
حیات راحتی بیت بی روی تو زنده می توان بود ولی • آن زندگی از هزار مردن بتر است
و چون عاقبت کار درخت زندگانی بتبر قضا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را
از مضیق تعلقات دنیوی بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان عزیز

از آن جفاجویان بی‌تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می‌نماید
و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می‌باید چون تو نباشی عالم خواه آباد آن
خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در رده
خواه گل تازه خواه پژمرده • میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح
توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و
ایشان روی در نقاب تراب کشیده‌اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت اقربا بازبسته است
و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل پریشان و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوختهٔ همه
عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجای آورم و دل تنگانی
را که سوخته و مجروح خاطراند مرهم راحت دست گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام
بگذارم بیت نام نکو مرد نمی آرزو است • کزین جمله مقصود نام نکو است • و ملک باید که بر
فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش از وفاداری من یاد آورد بیت
جو در میان مراد آورید دست امید • ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید • ملک گفت چگونه در پی این
مهم می‌روی و بکدام در از ابواب حیل در می‌آیی میمون گفت تدبیر اندیشیده‌ام که ایشان را
مردآزمای بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود
صلاح آنست که بفرمایی تا گوشتهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا در هم شکنند و بشب
برکن بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و جمعی نیز در اطراف و جوانب
این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد صباح روز سیوم بیایید در منازل خود بفراغت
بنشینید که از دشمنان اثری نخواهد بود و من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری نخواهد رسید
ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشتهای او را کنده و اطرافش در هم شکسته برکنار
بیشه بیفکندند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون همه شب
ناله می‌کرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب می‌شد و کوه از صدای آواز او در
بفریاد می‌آمد ملک خرسان علی الصباح بطوف بیرون آمد آن ناله زار شنید بر عقب آواز
رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی ببخشید و با وجود سخت‌دلی

بروی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل
مهم نموده میمون نیز راست دانست که پادشاه است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم
ستایشی که در خور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکی‌ام در آتش و در آب است
بچشم پس و بدل رحم کن که کار خراب • ای ملک بدان که من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی
بشکار رفته شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودیم روز دیگر بر تیمان رسیده از نزول ملک
بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان باعتقادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار
نمود و من او را از روی نیکوخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست
که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او
از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم نظم در پناه دولت صاحب دلان •
راه جوید هر که هست از عاقلان • گر تو در گلشن درآیی گل بری • سوی بستان بگذری سنبل خوری
ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که در بیشه پاک‌اند انواع سخنان بر زبان راند
و چون دوم بار بمنع مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری کردند و امر کرد که چون او هوا
داران پادشاه است همان بهتر که نزدیک آن حزین باشد بس گفت انجاش بیفکنید تا ببینیم
که ایشان چگونه حمایت او خواهند کرد مرا اینجا آوردند و سابق خدمتگاری را بلواحق دل آزاری
پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان نیز آب از دیدگان چکیدن گرفت
بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود • ور بگریم دیده‌ها جیحون شود • ملک گفت حالا بوزینگان
کجا اند جواب داد که بیابانیست که آن را مردآزمای گویند ایشان پناه بدانجا برده‌اند و از هر
طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاهی خونخوار و لشکری بی آزرم چرار
بشبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح حال چیست و بیادا
که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک از این خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای
بودی جمعی را بی خبر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار برآوردمی
ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوف تمام حاصل است و اگر توانی ما را بسر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن جان این جماعت می‌افکنی و از آن نیز که ترا آزرده‌اند مقصود

خود را بانتقام حاصل کنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با
چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار ندیده ام و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد
که تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت
آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر هم داستان گشته اسباب حرب
مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را
راه می نمود تا بسر بیابان مردآزمای رسیدند و آن صحرایی بود پر تاب و بی آب که ابر
بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام از صعوبت آن بیابان بر
آسمان راه گم کردی و هم چنان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از
منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان می وزید که اثر آن بهر که رسیدی
فی الحال آب گشتی و ریگ خاک را چون کوره آهنگران تبسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور
در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نرستی بیت بیابانی وسیع و پر مخافت
بهر گامی در او صد گونه آفت ٭ هوایش آتش و آتش هوا بود ٭ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود
میمون گفت زود بشتابید تا پیش از آنکه سپیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد
جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر کنیم و زودتر از آنکه شاه رومی علم زنگاری برافروزد
رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشتفتی تمام قدم در آن بیابان
نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزینگان اثری
پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا
وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله
شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم
بر زمین نهادی چون موم بگداختی بیت زگرما آنچنان می شد تنش گرم ٭ که لب از تاب آن چون شمع می سوخت
زباد گرم پنداری که تقدیر ٭ بدنیا دوزخی دیگر برافروخت ٭ تاب آفتاب در کار آمد و دمار از
روزگار خرسان بر آورد و سموم وزیدن گرفت و از دور چون آتش بی دود بدیدار شد
ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانیست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب

می شود و این چه حرارتست که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده تیز و تند می آید میمون گفت ای
ستمکار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار جان داری
یکی بدر نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و با آتش بیدادی که در نهاد بوزینگان
زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت
و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سیوم که وعده بوزینگان بر آن قرار یافته بود
ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافت و مملکت از کدورت اغیار صافی
دید بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید ٭ کم شد خزان و رنج و بهار طرب رسید ٭ و این
مثل برای آن آوردم تا معلوم کنید که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آن را
برای خشنودی دوستان وزنی نهاده و من قضیه این کارشناس را از مقوله این حلیت می
شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد می شناسم و پیش ازین زاغان را آزموده بودم
و اندازه دوربینی و مقدمات فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را
برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون است و خرد و درایت
ایشان از آنچه گمان بردند افزون بیت می شنیدم که راحت جانی ٭ چون بدیدم هزار چندانی ٭
صواب آنست که پیش از آنکه ما را اشتای دهد او را چاشنی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریزد
بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در هم کشیده گفت این چه سخت
دلی و بی حمیتیست که فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام
عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده
که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن ٭ وز شب محنت زدگی یاد کن ٭ پس بفرمود
که آن زاغ را باکرام و احترام برداشته بپروردند و دیگر گفت ای ملک چون بسخن من التفات
نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی
با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد
بومان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض هر چه تمامتر نمود و سخن آن مشفق بی نظیر
خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمت هر چه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت

وا و آب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان را هر یک بنوعی خشنود
ساخته وابسته خود گردانید لاجرم هر روز پایهٔ وی بلند تر می شد و در دل ملک و اتباع
او راه بیشتر می یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص
و وفور مناصحت او مشاهده افتاد و مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد در ابواب
مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل
و مجلسی مشحون بخواص و عام گفت ملک زاغان مرا بی سببی رنجانیده است و بی گناهی
عقوبت کرده تا کینهٔ خویش از و نخواهم و دست برد مردانه بدو ننمایم چه سان آرام و قرار
یابم و چگونه بخواب و خور میل نمایم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی
تامل نموده ام و مدتی در تفکر و تدبر روزگار گذاشتم آخر الامر بتحقیق دانسته ام که تا من در صورت
زاغانم و صفات ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و
من از اهل علم شنوده ام که مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگر رنجی کشیده باشد و از
ظالمی گردن کشی محنت دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که در آن
حالت گوید باجابت پیوندد اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن
لحظه که گرمی آتش رسد از باری سبحانه بخواهم که مرا بوم گرداند مگر بدان وسیله بدان ستمگر
دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بوم که بکشتن کارشناس مبالغه میکرد
حاضر بود گفت بیت گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل ◦ پس دو روی و ده زبان چون گل سوسن چرا
ملک پرسید که درین چگویی وزیر نیز جواب داد که این نیز شعبهٔ دیگرست بر انگیخته و نیرنگی
بازنگ زرق آمیخته بیت سراپای او جمله رنگست و رنگ ◦ زافسون او جمله زیرکان دنگ
و اگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آن را بآب چشمهٔ سلسبیل و شراب
طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم او از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کژی
عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد بیت ز بد اصل نیکی مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سفید ◦ و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود و ما فی المثل عنصر
ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان میل خواهد نمود همچون آن

موشی که با وجود آنکه صورت انسانیه یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب
عالم تاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پای بر جای مواصلت نگرفت
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب
جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیوی شسته ناگاه زغنی پرواز
کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بر وی شفقت آمد
و برداشته در خرقهٔ خود پیچید تا بانجانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد
و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بر هدف اجابت
رسیده مشاطهٔ قدرت او را دختری بیاراست زیبا بیبات راست قامت روشن روی
آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود
از دل بنفشه سیاه بر آوردی بیت آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست ◦ وانکه در ماه کشد خط غرامت اینست
زاهد نگاه کرد صورتی دید که از لطف محض آفریده دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی
از مریدان سپرد تا چون فرزند عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد
دختر غایت سعی بجای آورده واندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز
بزرگ شدی و گوهر پاک ترا ازانکه با جوهری دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این
کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از مخلوقات علوی تا موجودات
سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت
او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که
گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و برانچه در زیر فلکست
غالب خواهد بود مرا با او عقد کن بیت دگر روز چون خسرو خاوری ◦ برآمد برین طاق نیلوفری
زمانه دری روشنی باز کرد ◦ جهان بازی دیگر آغاز کرد ◦ علی الصباح که فرمان خالق الاصباح آفتاب
از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال وی در میان آورد گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهر توانا و با قوت
تمنا کرده آفتاب از استماع این قصه بر افروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری

نشان دهم و آن ابریست که نور مرا بپوشاند و جهانیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند
بیت آفتابی بدین بلندی را • ذره‌ای ابر ناپدید کند • زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل
بخواند ابر از شرم این سخن در عرق آمد گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی
باد از من غالب‌ترست که مرا از هر جانب که خواهد کشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن برد
زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند باد از انفعال
بر خود پیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که ثابت
پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز آرمیده و مرا در وی چندان اثر
نیست که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب مورچه را بر روی صخرهٔ صما بیت
باد اگر ابر را بجنباند • چون بکوهی رسد فرو ماند • زاهد نزد کوه آمد و صورت حال را فرو خواند
کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشترست که اطراف من بشکافد و در دل من
خانه سازد و سینه‌ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را
چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش برو غالب است و شوهر مرا او شاید زاهد
او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سررشتهٔ دختر بدان منتهی می‌شد میلی در دل
خود باز یافت جواب داد که پیش ازین من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی که مونس
روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهلست زاهد
دعا کند تا من موش گردم با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین
رغبت صافیست دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند
فی الحال دعای زاهد بقرا اجابت رسیده و نشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موش شد
و زاهد او را بدان موش داده بازگشت بیت جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع
ما چو از خاکیم آخر خاک می‌باید شدن • و فایده این مثل آنست که آنچه تقتضای طینت اصلی باشد
هر چند عوارض دیگر او را از حال بگرداند بالاخره رجوع بهمان حالت اصل خواهد نمود و
حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند
نظم درختی که تلخست او را سرشت • گرش در نشانی بباغ بهشت • ور از جوی خلدش بهنگام آب

به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب • سر انجام گوهر بکار آورد • همان میوهٔ تلخ بار آورد •
ملک بومان چنانکه رسم بی‌دولتان باشد این نصایح استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد
کرد نظر بعواقب کار نکرد و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر بردی و هر شب افسانهٔ
بی‌نظیر پیش آوردی و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شد و بر
غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته
روی از ایشان بتافت و بنزدیک زاغان رفت و ملک زاغان او را دید بنشاط بال این
مقال آغاز کرده بیت کام دوستان بکام دل اکنون توان رسید • کارام جان براحت روح و روان رسید
پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می‌بایست
ساختم و مقصود که داشتم پرداختم کار را باشید که وقت انتقام کشیدن است و
دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت را باز نمای تا از روی
وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت
در فلان کوه غاریست و روزها بومان در آن غار جمع می‌شوند و در آن نزدیکی هیزم خشک
بسیار یافت است ملک بفرماید تا قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل
شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیاورم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا
زاغان پرها را در حرکت آورند و آتش افروخته گردد هر بوم که از آن سوراخ بدر آید بسوزد
و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب
دید پیش آن مهم باز شده تمامی بومان را بحیلت بسوختند و زاغان از فتوحی بزرگ بر آمده
همه شادمان شدند و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی
بعیوق رسانیدند مثنوی آخر مراد ملک روا کرد روزگار • اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
هر شادی که فتنهٔ زمان فوت کرده بود • آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار • ملک و لشکر از مساعی
جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه می‌نمودند
و در مدح و ثنای او علو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را
هر یک فراخور حال ستایشی میکرد در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که بیمن تدبیر و حسن

رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی دارد کارشناس
گفت هر چه ازین معنی دست داده بیمن دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بوده و من اثر
این ظفر همان روز معاینه دیدم که آن بدبران قصد جان بظهور رسانیدند و از آن
چنین ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما
کردند بیت آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ • تا زر دو روی گشت جهانش برو سیاه • دیگر باره
ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در ارا چگونه صبر کردی و ایشان بطبع ضد تو بودند چه
سان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار
لیم بنجاست گریزان بود و گفته اند که با مار بد زیستن بهتر که بناکام در یار بد نگریستن بیت
اگر در تلخی هجران بزهر غم توان مردن • از آن بهتر که با بیگانه انگبین خوردن • کارشناس گفت
چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست مصراع
دیدار یار نامناسب جهنم است • اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او ان شدتها
اجتناب ننمایند و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرمایند و صاحب
همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب بیفکند چه هر کاری
که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی
تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هر که هیچ کنجی نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار
نتوان چید بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب • براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید •
ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ بازگوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی
ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند
و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که در میان ایشان غریب افتاده ام
و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام نبادا که مکری اندیشم
و فرصتی عذری یابم نه بعقل خود این قدر بدانستند و نه از سخن ناصحان چیزی فرا گرفتند
و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند
و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام است خاصه از دوستان نومید

و دشمنان هراسان نظم دوستی کز تو ناامید بود • محرم خود مساز در همه حال
با عدو نیز کز تو ترسان است • نیست اظهار سر خویش حلال • ملک گفت مرا چنان می نماید
که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است و هر پادشاهی که طرح
ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بنای سلطنت با کفر ممکن است و
با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم بیت دلا کن ستم را به یکبارگی •
که کم عمر آمد ستمکارگی • شهنشاه چون رای را بد کند • یقین دان که بد در حق خود کند •
و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم کند هلاک خود را یقین
باید کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید بود و هر که در خوردن طعام
زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک
بدرود باید کرد و نیز در امثال حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز ببایید برید و امید از حصول
آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم
متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بنیکویی سیوم مردمان بدخلق از بسیاری دوستان
چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بی گناهی
چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا حرص و آز خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی رخت از آنجا
بردارد چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم
از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان و هاویهٔ هوان سرگردان شد
و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود باخر در وی افتاد نظم میندیش در حق مردم بدی •
که آری بلا بر سر خویشتن • نه بینی که رنج فراوان کشد • که چاهی کند بهر من جاه کن •
بآخر که چه را بپایان برد • وی اندر تک چاه باشد نه من • ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این
نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی
و خدمت کسی که دل از و متنفر بوده قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی
ترا بیجان خطر عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او
بر امضای کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته قدم در میدان

مردان نهد بیت از سر گذشته‌اند و نهاده‌اند پای · صاحب دلان که گوی سعادت ربوده‌اند
و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود هم از آن کار نگردد
تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید بخدمت غوکی راضی شد
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که ضعف و پیری در
ماری اثر کرد و فتور تمام بدو راه یافت بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای
تحصیل قوت در کار خود حیران گشت زندگانی بی قوت صورت نمی‌بست و شکار
آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی
و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی
کردن و با این همه کاشکی موی سیم پیری را هم بقایی بودی و این فرصت شک نیز
اعتماد را شایستی بیت رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید · ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز · هر دمی کو بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب · مار دانست
که گذشته را باز نتوان آورد و بتدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود اشتغال نمود گفت
عوض قوت جوانی اندک تجربه‌ایست که حاصل کرده‌ام و جزوی تدبیری که پیرانه سر آن
بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کامرانی بر کم آزاری باید نهاد و هر ذلتی که روی
نماید بقبول آن منت داشت و تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بر آن تواند
بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در و غوکان بسیار بودند
و ملک کامکار و امیر جهان مطاع نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک
و مصیبت زدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که
ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خورد کیست از من
سزاوارتر که مادهٔ حیات من از غوک بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید
ایشان بر من حرام و اگر غذا خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر
کرد پادشاه غوکان ازین صورت بغایت متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

این حادثه بر تو نازل شده و بکدام نازله بر تو حادثه گشت مار گفت بیت من این آه جگرسوز از دل بیمار کی دارم
چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم · ای ملک حرص شوم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه
انگیز در بدبختی روی من بر گشاد و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم و از نزد من گریخت
خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و
پسر زاهد خفته آسیب انگشت پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندانی بدو
فرو بردم و بر جای سر شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرده و من روی بصحرا نهاده
بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من دوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در میخواهم
تا ترا خوار و بی مقدار گرداند و مرکب غوکان سازد و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان
مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و
بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده مصراع گردن نهاده‌ایم جفای زمانه را · ملک غوکان را این باب
موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد همواره بر وی نشستی و بدان مباهات نموده
بر ابنای جنس تفوق جستی یکچندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است
که تو میگویی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوتی قوتی نباشد پس هر روز دو
غوک از برای وظیفه کرد که تا راتبهٔ چاشت و شام بکار برد تا روزگاری بدان وظیفه
میگذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمی داشت نظم
دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید · در وقت ضرور بوسه دادن شاید · هر کار که عار است ملال افزاید
در حالت احتیاج بد ننماید · و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر صبری می کردم
و ذلتی میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان
کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستأصل توان گردانید
که بجنگ و مکابره چنانکه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر
روی زمین است و آب بلطافت و ملایمت هر درختی که از آن قوی‌تر و بزرگتر نباشد چنان
از بیخ براندازد که دیگر در آن محل امید قرارش ننماید بیت تلطف کن که هر کاری که صنعت

بنرمی و مدارا می توان ساخت • و ازینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهترست
زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصافت با ده تن برابری کند غایتش بیست
و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را
بریشان سازد و باندک تدبیری لشکر گران را بشکند و ولایت آبادان را بر هم زند نظم
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد • که نتوان با سپاهی بی کران کرد • بشمشیری توان جانی ربودن •
بفکری شاید اقلیمی گشودن • ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست
تو برآمد کارشناس گفت تمام این کار باصابت رای و حسن تدبیر نمود ملکه فر دولت
و یمن سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند اگر جمعی غریمتی کاری کنند و گروهی
در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه
خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی
مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر باشد و اگر درین برابر باشند آنکس بمطلوب
ظافر گردد که یار و مددکار او بیش باشد و اگر دران نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت
یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود نظم کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد
آنچه مقصود بود زود میسر گردد • مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را • که اگر روی بسوی بحر نهی بر گردد •
ملک گفت ایشان از ما بیش مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم
بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آنرا
بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضررست در سوختن که بسیار را دوم وام
که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همانست که در هزار دینار سیوم بیماری که هر چند انحراف
مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیفست آخر کار خود
بکند و من شنیده ام که کنجشکی با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک
گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که دو کنجشک در سقف خانه آشیان
گرفته بودند و بدان قناعت کرده اوقات می گذرانیدند و وقتی ایشان را بچگان پدید آمد
و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی

دانه ساخته در حوصلهٔ ایشان می ریختند روزی کنجشک نر بطرفی بیرون رفته بیگاه بماند
چون باز آمد کنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک
اظهار می کرد گفت ای یار نازنین این چه حرکتیست که از تو مشاهده می شود جواب داد بیت
می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک • در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم • چگونه ننالم که
یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرد هر چند
زاری کردم و گفتم بیت اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس • که تیر آه سحر بر نشانه می آید •
بجایی نرسید و گفت آه را در سینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من
و پدر فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاکت تو سعی نماییم بخندید و گفت بیت
حریفی که او شیر را پی کند • ز مثل تو یی عاجزی کی کند • و من هیچ نوع بد و بس نیامدم فریادی
میکنم مصراع فریاد بسی دارم و فریاد رسی نی • و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است
و هم در آشیانه خفته کنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزند
آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن
آلوده و روشن ساخته بر دست داشت می خواست در چراغدان نهد کنجشک فرو پرید و
آن فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمد و زبر آشیانه خالی می ساخت
تا آتش را منطفی سازد مار از پیش شرار آتش دید و از بالا آواز مردم شنید سر از سوراخ
که بجانب بام داشت بیرون آورد پسر بدر آوردن همان بود و تیشه بر سر خوردن همان
و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خرد داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت
سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت بیت دشمن اگر چه خرد بود از طریق حزم • او را بزرگ دان و غم کار خویش خور •
ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و یمن اخلاص تو بود و در هر
کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح و مهمات بوزیری
ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت
او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است بیت بهر جا روی نهم یا بهر چه رای کنم

مرانست دست قوی چون تو دست یابی • و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ
دشمنان بماندی نه بر زبان تو حرفی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد
که موجب نفرت و بدگمانی گشتی گفت ای ملک آن نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب
جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی
اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بحمدالله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر
باشکوه و شوکت و هیبت و شجاعت و جمعیت دقایق مهمات بروی پوشیده نمی ماند
و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه نمی گردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز
فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقتی از رعایت
جانب حزم غافل نباشد ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمی گذارد و هر که با چنین
پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهر آکمند بسوی خود کشیده باشد و زندگانی را
هزار منزل از پیش خویش رانده **نظم** خصم ترا زمانه تعجیل می کشد • از عرصهٔ وجود بسوی حرم عدم •
با چون تویی هر آنکه دمی دشمنی زند • مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم • ملک گفت در مدت
غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمدالله
بیت کآفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید • روزگار خصم را روز زوال آمد پدید • کارشناس
گفت هر آینه هر که بدشمن غالب و خصم قادر مستولا گردد تا آرزوی باز بر ناید روز از شب و
روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار باز نشناسد و حکما گفته اند
تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردن مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید
و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش
کم نگردد و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس آسایش نزند **بیت**
چون ز دشمن کسی فراغت یافت • جانب خوشدلی عنان برتافت • ملک گفت سیرت و سریرت
ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی
بود نه از اندیشهٔ بصواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی
اتباع از جنس وی بودند مگر آن نیک تر که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل

و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفته و الحق آن تدبیر بصواب اقران داشت
دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت و اگر چه دانست که نخواهد شنید و در مناصحت ادب
رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق
و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را
رعایت تمام فرموده جرات و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی زللی یا خللی مشاهده رود
در تنبیه آن بعبارتی نکو بکار برند و در تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و
معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ
دقیقه درین باب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی
رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بر آن نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت
و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات چنین این صورت میسر شده آن را
عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود **نظم**
ای آنکه بملک باقی دست رسی • دولت طلبی کم طلب آزار کسی • صد تیغ سیاست آن خرابی نکند
کازرده محنتی برارد نفسی • و حالا بصواب آن لایقتر که در کارها از غفلت اجتناب کنند
و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار خیر ممکن
نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا در آیینهٔ امروز معاینه بیند و عزمی شامل که فتور و قصور
بعزیمت او راه نیابد و رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر تیزی که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند • در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل
گر آب خون نباشدش از چشمهٔ سنان تیغ • این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او
مرتبهٔ قبول نیافت **مصراع** تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و از راست • نه ایشان را از عقل و کیاست
او فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و از اینجا سر **لا رای لمن لا یطاع**
ظهوری تمام دارد **نظم** چه سان رای آنکس نماید صواب • که از گفتهٔ وی کنند اجتناب •
چنین گفت دانا که تدبیر راست • قبول کسی چون نیفتد خطاست • اینست داستان حذر کردن
از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن که اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نمایند بدان فریفته

شدن از طریق تعقل دور انتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان
انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت و قلت فهم ایشان بود و الا بومان را
یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن
در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد
بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار
نباید داشت و چندانکه از و لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان
مغرور نباید شد **نظم** دشمن اگر لاف مودت زند • صاحب عقلش نشمارد بدوست • مار همانست که هست
گرچه بصورت بدر آید ز پوست • و فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص
و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی
کارشناس و معاونت و امداد او مر زاغ را چنان نتیجه داد که از مهلکه دشمن و هراس
بمنزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد و بداند که هم دوستان هوادار را
عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت
آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **بیت** بیا با نیکوخواه بصحبت بنشین • و از دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب بشدن

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بتول ایشان فریفته نا
شدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی
آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید
پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آن را ضایع سازد برهمن زبان بثنا بگشود و نقش
این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند **نظم** کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند
اختران در آسمان از طلعت نیک اختری • مورد دولت شود چون سایه بر مهای • پر هران بومی که تو ظل سعادت گستری
من چگویم در کمال کبریای حضرتت • آفرین باد آفرین بر هر چه گویم برتری • بر خاطر خطیر شهنشاهی
که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسانتر است
چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آن جز برای دوربین و تدبیرهای درست صورت
نه بندد و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد بکسب او
زود عرضه تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه
سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد دوستی شفیق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بی عقلی
و نادانی از دست بداد و در زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان
بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردانا بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل
ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا
از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر
مواهب بی کرانش زبان دعاگویی و رضاجویی گشاده **بیت** ستم را زیان عدل او سود ازو •
خدا راضی و خلق خشنود ازو • مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی
را بخزان پیری و ناتوانی سپارید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سرور از دل
و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز بوی
پژمردگی آورد چراغ طرب به تندبادی آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض
و غموم منطوی گشت **نظم** نشاط جوانی ز پیران مجوی • که آب روان باز ناید بجان •
بباید هوس کردن از شیر بدر • که دور هوس باز ناید بسر • چو برپیر نشینند زیر بی غبار •
دگر عیش صافی توقع مدار • و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی
را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت
مفلسی مکدر گرداند راحت روز روشن بی محنت شب تار نیست و بنوری صافی بمانش
بی غبار ضرر و آزار نه **نظم** با شادی زمانه غم بی شمار هست • در جام روزگار می خوشگوار نیست
یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید • کز خون دیده عارض او لاله زار نیست • این پیرزن شوهرکش
که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و زینت
ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بی خردان مغرور را در دام محبت خود می افکند **بیت**

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر • بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند • دنیا پیرزنیست که از آتش
طاهر راند عرور شیفتگان میدان غفلت ساخت و نمایش بی اصل را مایه حرص آتش شکان بازار
شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید و بمراد دل در آغوش آرزو رسید
دهر که بجبالهٔ وصالش درآورد بکام شبی از او بر نخورد بیت جمیله ایست عروس جهان ولی خوش باش
که این مخدره در عقد کس نمی آید • کودک مزاجان سر کوی و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب
در دام آفت افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و پستی عهد و دناءت
طبع و ناپاکی سیرتش بی خبر مانده اند بیت راست چون ابر قم است دولت دهر • نرم و رنگین و وز درون پر زهر
در عروسش توانگر و درویش • شاد همچون خیال کج اندیش • ومرد خردمند که دیدهٔ دلش
بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید و
دل در طلب جاه بی فایده و مال بی حاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع
او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی آرد بیت بخی نشان که دولت باقیت بر دهد •
کین باغ عمرگاه بهار است و گه خزان • القصه ذکر پیری و ضعف کار دانا در افواه افتاد و
حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصور کلی و فتوری تمام
بارکان دولت شاهنشهی و سطوت جباری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید است •
سوی سفینه آیت نومیدی است • از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ
او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان
دولت استحقاق زینت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و
استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظالم گذاری و تمهید اسباب رعایت
و رعیت نوازی کمال مشاهده کردند مصراع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی • دوستی او را
در خاطر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر می گفتند
نظم چو باد صبا بر گلستان وزد • جمیدن درخت جوان را سزد • بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک • این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشود
نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او بار برگ و نوا سازند مصراع

پیر و جوانان همی گو و عالم گلستان می شود • و او نیز بر وفاق حیل کرد استمالت سپاه و ملت
رعایا بر او هر یک را فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و تشریف کرامتی و عدهٔ ولایتی و
بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان
کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند
بیت بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین • بگذشت ازین نوید سر تاج از آسمان • بیچاره کاردانا
چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلاء وطن اختیار کرد و خود را
بساحل دریا کشید و در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه‌های
تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و می گفت مصراع
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است • و بر همین منوال در آن بیشه قناعت پیش گرفته
با قدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی که در
غرور سلطنت گذاشته بود مشغولی می نمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت
و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا می کرد و زنگاری که از ظلمت
شب شباب بر آیینهٔ سینه پدید آمده بود روشنایی صبح شیخوخیت می زدود بیت
صبح پیری پدید آمد آخر شبی بیدار شو • خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو • روزی بر درخت
انجیری که اکثر اوقات بران بسر بردی بر آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوشش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمده و نشاط بر خاطرش
استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افکندی و با واز آن تلذذی نمودی
قضا را سنگ پشتی از آن طرف دریا بر سم سیاحی بدین جزیره آمده بود در زیر آن درخت
ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال
معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر بینداخت سنگ پشت در زیر آب بود هر
گاه که انجیری در آب افتادی برغبتی تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می
اندازد و این دلجویی و شفقت در حق او واجب می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ
معرفت درباره من این کرمت می فرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان

بدید آید ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دینی
مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم
آیت جوانمردی و فتوت در صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست
و مرآینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آیینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات
آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از نیکی گفته اند **بیت** دل که آینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی • پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم
تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید
بوزینه جواب نکو باز گفت احترازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و
صفتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سر افراز و
کامکارست **نظم** مردرا دوستان صاحب دل • زیور دین و زینت دنیاست • نعمت دهر اگرچه بسیارست
نعمتی بهتر از رفیق کجاست • سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم و لیکن
نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما گفته اند و در باب دوستی نیز آنچه
نهاده اند فرموده که اگرچه کس بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی
از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که برکت صحبت ایشان سعادت دینی و اخروی
حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ
ندارند سیوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاص و صدق نهند و احتراز
کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر تتبع شهوات
نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیی باشد و نه موجب رحمت آخرت
دوم دروغ گویان که ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان
بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغام
وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیوم ابلهان و بیخردان که در منفعت
ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشد

محض شر و ضرر بود **بیت** از دوستی کسی نفع چه بهایش ای • کو خیر ز شر نفع تمیز نشناسد • و نکته
و دان چه گفته اند **مصراع** دشمن دانا به از نادان دوست • باشد آن تواند بود که دشمن چون
بحلیهٔ عقل آراسته بود و دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از
حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که
از دولت دانش بی بهره افتد هرچند تربیت مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب
آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای نا صایب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه دوستی
بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که
دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** کاردانا گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ
بود باخزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکران آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در
ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری بر تتق فلک زنگاری
افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته
نظم زمانه تابع حکم روانش • سلاطین خاک بوس آستانش • رسوم داد و دین بنیاد کرده
بداد و دین جهان آباد کرده • و این شاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی
داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاصی که
بوزینه بدان موصوف بود بجمعیت رای اختصاص یافت شبها کتاب چون قطرهٔ آب
در دست گرفته بر بالین شاه پاس می داشت و تا دبدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه
غرور را از بستر کسالت برنه انگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمی گذاشت قضا
را دزدی بزرگ از شهری دوردست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد
لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه نیز بهمین اندیشه
بیرون آمده بجهت جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام
محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر
درازگوشی فربه و روانست و بغایت او را دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت زنجیری محکم

برد دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم دانا را که دوش
را بدزدیم و در پس چهارسوی شهر دکان شیشه گری است آنرا بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی
بیرون آورده بران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست
که مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسس از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیل در پناه
دیواری افکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم
که در این کوی رئیس را دزدیده دکان شیشه گران شکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید
و گفت احسنت در چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد
و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد مصراع زر نخریده جان ز ارزانی فروش بمیدانی
این بگفت و دستهای بسته بجانب زندانش کشید دزد زیرک از قبل دزد ابله انتباهی گرفته
و از قول عسس تجربه حاصل کرد و با خود اندیشه کرد و گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و
عسس دشمن دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک خواست انداخت و اگر این
دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی
بخانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته
بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولادی برید بیت
چنان میداد از آهن سنگ را تاب • هم آتش برون می جست و هم آب • منور عیار شب رو آفتاب نقب
بزیر بام افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود
سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی
پسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شاهنشاهی ریخته شمع کافوری
چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش
بشعله نامرادی سوخته بیت پروانه و من گرچه در سوختنیم اما • من جان و جگر میسوزم و او بال و پر میسوزد
باز در نگریست و بوزینه دید کتاره بدست بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر جوانب و زوایا
گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شد و گفت که سبکباری که اعلی درجه رفعتش سوادی
چراغ پایه باشد بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قوام

ملک و ملت وابسته بدوست این بیقرار از کجا افتاده و در دریای تحیر مستغرق فرو شده و در گرداب
بحر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف خانه بر سینهٔ رای که آیینه
جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسیده رای در عین خواب
از دغدغه مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدانجا دویده مور چند دید که بر روی سینهٔ رای
می دویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ایستاده
دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه شبه رنگ را این گستاخی که پای
بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه
کتاره بر آورد تا بر سینهٔ رای زند و مور چند را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد
بی باک دست نگاهدار که جهانی را از پای در خواهی آورد و در جست و دست بوزینه با کتاره
محکم بگرفت رای بنعره دزد از خواب درآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو
کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم
و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان را
از خون مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده و سجدهٔ شکر بجای آورده گفت
آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت
و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزد که گره شبستا
باید دفینهٔ دیوار خزینه می شکافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت
بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش
آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند نظم خصم دانا که آفت جانست • بهتر از دوستی که نادانست
کانچه نادان کند همه ضرر است • و گرش نفع هست مختصر است • و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل
باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگ بگریزد نظم
ز دانا و حریف جنس مگریز • ز بستان و ز نا اهلان بپرهیز • اگر عاقل بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی یار و برادر • سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بی شمار بود و استمال
داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی

اکنون باز گوی که دوستان برچند گونه‌اند گفت دانا که حکما چنین فرموده‌اند که یاران اهل روزگار
جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه نوع انقسام می یابد بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان
چاره نباشد و بی مشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد بیت چراغ خانه دل روی یار است
دل از بهر جمال روی یار است • و گروهی بمثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی
چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند و ایشان اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و
با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی گذارند نظم پیش تو از نور موافق زنند • وز پس تو از سایه منافق ترند
گرم ولیک از جگر افسرده تر • زنده ولی از دل خود مرده تر • پس خردمند باید که ازین نوع
دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد مصراع
ز دشمن بگسل و در دوست زن دست • سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط
دوستی بجای آورده بود بوزینه گفت هرکه بشش خصلت آراسته بود در دوستی او قصوری
نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری واقف
گردد یکی را ده باز نماید سیوم اگر در باره تو احسانی کند در دل گوشش ندارد چهارم آنکه اگر
از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی بر تو نگیرد و ششم اگر عذر خواهی
نمایی قبول کند و هرکس بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت
ورزی آخر پشیمانی روی نماید و اگر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا
گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی با شیان عدم نهاده نظم بر کس چو بدوستی قدم نتوان زد
با او به یکایکی قدم نتوان زد • چو آینه روی همدمی نتوان دید • زان نیز چه فایده چو دم نتوان زد
چون سخن بدانجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که در دوستی قدم ثابت خواهم داشت
و نکته‌ای از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق
منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملقی کرده از
درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را کنار گرفته
عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت
او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری

و دوستداری رونق و طراوتی زیاده یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد
سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم • دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بی
کران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جان گداز دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید
بیت هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند • سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنان • آخر شکایت فراق
و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس در میان آورد و گفت نظم رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند
همچو سروم پا بشوق قامتش در گل بماند • از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم • رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند
نمی دانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع
صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که مودی بجنون
شده مختفی شدی بیت چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید • مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید •
رفیق او چون آن همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در آن متهم نگردانی
ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو بتهمت
و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست
تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته مصراع دانم که آنچه گویی بی شبهه راست باشد
گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی
او واقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او بهیچ لذتی مقابل نسازد و
آتش فراق ترا باب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار
می سازد جفت سنگ پشت کی این سخن بشنید آتش غیرت بسر او بر دوید و گفت بیت
خون گشت در یاری دلم دلدار یار دیگران • ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران • ای زودکار
جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را
که انیس خاطر زمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط
دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن وفا پنداری که هرگز رقم عهد
از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گویی که بهمه عمر بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده

بیت این شوخ که قدر من درویش ندانست • بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست • یار او گفت
حالا بودنی بود است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغ خاطر
در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل که آیت ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن
میکند مشغول شده و هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد در ان باب اتفاق
کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزدیک سنگ پشت
فرستاده پیغام داد که بیت یار را اگر سر پرسیدن بیمار است • گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید •
سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و
عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه کند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف
وصال بازرانی داری و من غریب را درین گوشه تنهایی و بی کسی نگذاری و مرا خود اندوه فراق
تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد بیت مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست •
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی • سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و
روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده والا بطوع و رغبت
هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غایب نشوم بیت
ز دیدار توام دوری ضرورت می شود ورنه • نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد • بس کام و
ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاده و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت
زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت
با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاکت افتاده و در گلزار رخسارش بجای
دسته ارغوان گل زعفران شکفته مصراع از ناله چو نالی شده از مویه چو مویی • هر چند تحفه تحیت عرض
کرد بهدیه جوابی سرافراز نگشت و چندانچه طرح تلطف و دلجویی افکند التفاتی ندید
نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد بیت
ای دل ز کوی عشق ببر سرمایه درد و نیاز • کین متاع کاسد اینجا رونق بازاری نیافت • از خواهر
خوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی گشاید
و مافی الضمیر خود را با من پریشان خاطر باز نمی گوید خواهر خوانده آهی سرد برکشید و گفت بیت

در درد بی علاج مکش منت از طبیب • دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست • بیماری که از علاج
مایوس باشد و دردمندی که از دوا نومید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت
سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و
گفت این چه داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجد و حیلت بر پیدا کردن آن
نمی توان شد زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه
بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه در اوج سپهر
باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد
و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء حیاتست برای این علاج نثار توان نمود بیت
جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد • دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد • بیمار دار جواب داد
که این نوع دردیست مخصوص زنان و در رحم ایشان حادث می شود و هیچ دارو جز دل بوزینه
علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده
گفت منشاء این فکر او بود و معالجه آن درد دل او می کرد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست
آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج حکم اکسیر اعظم دارد بسیار روی شمار
ترا نه بجهت طلب این دارو خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع
آخرین بکنی که بیچاره را دیگر نه امید جفت واقع است و نه راحت صحبت حاصل بیت
بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم • بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم • سنگ پشت
از حد گذشته متالم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلص جز کشتن
بوزینه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت
ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست غدر
ویران کردن از مردی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی • پای سازی بغدر بر بینی •
و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه می کرد که جانب زن که آبادی خانه و قوام
معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق و
حرمت یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشی بر طرف

می نماید بیت بحق صحبت دیرین که خاک پای قدیم • هزار بار به از خون دوستان نوست •
آخر الامر عشق زن غالب آمده رای برای قرار داد که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند
و پله میزان هواداری بوکرود غا سبک سنگ سازد بیچاره ندانست که بسمت بی وفایی
داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیه حال بی دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی
رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه شهرت یافت تا
هیچ صاحب دل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفایی موسوم شد نزدیک هیچکس
بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و اکابر بر افعال و احوال
او لوازم شناسند بیت پر پیمانه کش من که روانش خوش باد • گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان •
سنگ پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا او را بمسکن خود نیاورد حصول آن غرض متعذر باشد
بران عزیمت نزد بوزینه آمد و اشتیاق بوزینه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و
آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت
فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدارا که چون تو دلداری
نمود روی بمن از بعد مدتی باری • و سنگ پشت را کرم بپرسیده از حال فرزندان
و خویشان استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من
چندان مستولی گشته بود که از انس ایشان فرحی حاصل آمدی یا با الفت اهل و عیال بهجتی
و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع که از اشیاع و اتباع اتفاق
افتاده می اندیشیدم و در بی کسی تو و جدایی که در سلطنت و کامرانی دست داده تأمل
می کردم عیش بر من منغص می گشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت
و با خود می گفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش
نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت
روا باشد انجا تو چون گل شکفته • رفیق ترا خار در پای رفته • پس بعزم آن آمده ام
که اکرامی واجب دانی و خانه و فرزندان را بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی
تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات

و مفارقتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و برابر دولت
قدوم تو منزلی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت
چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد • که تا بروز نم از رویت آفتاب در افتد • دیگر میخواهم
که جمعی را بروی تو بر مایده ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا توانم کرد
بوزینه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد مودت
و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی خاصه
اهل رسم عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که
جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید مصراع تکلف گر نباشد خوش توان زیست
و آنچه موالات و مودتی که مرا بنسبت تو واقع است در باره خود فضیلتی می شناسی بدان
نیز دل نگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج بوفا و اتفاق تو
بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم دور افتاده بذل غربت و خواری
و تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بیمن صحبت تو بر من منتی تازه کردی و بندی و
موهبت محبت در چنین مخمصه غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون
آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی بیت درین وحشت سرای محنت آباد •
بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد • پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف
تو در باره من فراوان تر و برین تقدیر بدین مؤنت و کلفت محتاج نیستی و در دوستی
صفای عقیدت معتبرست نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فواید معنوی مطلوبست
نه ترتیب مایده صورت بیت بی تکلف دوست می باید شوی • در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش •
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم
ضیافت و ترتیب مأکولات و مشروباتست بلکه مدعای آنکه جدایی از میان برداشته
پیوسته شرف وصال حاصل باشد مصراع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم • بوزینه گفت مصراع
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست • بزرگی درین باب گفته بیت قرب روحانی اگر هست میان من و دوست
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد • اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان

بیاد یکدیگر واقعیست و راحت دلها جاییست بخیال همدیگر حاصل بس دوری صورت
حجاب راه ملاقات نخواهد شد پیوسته بدیده سر و چشم دیده مشاهده جمال بدیع المثال یکدیگر
خواهند نمود می فرماید نظم گر شد نداریم وصالت در دست • در دیده معنیست خیالت پیوست
در عالم اگر وصال جسمانی نیست • غم نیست چو اتصال روحانی هست • سنگ پشت بار دیگر تیر
نیاز در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانه
آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من
بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن
من از آب متعذر است و مرور من برین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حاصل شده بغایت
متعسر است سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که
در وی هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم بر کار
کرد بوزینه توسنی بگذاشته و بتازیانه تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و
سنگ پشت او را برداشت و روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب
تفکر افتاد با خود اندیشه کرد که این عمل که پیش گرفته ام و نتیجه این غدر نامی چه خواهد بود
بیت هر که ز گلزار وفا رو بتافت • خار جفا سینه او را بشکافت • برای زنان ناقص
عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان
سر رشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت مصراع
مکن مکن که نکو محضر این چنین نکنند • در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می نمود و آثار
تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزینه را شکی در دل پدید آمد پرسید که
موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمد از آن جهت گران بار شده بتأمل میروی
سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگویی و بچه دلیل این تاویل می فرمایی بوزینه جواب
داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است
شاید که اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد
رای شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست

میگویی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانکه
مراد است وظایف ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت
و شرمندگی خواهد شد مصراع اگر گناه ببخشند شرمساری هست • بوزینه گفت چون صدق عقیدت
تو مقرر است و رغبت تو در جست و جوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم
و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا که در طریق اتحاد و یگانگی
لایق تر می نماید بیت بیگانه را بر هم تکلف کنند دوست • آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست
سنگ پشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا بر شکستن
عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان چنین عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی
چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مبادا که کس از زن بهره جوید • که از شوره بنان گل نروید
بس بتزییب ایشان غرور یافتن و بجانب بی وفایی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد
و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چه سان عملی خواهد نمود
سنگ پشت در فکر افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد
و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در حصن
رفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بدسگال دستبرد
او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق
نگردد بیت گر او یار است خوش ایمن نشستی • اگر کج باخت از مکرش برستی • سنگ پشت را
آواز داد که موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت می تازی و غواص
وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت که مرا در معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی
فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دلگرانی تو
جهت بیماری زن است والحق راست گفته اند که بیماری کشیدن آسانتر از بیمار دیدن
مصراع تندرستیش مشمر انکو رنج بیماری کشد • اکنون باز گوی که این کدام علتست و طریق
معالجت آن چیست چه هر دردی را دوایی معین است و هر رنجی را چه شفایی موضح و مبین

با اطبای حاذق نفس و میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریق که اشارت فرمایند
در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی آن بدارویی اشارت
کرده‌اند که دست بدان نمی‌رسد بوزینه گفت آن کدام داروست که در دکان عطاران و
خریطهٔ داروفروشان یافت نشود اگر تو بازگویی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن
نشانی توانم داد سنگ‌پشت از ساده‌دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب
تفکر و تحیر افکنده دل بوزینه است راست که این سخن بر سامعهٔ بوزینه مرور کرد در میان آب
آتشی در سینهٔ بوزینه افتاد و دود سودا بسرش برآمد چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل
خود را بر جای بداشته گفت ای نفس دیدی که بشآمت حرص و شره در چه ورطهٔ سهمناک افتادی
و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من آن کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته
شده است و سخن نیافعان را در گوش جای داده و از شیب فریب صاحب غرضان تیر
آفت بر دل خورده مصراع بسیار کس که آتش این غصه سوختند . اکنون جز حیله و مکر دستگیری
نمی‌شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی‌یابم و اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ‌پشتان
نهاد دم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم
نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و آن
صورت هم مودی بهلاک شود و من از بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام
اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیره آرزو کنم مستحق هزار چندین هزار و جزا
هستم بیت من دیوانه چو زلف تو رها میکردم . هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود .
پس سنگ‌پشت را گفت علاج آن مستوره صالحه بشناختم و تدارک آن بدست من آسانست
هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم
از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و بجای
نهادن و دیگر آنکه ما بی دل زنده می‌توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که
علما گفته‌اند با چهار طایفه بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و
عوام طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات وادخار حسنات

از حق الله چیزی می‌خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن
علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را زیادت رهنمونی باید کرد
چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و آن دست رس بود در آن
مضایقه و مبالغه نباید نمود بیت دل چه باشد کان بهای دلبری شوخی نکنند . چیست نقد جان که شوخان دلبر جانان نثار
و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می‌آوردم و بس زیبا بودی که بقدم محبت ترا صحبتی
کامل حاصل شدی و من جان از دل خود تنگ آمده‌ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر
خطور نکند و از بس که غم از اطراف و جوانب وی فرو گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی احاطه
وی مستولی گشته هیچ بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق او قطع
کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر و گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز ازین
غمهای جگرسوز و فکرهای جان‌گداز خلاصی یابد بیت یا رب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل
تا کی از بیداد مه‌رویان ستم خواهد کشید . سنگ‌پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی
جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینگان را رسمیست که چون بزیارت دوستان روند
و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل
با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته
عیش صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص می‌سازد و دل را برای
انقلاب او قلب نام کرده‌اند و هر ساعت میل بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرری باشد
بیت هردم بهوای دلربایی دگرست . هر لحظه ز روی فکر جایی دگرست . و من چون بخانهٔ تو
می‌آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تواند بتمام و
کمال حاصل باشد دل را بجای گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر دوای مستوره بشنودم
و دل با خود نبردم و تو چون حال من در دوستی خود می‌شناسی ممکن نیست که معذور فرمایی
اما طایفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی
که میان من و تو ثابت است در چنین محقر مضایقه می‌نمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری
بمن راجع نمی‌شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم و اگر باز گردی بیا چه آماده

آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد روان شد امید وثوق تمام یافته
و بوزینه را بکرانهٔ آب رسانید بوزینه بیک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس او
ادا کرد بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت بپای انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز
فرصت رفتن فوت می شود بیت رحمی فرما که کار از حد گذشت • روی بما کانتظار از حد گذشت
بوزینه بخندید و گفت بیت یاد میدار کانچه بنمودی • در وفا بر خلاف آن بودی • من عمر خود
در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هرچند زمانه داد خود از من باز
ستاند و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ نیکوبان آمدم و در دایرهٔ اهل
فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم و موضع
وفاق از محل نفاق نشناسم ازین در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد
فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن بیت مبر نام وفا در بزم خوبان • که بویی از وفاداری نداری
و اگر کسی در همه سرها شروع نماید و از مردمی و مردی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش
توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان •
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد • سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمان است که بمن می
بری و این چه خصلتیست که بمن اسناد می کنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته
باشد تا قصدی و عذری نیست تو پیرامون خاطر من گذشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من
خواهیم انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام چاک
خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه غم خواهم کشید
تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید • بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که
روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود هیبت دایمی برنج جرب در مانده
آخر بسبب خارش اندام خارخار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت
باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او
چیدی قوت و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را

کار باضطراب انجامیده روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملاطفت در کشید و گفت
سباع از اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو
در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار جان می لرزد •
وز بیم یکی سرت جهان می لرزد • چرا این علت را معالجت نفرمایی و بمداوای این درد دل افزایش
التفات نمایی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید •
دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید • ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین
خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده و
نمیدانم که علاج این مرض بر چه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها
یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی بود چنین فرمود که گوش و دل خر می باید خورد و جز آن
علاج مفید نخواهد بود و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی
نماید و این مراد بچه حیل و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد
من که کمینه ملازمانم کمر طلب بر بسته قدم در راه جست و جوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی
و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از
دفتر تزویر فرو خواندی روباه گفت ای ملک بخاطر گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن
متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر و جمال و شکوه و بها اندک نقصانی
پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی
را زیان دارد بس صلاح در آن دیده ام که مطلوب بدین بیشه آورم و ملک سباع او را بکشد
و بمراد دل آنچه خواهد ازو تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیک این
بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمانرا می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیوة باز نماند
بیت در صفا چون رخ نگارینست • در لطافت چو جان شیرین است • و گازری انجا بجهة
شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه
توانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش خر را بخورد و باقی بر ددان صدقه کند
شیر عهد و نذر کرده بسوگند موکد بپا ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید در بسته روی ببرد

جشمه نهاد واز دور که خر را بدید برسم تحیت بجای آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت وآرام
مخاطبت با او کشاده کردانید بیت بشیرین زبانی ولطف و خوشی • توانی که پیلی بمویی کشی •
پس بپرسید که موجب ضعف تو چیست که ترا رنجوری میبینم گفت این کار زبون پیشه مرا کاری فرماید و در
در تیمار داشت احوال من بی نیاید از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن
عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود واو برگ کاهی در شمار نیاورد نظم بعهد خویش تیماری ندیدم •
زکاه و جو همین نامی شنیدم • خورم هر روز غم در زیر این بار • همه شب خاک می لیسم ز دیوار •
بکن عیبم اگر زار و نزارم • که غیر خاک و خون خوردن ندارم • روباه گفت ای سلیم دل پای
داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب
داد که من بیار کشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نه تنها بدین بلا
مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بدین رنج گرفتارند و در زیر این بار بناله زار بیت هر کس بقدر خویش گرفتار محنتست
کس را نداده اند برات مسلمی • و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا محنت
نوشیده نیست و جامه ناخوشی و خاکشی پوشیدنی باری بر در یک خانه ساکن باشم و برای خستن
عمری که نه بکام می گذرد عار پیشه بیکبار بی بار نکنم مصراع که گردیدن در بدر هیچ نیست • روباه گفت
غلط کرده مصراع شوان مرد بسختی که من اینجا زادم ان ارض الله واسعه میدان زمین را وسعتی داده اند فسیروا فی الارض
برای خاکشان و محنت دیدگان فرستاده اند مطلع بیفکن جو جایت ناخوش بود •
گزین جای رفتن بدان ننگ نیست • وگر تنگ باشد ترا جایگاه • خدای جهان را جهان تنگ نیست •
خر گفت هر کجا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس ورزیدن حرص و بر سر باری
ارتکاب شداید سفر تحمل کردن از عقل نیست نظم رزق آید پیش هر که زاد جست • رنج و کوششها بی صبری است
جمله را رزاق روزی میدهد • قسمت هر کس به پیشش می نهد • روباه گفت این سخن از مرتبه
توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم
اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر رزقی سببی رزق
بنوعی دیگر بظهور آرد مصراع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله • و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری
برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او

چون طبله عطار بنسیم عنبر سارا او بشمیم مشک ختن خالص و مطیب و معطر بیت
هوای خوش و بیشهای فراخ • درختان نخ آور سبز شاخ • نسیم گل و ناله فاخته •
جویباران محرم بهم ساخته • و پیش ازین تاریخ خر دیگر را بدان نصیحت کرده بدان مقام بهشت
آیین برده ام وامروز در عرصه فراغت بآرامی تمام می چراید و در ریاض امن و سلامت
بعافیت میباشد القصه روباه دم برکار کرده چندان فسون بدمید وافسانه فرو خواند که
نان گرمش در تنور تزویر بر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد
و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقتست سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا
که عین دلبستگی و مکرمتست امتثال نانمودن روا نه مصراع هر چه فرمایی بجان فرمان برم •
روباه پیش ایستاد و او را بنزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی کرد زخمی
انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیامد خر روی بگریز نهاده روباه از ضعف شیر متعجب
و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی
که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فایده داد سزاوار رای اقتضای آن میکرد که
خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا انجام
کار پشیمانی نکشد مصراع وز پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت • این سخن بر شیر گران
آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدفع غصه
نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت
اعتراف نمایم التزام ضعف و عجز لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک در این است بران مترتب
گردد صلاح آنست که جواب روباه بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان
منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت بدان و توقف طلبیدن و اسرار آن را
پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه چه کار این و آن داری • فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری
و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلطانی اقتضا
کند حوصله رعایا آن را بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم تهوی بیچاره را حوصله بازی نیست
ازین سوال در گذر و حیلتی کن تا خر باز آید و برین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من

روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بترتیب و عنایت ممتاز گردی
روباه باز نزد وی خر آمد و بتملق تمام و رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید
و گفت بیت چیست رنج بردن در حق چو تو بادی • که زاه بی وفایی جز قصد جان ندارد •
ای مکار نابکار اول مرا از علف آزادی و با آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی مصراع
از هیچ کس غیر تو این کار نیاید • روباه گفت ای سلیم دل توجه خیال کردهٔ و کدام اندیشه
بر دل گذرانیدهٔ بجز دید طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری
مشاهده ننموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه انچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی
اهتمام بنسبت دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه
این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوهای لطیف و اگر این طلسم
نبودی هر جا در عالم جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه به اضطراب کشیدی
حالا بواسطهٔ این طلسم ~~بادی در میان آوریم و حقیقت این سیما~~ حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیات که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد
و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم پیش این طلسم با
وی در میان آوریم و حقیقت این سیما که نمایش هیچ نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس
بدین نعمتهای بی قیاس رسد مثنوی گفت روبه آن طلسم سحر بود • که ترا در چشم سر شیری نمود •
ورنه من از تو بسی مسکین ترم • که شب و روز اندر اینجا میچرم • گرنه زان گونه طلسمی ساختی •
هر سگم خواری بدینجا تاختی • و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی ببینی
نترسی فاما از شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطر فراموش شده بود حالا چون بران
صورت بی معنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من خیر سرخ روی
نخواهد بود بدین گونه دمدمه می نمود و خر بیچاره را دم میداد تا دیگر باره بافسانهٔ
او فریفته شد و روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر برسانید
التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و
چندانکه خر بر حوالی او گذر کند بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یافته

کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی
بی جان در گوشهٔ بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را به بینی
و بدانی که مطلقا در وی حرکتی و از وی تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد و چندانچه
گرد او گردشید می چرید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته
بدو استئناس یافت و بکلی از ممر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدتی بعلت
جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مایدهٔ دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز
خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز نکشید و ممتلی گشته در پیش طلسم علف زار
بخفت شیر او را غافل یافته جستنی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش
تا من به چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت
برین سیاقت فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای
او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانچه طلبید از دل و گوش خر
اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو ازو که علاج منست کجا رفته و که برده روباه گفت
ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است
بمکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمعیت بعد ازانکه صولت ملک مشاهده کرده بود
افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که من بی دل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من
برای و خرد خود در یافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان یک رسیده
باز پر توجهات بر اطراف بدن افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود • ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود •
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذارد
یقین بدانکه شعر گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم • ور سرو شوی ببوستان کم گذرم •
ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم • یادت نکنم دیگر و نامت نبرم • سنگ پشت گفت راست میگویی
و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد
و داغ بدکرداری و جفاکاری بر جبههٔ من نشان نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید می دانم که

دل بر تجرع شربت تلخ و فراق باید نهاد و تن را بسر ضرب تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت
نظم لایق است ار بایدم در خون نشست • تا چرا یاری چنین دادم ز دست • همچو من هرگز شکست خود که کرد
این که من کردم بدست خود که کرد • گر شود جاوید جانم عذر خواه • هم نیارد خواست عذر این گناه •
این بگفت و خجلت زده شهر بسیار باز گردید و باقی عمر در مفارقت خیال یاری می نالید و میگفت
بیت بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار • حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت • اینست
داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت از یاد
داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و پشت بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد
باید که اشارات این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از
متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند چه هر انچه از دست برود بتمنا باز
نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد نظم مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار • وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد
بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد • وانکه ز رنج می دری غصها خورد • و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال • چندانکه او فغان کند و جان دهد

باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب کاری از بی خردی

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرموده بیت
زهی ضمیر تو از کن فکان واقف • زهی بیان تو اسرار علم را کاشف • بیان فرمودی داستان
کسی که بمراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندا
افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون باز گوی مثل
کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار
و خاتمه حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارد چه چیز بر دهد برهمن زبان
به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعده عالم از تو باد • اطراف بوستان جهان خرم از تو باد
هرکه بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد
عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتی
که ایزد تعالی آدمیانرا بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم
ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانه خرد است

هر کرا حلم نیست دیو و دد است • نکته دران که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی لمح گردد
یعنی نمک پایه اخلاق او است همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم
را اقدام مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل روزگار گوی مسابقت درباید
چون درشت خویی و تنگ و سبکساری ورزد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی نمک
مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها از خشنت مزاج و رکاکت رای انکس نفرتی پدید آید
ولو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه
افضل الصلوة و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب
بادی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش
می بودی هر اینه که مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند
مانند بنات النعش متفرق شدندی و دیگر آنکه صاحب خلت و بدر ملت ابرهیم علی نبینا
و علیه صلوات الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابرهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب
قلوب باشد و دلهای خاص و عوام همه بوی میل نمایند بیت ستون خرد بردباری بود • سبک سر همیشه بخواری بود •
شتاب کاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد
التانی من الرحمن والتعجیل من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند مثنوی مکر شیطان است تعجیل و شتاب •
لطف رحمان است صبر و احتساب • با تانی گشت موجود از خدا • تا بشش روز این زمین و چرخها •
ورنه قادر بود کو از کاف و نون • صد زمین در یکدم آوردی برون • این تانی از پی تعلیم تست •
صبر کن در کار دیر آی و درست • و هرکه در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر اینه آخر
کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید بیت
هرکه بی فکر و تامل عملی کرد پس • آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد • و مناسب این باب حکایات
بسیار و روایات بی شمار در صحایف اشعار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله
حکایت آن زاهد که بی تاملی در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره
را سر بباد داد لایق این سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح سنتی قیام نماید و

خوانان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا را کار بندد و با یکی از زنها در زمان اشارت فرمود رسم
استجازت و استخارت بجای آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کردهٔ چه
که خدایی صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه
و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از و حاصل است نظم بیت
مرد اگر زن نگیرد چهرهٔ دولت فروغ • تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان • عمر در کنج تجرد مگذران اگر که
عشرت آباد تامل روضهٔ امن و امان • اما جهد کن تا رفیقی شفیقی بدست آری و از مصاحبت ناموافق
اجتناب نمایی پرسید که مراقبت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ولود ودود
و صالح باشد یعنی که شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آورد و از خیانت محترز باشد
و زن صالحه بهر خانه که درآید روشنی بر روشنی افزاید نظم صلاح دینی و دنیست صحبت زن نیک •
زهی سعادت مردی که زن چنین دارد • ز همنشین نکو کام دل تواند یافت • کسی که طالع فرخنده همنشین دارد •
گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن بر حذر باید کرد حنانه و منانه
و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ و طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده پیوسته در آرزوی صحبت او بود منانه خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو
منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف کرداند و خود را بی مرض رنجور پیدا سازد و دیدار
چنین زن مردم و بهر ساعت تازکی مرگی باشد نظم زن بد در سرای مرد نکو • هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار • وقنا ربنا عذاب النار • دیگر باره پرسید که زن در کدام سن
اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و نورسیده باید که نفس عجاز طراوت عارض ببرد
و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آورد نظم آن زنی را که پشت شد چو کمان • نقش راست همچو تیر شود •
صحبت دختری که جان بخشد • زهر قاتل شود چو پیر شود • و زنان از ده سالگی تا به بیست سالگی
موضع امن اند و محلی امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و
از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس
و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه که بگذشت بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و
گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمهٔ انباشته و زمین ناکاشته و

اژدهای گنج و معدن محنت و رنج نظم زن چو زد بچه قدم آن سو نهد • مرد همان به که نیکسو جهد •
زانکه گهر از بچه بچه بجست • عاقبت الامر در افتد شکست • زاهد پرسید که در باب حسن و
و جمال چه گویی جواب داد که اصل در قضیهٔ زنان پارسایست و خوش خویی و اگر سعادت
خوب رویی بدان جمع شود مزاج نور علی نور دارد بیت روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست • و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست
و عذاب جاویدان و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود یار مهربانست و رونق
خانمان نظم زیار سازگار و همدم نیک • شود دور خوب نبود دیده روشن • بپرهیز از زن ناموافق •
وگر بیست از جمالش خانه گلشن • و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار بزرگوار سیم ضمیر
باید داشت نظم زن خوب فرمان بر پارسا • کند مرد درویش را پادشا • همه روز اگر غم خوری غم مدار •
چو بینی غمگسارت بود در کنار • اگر پارسا باشد و خوش سخن • نظر در نکویی و زشتی مکن •
زن زشت خو گرچه زیبا بود • کجا در درون بهشت جا بود • ببین دلفریبش چو حور بهشت •
کران روی دیگر چو دیو است زشت • بزندان قاضی گرفتار به • که در خانه بینی برابرو گره •
تهی پای رفتن به از کفش تنگ • بلای سفر به که در خانه جنگ • در خرمی بر سرایی ببند •
که بانگ زن از وی برآید بلند • زنا محرمان چشم زن کور باد • چو بیرون شد از خانه در گور باد •
القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت
ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را
پایه روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده
دیدهٔ سپهر بینا همی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال شیر نظر مانند
تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده نظم ای مه طلعت تو گرفته جهان حسن • ماهی تمام از افق آسمان حسن •
بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست • از گلشن لطافت و از بوستان حسن • و با وجود خوبی صورت
بخجستگی سیرت آراسته و حسن خلقش به نیکویی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت
شکر چنین نعمتی تقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر بقای نوع نهاده
طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تأهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح

که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در نداید بیت
غرض ز محنت زن و خاک کشیدن مرد · همین تفرج فرزند نازنین باشد · و چون تمکینیدی برآمد و
اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان
اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محو راه کرده بود بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه
سهم دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال · آن دعایش میرود تا ذو الجلال
آن دعای بیخودان خود دیگرست · آن دعا زو نیست زان داورست · آن دعا حق میکند چون او فناست
هم دعا و هم اجابت از خداست · پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و
زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیاری کرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و
جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای
یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم بساحل ظهور آید و پسر زیبا روی از
خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم
پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و
تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آورم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری
در دین بزرگی عاقل متمام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ
نکاح آورم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آید و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام
ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود نظم بماند نام در دوران کسی را
که فرزندی بماند یادگارش · از آن نام صدف در گوش ماندست · که می بینند در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب
تسبیح گزاری نیست اولا بوجود آمدن فرزند جزم کرده و امکان دارد که ما را فرزند نباشد
و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله
پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادانان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند
خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو می دوانی و نهایت این میدان را نمی دانی
نظم بآرزو و هوس ره نمی توان پیمود · بلاف عربده کاری نمیتوان پرداخت · هزار کس بتمنای خام سوخته شد

که روزگار کسی را بکام دل ننواخت · و سخن تو حال آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی
خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که مرد پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری بفراغت بسر
میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها
اندوختی بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و تخم محبت الهی در مزرع
دل بی غل می کاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمت همت خود
گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی
بردارند بیت توانگرا دل درویش خود بدست آور · که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند · خواجهٔ
بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که به بیع و شری اشتغال
نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در گوشهٔ
می نهاد اندک فرصتی را سبوی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می نگریست و اندیشه
می کرد که آیا که مقدار عسل و روغن در ظرف جمع شده باشد آخر آن را بتخمین ده من تصور کرد
و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسپند بخرم و این پنج گوسپند
بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج
ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان استظهاری کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب
خود بدان آراسته گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت پسری زاید
و علم و ادب بیاموزد و اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز
در چمن جوانی بالا کشد بیکبار از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب
کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا
را آن سبو بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی آن نشسته چون عصا
بر سبوی آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت
و جملهٔ خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در سبیل
کلمات خوض نباید نمود و ببوک و مگر و لعل و عسی فریفته نباید شد و گفته اند چون

کسی اگر دیگری را جفت سازد و فرزندی که از ایشان متولد گردد کاشکی خواهد بود بیت
اگر را با مگر تزویج کردند • از او فرزند آمد کاشکی نام • مرد عاقل باید که اساس مهم خود
بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو دارد در دل راه ندهد بیت
بسا اندیشها پختیم کز دور سپهر • کار ما چون جنس با آنجا خواهد شدن • یا برین منوال گنج و سیم و زر خواهیم یافت
یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن • عاقبت معلوم شد کاین هوس نیست • هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن
زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان کرده
دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدتی حمل سپری شد و ضمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد
پسر نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن و جمالش ناطق بود و علامات کرامات
بر ناصیهٔ اخلاق او لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید بدمید و تبسم آغاز نهاد
و بلبل طرب بر گلبن شادی سراییدن گرفت بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید • بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید
زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز
ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر بنسیان درکشید و همگی همت بر نشو
و نما و قوت و شوکت و طراوت مصروف میداشت بیت چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
که غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی • روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه به پدر
سپرد و پدر چون کاری نداشت زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای
زاهد آمد و بهیچ نوع تاخیر در آن ممکن نبود بالضروره بیرون بایست رفت و راسویی داشتند
که خانه را با وی گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات
جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه
همان بود و مار بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش
و آن تیره خشم کینه کوش الفی که وقت سکون بشکل دایره متشکل گردد و خدنگ رفتارش
که گاه گاه چون کمان گرگ پیر بر آورد نظم گهی شده چو سپر گرد و گه چو تیر دراز •
گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا • نه ابر لیک دو برق اندرون نهان • نه بحر لیک بر او موج گران پیدا
قصد گهواره کرده و میخواهد که کودک را هلاک کند در جست و حلق او را گرفت کاری تمام

بحلقهٔ دام اجلش گرفتار گردانید و برکت محافظت او کودک از آن ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب
این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده و بتمنای آنکه کار نیکو از وی صادر شده این حکایت
نالایق پیش او باز دوید و زاهد بپنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست
شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل شده دود بیکساری روی بروزن دماغ نهاده و عقل
از تیرگی دخان ختی که چون ابر ظلمت شب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید پیش از
تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهٔ پشتش را در هم شکست سرش بضرب سینه
فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا
افتاده پاره پاره دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و زبان بفریاد
و ناله گشاده میگفت دریغا که آتش این حادثه دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و
ناوک خجالت این عمل جان گداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب
بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که از دست من برفت بیت
گر خون خورم ز خجلت این غصه در خور است • ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست • کاشکی هرگز
این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته
نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در این که بیگانهٔ خود را بی
موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم
خالق را چه جواب دهم بیت نام نشانه شد در محنت و ملامت • ای کاشکی نبودی نام من و نشانم
زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حیرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این
حال مشاهده کرد زبان ملامت گشوده گفت مصراع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانی • آخر شکر نعمت
ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرموده این بود که بجای آوردی و سپاسداری
موهبت الهی که جگرگوشهٔ ترا از خم دلگزای مار خلاص داد چنین می بایست که ادا کردی زاهد
نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی که از سوال ملولم از جواب خجل من هم
میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی چون غفلت ورزیده ام و از منهج
قویم شکیبایی که راه سالکان مسالک وما صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده

و حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران
مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم
سازند بیت ملامت بر دل ضدپارهٔ عاشق بدان ماند ٭ که با شد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
زن گفت راست میگویی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر
شده تجربه واقع است که عاقبت شتابکاری پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی تاملی
در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدی کار اهرمنیست ٭
پشیمانی جان و رنج تن از است ٭ و نه تو همین درین دام افتاده و در فتنه بر خود گشاده که پیش ازین
مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثه بی شمار واقع گشته و من شنیده ام
که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها باتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت
سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمان قدیم پادشاهی شکاردوست بود پیوسته بقصد توسن مراد تاختی و همواره سمند
نشاط در گردن شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از
قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی نظم
چو او باز کردی پر و بال خویش ٭ زبیمش شدی سینهٔ چرخ ریش ٭ و اگر جانب آسمان تاختی
عقاب فلک پر بینداختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را
تربیت فرمودی اتفاقا روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش برخاست
و ملک از غایت شغف در پی وی تاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی
از ملازمان در پی تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی
کند بگرد او نمی رسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را در نمی یافت بیت
راه ندانم که برون رفته ٭ پی نتوان برد که چون رفته ٭ چون در اثنای این حال آتش
عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب تیز می تاخت آب جویان جوانب
دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آب زلال می چکید ملک جامی
که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب قطره قطره می چکید در آن جام جمع کرد

و چون جام پر شد و خواست که تجرع نماید این باز پر بزد و جام را تمام بریخت پادشاه
از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد چون
خواست که بلب رساند باز دیگر باره حرکتی کرد و آن جام را بریخت مصراع
نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند ٭ شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد
و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه برسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت
فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه
فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه می چکد میلی تمام است و مجال آنکه در جام قطره قطره جمع شود
ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بزیر کوه آمد چشمهٔ
دید که چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد حیرت برون می داد و اژدهایی بر لب
آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه مختلط شده
قطره قطره از کوه فرو می چکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد هراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت
حال بموقف عرض رسانیده و جام آب سرد از مطهره بشاه داده شاه جام آب بر لب نهاده
اشک می بارید بیت خورد می آب و تف از دل فشاند ٭ و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ٭
رکابدار سوال کرده که گریه را موجب چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل برکشید و گفت بیت
مرا غمیست که پیدا نمی توانم کرد ٭ حکایتیست که پنهان نمی توانم کرد ٭ پس قصهٔ جام و ریختن باز
آب آنرا بتمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص جانوری
جاندار را بی جان کردم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی
بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته و اولی آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش
غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن
حکما که فرموده اند بیت توسن خود شد مپاز آنچنان ٭ کش نتوان باز کشیدن عنان ٭
تجاوز ننمودی شاه فرمود که من ازین حرکت نامناسب که کرده ام پشیمانم و درین وقت
پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت هیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود
داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ خجالت بناخن ملامت خواهم خراشید مصراع

چون کنم خود کرده را تدبیر نیست • و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت
بسیار بوده و بشآمت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده‌اند و از تأمل و تأنی کنار کرده در
بیابان گرداب بلا غرقه شده **نظم** مردم بی سنگ بخود کم بود • سنگ گران گوهر مردم بود •
برق سبکسار نپاید بسی • هر نفس از جا نرود جز خسی • هر که بتعجیل برآورد دست •
سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست • زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات
تسلی دادی و مرهمی بر دل ریشم نهادی و دانستم که درین حزم و خیانت شریک بسیار
دارم و چنانکه حکایت ایشان بر جریدهٔ ایام مسطورست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد
تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایت
انتباهی باشد و ازین روایت اعتباری حاصل اینست داستان کسی که بی تأمل عزیمت کاری
بامضار رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد
و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب
تأنی و تدبر گراید و از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت
سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهادت او متصل شود
نظم زمام دل بکف صبر ده گرت باید • که گوی عشق بچوگان جهد بربایی • متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل تا نبایی
که آخرت فکند بر زمین برسوایی • شتاب در خطرت افکند که گر صد سال • تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی
مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب • که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب ششم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاصی یافتن

رای فرمود شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت
و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت ششم
را بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن
حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او درآیند و اضداد بسیار
شده غلبه کرده اطراف نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ
تلف بیند و صلاح در آن داند که بیکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان
باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بعهد و معاونت دشمن
از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملایمت برآمده
طریق صلح بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت
نیست چه اکثر عارضیست زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد و
بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و چون بعضی
اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آنرا دوام و ثبات
صورت نه بندد **نظم** با هر که دلم بدوستی داشت گمان • چون نیک بدید دشمنی بود عیان •
بر دوستی و دشمنی اهل زمان • دیدیم که نیست اعتمادی چندان • و مهر و کین اهل زمان
در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و وفای زنان و تلطف دیوانگان
و سخاوت مستان و ارادت عامیان دارد و فریب دشمنان را و از نو رسیدگان
که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد و دل در بنای او نتوان بست **بیت** خوش است عهد محبت بدوستان بستن •
ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست • و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی
رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه
اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشند و طراوت آن بوزیدن سموم هجران
منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی بآخر گردد و بنای مودت
بر وجهی مستحسن موکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند
و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای
او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا الی آخره که از
مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد **نظم** دوستی آنچنان نمی باید •
که بگنجد در آن میان مویی • دشمنی هم بدان صفت خوش نیست • که زیادی نباشدش بویی •
هر دو جانب نگاه باید داشت • هر کرا هست معتدل خویی • و چون دانسته شد که دوستی
و دشمنی اهل زمان اعتباری ندارد باید که دانا عاقبت اندیش التماس مصالحت و مجاملت
دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بدرجه که کار او سرانجام

می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا به یمن دوربینی
و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید
و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه است
آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در بیشهٔ مروج درختی بود در بلندی از تمام اشجار بر
سر آمده و بزرگی و اصالت در میان درختان سرافراز گشته **بیت** هر درختی که میوه‌دار بود ۰
بوستان را ازوست برگ و نوا ۰ و در زیر آن سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع
تیز دندان زود فهم که بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل را بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله بر
خاطر گذرانیدی **بیت** فسونگر بود موش چاره اندیش ۰ که دیدی حیلهٔ صد ساله از پیش
و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی
دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی کشید و قدری گوشت بروی دام
بست گربهٔ حریص از آن صورت غافل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش
بگوشت نرسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **نظم** حرص است که جمله را بدام اندازد ۰
و اندر طلب مال حرام اندازد ۰ حرص است که جمله خلق را از آسایش دهر ۰ باز آرد و در رنج مدام اندازد
القصه موش تیز طلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و بیمین و یسار و زیر و بالا نظری می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه او را در دام دیده اش
از مشاهدهٔ هیبت او تاریک شد و رشتهٔ امید از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشته
دل از جا برد و نیک در نگریست او را بسته دید صیاد را بجان دعای گفت و بر قید گربه
شکری کرد ناگاه بر یک جانب راه راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده
روی بر درخت آورد زاغی دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر
موش غلبه کرد که از بالای درخت هول و ترس بروی مستولی شد **بیت**
آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ۰ ره بجایی ننماید که بلا پیشرست ۰ موش اندیشه کرد
که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ
فرو آید و من در میان این همه بلا چه سازم و این حیرت را بچه حیله دفع کنم قصهٔ پر غصهٔ

خود بکه گویم و دوای درد بی درمان خود از که جویم **بیت** غمی دارم محرمی کو را صلاح کار خود گویم ۰
نه غمخواری که زو حال دل افکار خود پرسم ۰ حالا درهای بلا باز است و راه بیرون غایت
بس دور و دراز انواع ابتلا روی گشاده و ره گریز بسته شده با این همه دل بر جای
بباید داشت و دیده بر رهگذر خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد
چشانید گاهی زهر قهر بر جلاب راحت برآمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی دوران ز جام دهر ۰
که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر ۰ مرد ثابت قدم آنست که به پوشیدن خلعت دولتش
لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد **بیت**
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ۰ که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد ۰ و اکنون مرا درین
ورطهٔ بلا و عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق‌تر از استاد
خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را پیرامن دل نگذارد
و از سخن خردمندان جهان فهم می شود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ ژرفی
آن نتوان شناخت و بی غواص امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار
و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در و ظاهر
نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد ~~تا آن حد رسد~~ که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل
یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید تجربه و کیاست بدیشان نرسد **نظم**
مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ۰ ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک ۰ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ۰
نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک ۰ و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه داد و وسوسهٔ بوک و
مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تامل او کاسد شد چه آنچه
در آیینهٔ ضمیر مکدر چون زنگار وسواس پراکنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب درو
ننماید و هر چند لوح تدبر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بورود خیالات فاسد
تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **شعر**
باستبدادی و اندیشه کوش در تدبیر ۰ که از تردد و وسواس صد خلل زاید ۰ شتاب رای نماید جمال رو درست
در آب جنبان صورت درست ننماید ۰ و مرا هیچ تدبیر موافق‌تر از آن نیست که با گربه صلح کنم

زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازین آفت خلاصی روی می
نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد
استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را بر نفاق
و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت
راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک بی کاری گیرند
مصراع دو دوست چون باهم اند دشمن گو بی کار نشین • انگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک
گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که بیت
درد دیدهم خبر میدهد از سوز درون • دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما • تن دادم بستهٔ
بند محنت و دل سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت بیت نکته دارم نهانی باد بانی او ولی
وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی • گربه بتملقی تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف
باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من
جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام
و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و پیوسته همت من دران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلایی روی
نمودی ولیکن امروز در بلیت تو شریک ام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص
تو نیز دران است و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقهٔ در دوستی می جنبانم بیت
این دوستی است مشتمل بر غرضی • اما غرضی که نفع دارد نه ضرر • و بر کیاست و فراست تو
پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر تصدیق
مدعای خود دو گواه می گذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و یکی زاغ که بر بالا مترصد
ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برارند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید
ایشان از من مندفع و طمع هر یک بکلی منقطع می گردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب
اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض بحصول رسد و هم بندهای
تو بریده شود مصراع هم مرا زین نوع سود اینک باشد هم ترا • گربه بعد از استماع این سخن
در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را

بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بنهایت تنگست
و گربه نیز دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن بصیرت من واثق باش و ملاطفت
من بپذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد
مصراع غافل مشو از کار که فرصت غنیمت است • چنانچه من ببقای تو دل خوش میکنم تو هم بحیات
من شاد باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست
چون کشتی و کشتیبان است که کشتی بسعی کشتیبان بکناره میرسد و کشتیبان به پشتی کشتی
کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن
فرصت است مصراع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر • و می دانم که بر دل تو روشن شده
که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهدهٔ
وفا می آیم تو نیز درین باب پیری در جنبان و کلمه بر زبان ران بیت نرما اشارتی که دو چشم امید وا
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم • گربه سخن موش شنوده و جمال راستی بر صفحات
حال او بدیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق
می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که والصلح خیر بگوش جان می شنوم
و از مضمون این سخن که نظم تا صلح توان کرد در جنگ مزن • تا نام توان جست ره ننگ مزن •
بر خلق جهان در مراد بگشا • پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن • تجاوز نمی کنم و امید دارم که
از هر دو جانب به یمن این مخالصت مخلصی پیدا آید و من مجازات و مکافات این نعمت خویشتن
واجب گردانم و شکر منت آن ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان
بستم و امیدواری چنان است که بپایان برم عهد که بستم اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت
و با تو چه نوع می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترام
بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده
خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام
نمود و موش بامیدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را کرم بپرسید
و انواع ملایمت و دلجویی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود چون راسو

وزاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند و چون موش
بحکایت کبوتر ازان دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که
خود را از بند بلای دیگری چون نجات دهد بآهستگی در کار شروع می کرد کبوتر
دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده پرسید که بند ما بریده پی خود گیرد و او را
پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی
واعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو برخلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی
و بر مراد دل پیروز شدی در وفای عهد کاهل می نمایی و در انجاح عدهٔ دفع می اندیشی و تمنا
می دانستم که وفا داروییست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و چنین عهد جوهر نیست
که در خزانهٔ زمان موجود نباشد وفای با ثانی سیمرغیست که از او جز نامی در میان نیست
و تنکه عهدی مشابه کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش · موش گفت حاشا که من جریدهٔ حال خود را بداغ بی
وفایی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم
و من خیره را صاحب نظر گردانند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین
محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم
اخلاق بی بهره بود مصراع ای خاک بر آن سر که در آن مهر و وفا نیست · کبوتر گفت چون میدانی
که وفا مشاطهٔ عروس کمال است و خال رخسار حسن جمال باید که تو نیز عذار کار خود را
بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که در و نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش ترنم نکند و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظری بر تو التفات
بر آن نه اندازد و اینجا گفته اند بیت ازانکه طریق کرم و رسم وفا نیست · گر حور بهشتست که شایستهٔ ما نیست
و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا نماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دهی از دههای
فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی لاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده
و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان پیموده بسیار دانی

ظریفی زیرکی شیرین زبانی · و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی
و لعل شکرینش در شکر ریزی نقل مجلس بوستان نقش آمیزی با صد نکو و دستان و با صد
رنگ چون نوبهار در عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار بیت هر زر و قدش سر بستهٔ خیمش
که آن لطافت و خوبی نه عذاب و کلفت · پیر دهقان با فقدان هنر که داشت بنزعه فاقه روزگار
می گذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ و افوض امری الی الله می پاشید و پیشه روزگار غدار خود اینست
که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی
بر آرد نظم کج روا از آرزو دسند خرمنها · برگ کاهی بر آستان هنر بندند · کنجها زر داشته شکر و قند
بهمایان چرا استخوان بندند · پیر زارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب
آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فروماندگی
زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت
صرف کردن آخر حرکت موجب برکتست و اگر از دیوانخانهٔ کرم برات الرزق علی الله
نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق
باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست بیت سبب رزق تست کسب ولی
رازق تو مسبب سببست · صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی
توشهٔ بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبهٔ بیثبتی
و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده اوستادی کرده ام و اکثر دهقانی که درین مزرعه اند
مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد
بیت ریزه ریزه خورش خویش نیابم خوردن · بار انبار کش خود نتوانم برداشت · و اگر لابد
حرفت اختیار باید کرد ازین موضع رخت بربستن اولیست مصراع در غیر وطن شماتت دشمن نیست
بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده
بود ببلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرد و از آنجا روی بنواحی بغداد کردند
روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر

نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم
که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کس آشنایی نیست و ممکن که مردم آن ولایت
متسلط و جبار یا محیلی یا مکار باشند و ایزد تعالی لوح جمالی بی مثالی ترا برقم فی احسن
تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور
جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم با تش هجر
بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست
بیت ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم • که من بمیرم و تو جای دیگران باشی • زن جواب داد
که این چه سخنست که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه ایست که در خاطر تو خطور میکند بیت
کنیزی میکنم تا زنده باشم • بمیرم همچنانت بنده باشم • اگر مرا شمل این خیالات بودی مشقت
مسافرت اختیار نکردی و داغ مهاجرت وطن بر دل ننهادی و من عهد بشب اول که قدم
در حجرهٔ موانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو
با تنگویی که دران روز وفا نیست نبود • و اگر میخواهی بتازگی پیمانی بندم و عهد کنم که
تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین نسازم
و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس
نگردانم اگر سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان پسانده باشم و اگر چند روزی
در اجل مهلت افتد عهد همچنان بست و پیمان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود •
عهد من با تو همان است و همان خواهد بود • دهقان بدین سخنان خوشوقت گشته و زن بر همین
قانون که ذکر رفت عهد بسته سوگند موکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی
نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نشسته و لباسی
ملوکانه در پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی
گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ
ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب
ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ و تاب گویی نقاش

حکمت بپرگار ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ
دلگشای از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده نظم چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده • هر جا چو گوی در خم چوگان کشیده •
آن خط سبز فام که خضر است نام او • خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده • آورده ز شعر سیه سایبان حسن
بر روی آفتاب درخشان کشیده • زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت
ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدنست رخت رحلت بر بست
زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد بیت بیوان آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم • از آن جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید مشاطهٔ
صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربایی او را بر آراسته و صیقل قدرت سبحانی
بنور چسن آینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی
و زلفی که مسک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی نظم بری چون سیم و قد چون صنوبر • همه جاش نکو یکدیگر نکوتر •
جگر از هر دو چشمش تیر خورده • شکر از هر دو لعلش شیر خورده • لبش گویی که حلوای نباتست •
چه حلوای نبات آب حیاتست • گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد
بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت • صبر گریز پای سپر اندر جهان گرفت • و آن جوان پسر یکی
از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر آن آهوی صید
افکن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بر هدف سینه اش رسید اگر چه قصد
شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آزری چه کسی
و اینجا چون افتادی مصراع ای میوه رسیده ز بستان کیستی • زن آهی پر درد بر کشید و گفت ای دولت
بیدار از حال بخت خفته ای میپرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بیخواب استفسار مینمایی بیت
سری دارم که پایان نیست او را • بدل دردی که درمان نیست او را • مونس روزگارم این پیر کهن سالست
و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال و اساس و لباس اینست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی
عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای
انیس خاطر دلشدگان مصراع حیف باشد چون تو یاری که اسیر قفسی • روا باشد که تو با این روی دلفریب
مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی

بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملک این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در
مساحت این مملکت برافرازم نظم مرا انچه از عمر پیشین رفت گو رو • کنون روز نوبت دوروزی نو
بیا تا از در دولت درآییم • چو دولت خوش درآمد خوش درآییم • تو دل خوش باش تا من جان فروزم
تو ساقی باش تا من باده نوشم • زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته فراموش
کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بدعهدی و بی وفایی بشکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت
ای جان و جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و بیدار شدن
دهقان را مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و
جست و چالاک برعقب جوان سوار شده دست اعتقاد در کمربند محبت او زد درین
حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده
دود از نهادش برآمد و گفت بیت یاد من دل ز دوستان برداشت • مهر دیرینه از میان برداشت •
آه ای بی وفا این چه شیوه است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بدعهدی برانگیخته زن
گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوب رویان جستن عهد طلبیدن همان مزاج دارد
که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان چشم وفاداشتن چنان باشد که نهال گل
در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید • پسر گفت ای از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفا کاری
بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در
تو رسد مصراع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد • زن بقول وی التفات نانموده جوان را
گفت زود باش تا از جای بادیه فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک
زاده مرکب تیز رفتار در راه گذار راکه شمال شد رو از همراهی او بازمی ماند و وهم تیز گرد
گرد تیزگامی او را درنمی یافت نظم جو اشک عاشقان گلگون خوش رو • جهان پیماتر از خورشید پرتو •
بیک جستن توانستی که چون برق • بجستی از حدود غرب تا شرق • دران صحرا تاختن گرفت
و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غایب شد بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت
برعقب روان شد مصراع دردمندان راه می پرسند و از پی میروند • و با خود اندیشه می کرد که

عهد زنان را وفایی و وفای ایشان را بقایی نباشد من بر سخنان وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف
و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد
و خاتمت حال او بکجا کشد بیت میروم گرد جهان بی دل بی سر و پا • چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست •
اما چون مقدار سه میل راه رفته شد بچشمه آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوبه گفته و جوان نیز
اثر ملال بدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیاراییم و بعد از آسودگی بار دیگر براه درآییم پس از
مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرایی
در پیوستند چون بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربای دیده گشاده میگفت بیت
زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند • می ندانم روز و شب بر یکدیگر چون بسته اند • وان نگار عشوه
گر بر قامت دل فریب آن دلبر که در گلستان حسن نهال بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده
و سرافرازی آن سرو ناز و دل نوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد بیت
نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند • صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند • در اثنای مقالات
زن دهقان را متقاضی طبیعت که بیابان گرفته میل آن شد که بتجدید طهارتی کند و بجهت رعایت
حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک بچشمه بود رسانید هنوز بکنار
بیشه نارسیده شیر شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور
در کنار سپهر از نهیب او دم بیارستی زد نظم همی آمد خروشان و ستیزان • هزبر چرخ از آسیبش گریزان •
به نیش ناخنان زهر آب داده • به تیغ ناب خون آب داده • چشم شیر بروی افتاد همان بود
و او را بمیان بیشه در بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن
معاینه دید فی الحال خود را بر پشت تکاور افکند و راه بیابان پیش گرفت مصراع
بلا را دید و روی از یار برتافت • ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا می نگریست
و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بی وفایی کشته بود می درود مصراع
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت • درین وقت پیر دهقان که در پی ایشان افتان و خیزان
می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندیده فریاد برکشیده می گفت بیت دردا که رفت یار و دلم را داد و انکرد
صد وعده پیش کرد و یکی را وفا نکرد • پس از زمان وصال برانداشیده و حالت اتصال را بر خاطر

گذرانیده زار زار می نالید و قطرات حسرت بر رخسار می بارید بیت چند روزی که مرا در سر بستان وصال
چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود • دریغ که انوار لمعات مواصلت بظلمات آثار مفارقت
مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بی نوایی و محنت نابود گشت نظم
دی روز جهان وصال جان افروزی • امروز چنین فراق عالم سوزی • افسوس که بر دفتر عمرم ایام
آنرا روزی نوشته این را روزی • بعد از گریه بسیار و ناله بی شمار پی محبوب دید که به پیش میرود
بی محابا پی در پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده
و رفته پس از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بی وفایی در وی رسیده
و بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محنت وی و غربت
خود بگریست بیت زلف ناله اش بر ثریا رسید • زمژگان سرشکش بدریا رسید • و فایده این
مثل آنست که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و
طوق بلا در گردن جان افکند موش گفت من دانسته ام که نفاق و حیلت باخلاق کریمان
و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده
و طمع دشمنان به یمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت من لایق نیست که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه عجیب روی نموده
و تا غبار آن دغدغه از پیش دیده من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو بریده
شود گربه گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان
موافقت بسته ام و دفتر مذهب پیمان شکنی بر تو خوانده ام خلاف عهد و میثاق از جمله
محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالصت جدید آیین مصاحبت
قدیم را بر داشته است و بتوقع وفاداری و طمع حق گذاری موکد گشته گرد منفعت حیله
مکر مگرد و جمال مناقب و آیینه محاسن خود را زنگار فریب و غدر ناقص و معیوب مگردان
بیت صاف دار آیینه دل که صفا از همه به • مشکن عهد که آیین وفا از همه به • مرد خوب سیرت
و نیکو سیرت بیک کرشمه تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی
و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه دارد

و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه وحشتی سر بر زند و خدشه شبهتی در خاطرش پدید آید
فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آنرا پیرامون عرصه خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان
آمده باشد و بسوگندان مغلظه تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بی وفایان مذموم
باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف
وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد مثنوی چون درخت آدمی و بیخ عهد • بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود • وز ثمار لطف ببریده بود • نقض میثاق و عهود از احمقیست •
حفظ سوگند و وفا کار تقیست • و من امید دارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری
و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت بیت هر کس که در وفای تو سوگند بشکند • جان و دلش بزخم حوادث فگار باد
اما آنچه از خلجان دل با تو گفتم مرا در مقام تانی و تامل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم
و ترا از بند رهایی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن
نگرم و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو
نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شایبه غرض و طمع
و منفعت ریا و سمعت بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار پای
بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت
افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان
زیست و هر انبساطی که نماید از روی دانش منحرف نباشد نظم دوست بود محرم راحت رسان •
ورنه رها کن سخن ناکسان • زهر ترا دوست چه داند شکر • عیب ترا دوست چه بیند هنر
اما آنها که دوستی را بضرورت سببی دفع ضرری ساخته اند یا وسیله جذب وجه منفعت گردانیده
حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط گسترانند
و گاه در مهلکه مخالفت بنظر نا اتفاقی در جانب یار نگرند بیت که دوستی کنند چون شیر و شکر •
که دشمنی سخت تر از تیر و تبر • و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد
و یکبارگی زمام اختیار خود در کف اقتدار او ننهد بلکه در پرداختن مهماتش بعذرهای
لطیف تمسک می جوید و بتدریج از پی رفته از سرانجامی می دهد و خود را نیز نگاه میدارد

گرد ضیانت نفس بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نمایند همه بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رؤیت مشهور شود و من با تو برهمین نهج که گفته شد عمل می نمایم رهایی ترا که متکفل شده بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه محافظت من از تو زیادت است از آن طایفه که با تمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصالحه وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند **بیت** در استحکام کار خویش میکوش • مکن قانون حکمت را فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد • بنای عقل را آباد سازد • گربه گفت آری تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت نمی دانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و بمفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت بمانی و تقریر نمایی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **مصراع** هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند • خیال من این است که بندهای ترا ببرم و یکی عقده که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغ آن نباشد که رنجی بمن رسانی آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کاملست و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها را ببرید یکی عقده بود برقرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چنانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترد **بیت** فلک تیغ مهر از میان بر کشید • شب تیره دامن از او در کشید • صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیدم بر صیاد

افتاده بود بهلاک خود ایقان آن قتال می کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه از اضطراب مهول یاد موش نیاید پای کشان بر سر درخت رفت و موش از خطر خلاصی یافت در سوراخ خزید صیاد رشته های دام گسسته دید حیرت بمدو مستولی شده نا امید بر داشت و نا امید بازگشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را دید ترسید که نزدیک آید و گربه آواز داد که **مصراع** نادیده مکن که دیده باشی ما را • احتراز چرا می نمایی و اجتناب از چه روی روا میداری و مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و اصحاب خود ذخیره نفیس حاصل کرده پیش آی تا مکافات نیکویی ترا بمروت خویش بجای آورم و مجامله ردی و مردانگی خود ترا بخوبتر وجهی مشاهده نمایم و من می دانم که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم **بیت** هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را • موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی می کرد و دامن ساحت مصاحبت پهلوتهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید **بعد الزمان المقوق لا زمان الحقوق** و آواز حزین میگفت که چه زیبا گفته اند **نظم** روزگاریست که از غایت بیداد درو • نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد • چشم نیکی زکه داریم بعهدی که درو گر کسی بد نکند غایت احسان باشد • مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روز کار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای زمان فرو می گذارم **مصراع** گر همدمم آرزو کند همدم خویش • گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع مکن که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بی موجبی بآسانی از دایره محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد • بدتر آنکو گرفت و بگذارد • و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا زندگانی حاصل و عهدی مودتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند **بیت** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم • ز مهر گلی که دمد تا قیامت از گل ما • و مادام که عمر من باقی است حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با چندان اکرام جهدی که امکان دارد

ببینم و دل خواهم داشت بیت سنگ گر چه که همچو گل تو بر تو ست • همچو پسته ام و بصد زبان خواهم گفت
هر چند که به ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای غلیظ یاد کرد و خواست تا بجانب
مجانبت از میان بر دارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب
داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بمجرد آنکه تحکّی و تلطّفی که از جانبین پدید آید مرتفع
می تواند شد و در آن محل انبساط و ممازحت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی
ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت
و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان
به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنایی
تو بیجانم و گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گزیده بود
و در پای درختی سر منزل ساخته غوکی نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بکنار چشمه
می آمد روزی بر لب آب آمده بنغمه دل خراش صدایی میکرد و از خود ببلبل هزار دستان بر ساخته
آواز ناخوش دلها را از قفس تن می رمانید بیت اگر چه صوت دلازار ناملایم داشت • ولی اصول ادا در کمال خوشی بود
در آن حال موش در گوشه مقام بزمزمه مشغول بود داستان که نعره شورانگیز غوک شنید متحیر
شده با آهنگ تماشای خواننده بیرون آمده بسماع نغمات او مشغول شده دستی بهم میزد
و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردن می نمود خوش آمد و با موش طرح
آشنایی افکند زمانی خرد او را از مصاحبت ناجنس منع می کرد و تقوای طبع او را بر متابعت
موش میداشت القصه باهم خوش برآمده مصاحب بودندی و حکایات خوش و داستانهای
دلکش بر یکدیگر خواندندی مثنوی زدند از دل بهم یکرنگ باختند • و ز و پیا و پس سینه می پرداختند •
غوک نزد موش دلشاد آمدی • هر سپاله قصه اش یاد آمدی • جوش نطق از دل نشان دوستیست •
بستگی نطق از بی الفتیست • موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز
گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آن محل زیر آب قراری داری بیت انجا که تو یی آمدن من مشکل •
وینجا که منم نیارت مشکل در دل • چندانچه نعره میزنم آواز آب نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم

از غوغای غوکان ذکر استماع نمی کنی چاره باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی
و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی و من نیز بارها
درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم
و از عهده انتظار او که برای دیدار من میکشد چگونه بیرون آیم و گاه باشد که من نیز
بدر سوراخ می آیم و تو نیز از جانبی دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر می باشم خواستم ازین
معنی با تو سخنی در میان نهم خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون
ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد موش گفت مرا سر رشته تدبیر بدست
افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر رشته بر پای تو بندم
و سری دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم رشته بجنبانم تو از حال من
واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویه من تشریف آوری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود
از جانبین برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکامی یافت و پیوسته از حال هم
با خبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه
زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته که از پای
موش بود غوک را از آب برآورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد
زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر از آن غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش
بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند که عجب حالتی است که زاغ بر خلاف عادت غوک
را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد می کرد که حالی هم غوک شکار زاغ نیست
ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده ام و سزای چنین سزای کسی است که با غیر جنس
مصاحبت کرده بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان • همنشین نیک جویید ای مهان •
و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی با غیر جنس نباید پیوست که تا چون غوک برشته بلا آویخته
نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آویزم تا بناجنس چه رسد سعدی
تو غولت جوی نه از انجمن باش • رفیق خویشتن هم خویشتن باش • ز غولت شاه مرغان گشت سیمرغ •
یکی مرغست و خوانندش سی مرغ • گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق

چرا گردنی و به تردد و تملق مرا صید خود کردی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت
قطع میکنی و طرح مهاجرت می‌افکنی نظم ساقی بوفا هر سبو بگشادی • چون مست شدم جام ز کف بنهادی •
چون خوردی بجز خواست دادی آخر • اول می صافیم چرا می‌دادی • موش جواب داد که دران محل مرا
بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاصی ازان با تمام دشمنان امید توان داشت هر آینه
گرد تملق برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر جزوی تصور کند از صحبت او
تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان
بهایم برای شیر از پی مادر دوند و چون از شیر خوردن فارغ شدندی سابقهٔ وحشتی نوانست
ایشان را دست بدادند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت
ترک مواصلت بصواب نزدیکتر می‌نماید نظم هر که ازو فایده میرسد • دیدن او راحت جان و دل است
وانکه ازو فایده نتوان گرفت • صحبت او را ضرری عاجلست • و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو
بر عداوت سرشته اند و آوازهٔ دشمنی ما با سماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی
که بضرورت جهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیاده
وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بر قرار اصل باز رود چنانکه آب مادامی
که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بود و همه کس دانند که
هیچ دشمنی موش را زیانکارتر از گربه نباشد و من ترا بجود هیچ احتیاجی نمی‌شناسم چرا که
میخواهی که از خون من شربتی بناشتا ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ
تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر گردم مصراع گربه را با موش کی بود پت مهر مادری
گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد که
مصراع در جان بازی چه جای بازی باشد • این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلامت
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانایی چون تو احتراز کند و مرد عاقل خردمند
از معاودت دشمن قادر بپرهیزد که اگر خلاف این واقع شود زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد
بیت هران کهتر که با مهتر ستیزد • چنان افتد که هرگز برنخیزد • حالا مصلحت وقت دران می‌بینم
که از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز پس ازین میان من و تو بر صفای عقیدت معتبرست و

و بنای مخالصت بر تشاید روحانی و تعارف جان بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد • و بر همین اختصار باید نمود که اجتماع مجالست و تقطع
اتصال خارج اند این قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی
منطوی بر سوز سینه ظاهر کرد اینده گفت بیت ز هم بریدن یاران بتیغ ناکامی • چو هست عادت دوران زاده تا دانست
به پیش مفارقت تن ز جان چگونه بود • بجان دوست که هجران بتر از جدا نیست • بدین کلمه یکدیگر را وداع
کردند و هر یکی روی بمأوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست
که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب
احتیاط غافل نباشد چنانکه موش با ضعف و عجز خود چون انواع آفات بدو محیط گشت
و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام
موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد
بیرون آمده آداب حزم و دور اندیشی بجای آورد اگر اصحاب خرد کیاست و ارباب فطنت
و فراست این اخبار را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات را
مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بزینت دولت کامی مقترن
و متصل باشد و سعادت و کرامت آجل روزگار فرخنده آثار ایشان را اصل و متواصل گردد
نظم هر آنکس که کند پیروی اهل خرد • بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد • بآب تجربه چون کرد فتنه بنیاد
غبار نقص بروی کمال او نرسد • بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهند • خلل بر تبت جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و بر تملق ایشان اعتماد نا نمودن

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت بیت ای چو صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا
وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر • بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب
مبرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قادر متوجه او گردند و از هیچ جانب
راه گریز نیابد و ممر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را
تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت فتنه و آفت
ایمن گردد و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وی نیز صیانت نماید

بیرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفت بساحل فوز و نجات رسید اکنون التماس آن دارم
که باز گویید اصحاب داستان حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط
و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت براید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند
بدان التفات باید نمود یا آن را مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت بیت
ای چو وهم از انفتاح آزمایش دوربین • وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان • هر که بفیض روح
قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر اینه در کارها احتیاطی هرچه تمامتر
داند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو شناسد و بر وی پوشیده نماند
که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکاید
مکر کینه کوش و غوایل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی خاطر خاص
که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او
بنظر بصیرت مشاهده نماید نظم چو آزرده خصم ایمن مباش • خراشنده را هست قصد خراش
که اول در آید بلطف و خوشی • در آخر بسی محنت از وی کشی • و هر که از اهل کینه علامت
عداوت فهم کرده باشد باید که آن را محل نیکو بیدا ننماید و بچرب زبانی و تلطف فریفته
نشود و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چراکه خلاف این معنی
از وی در وجود آید و تیر آفت را از جان بدف ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه افروخته
بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد • تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد • و از جمله
حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبرهٔ
مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که ملکی بود نام او ابن مدین با همت عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را معمار شوکت
بذروهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بعد مهندس حشمت از
ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کو به شاه جمشید تخت • فلک مرتبه ماه خورشید بخت
و با مرغی که او را قبره می گفتند انس تمام داشت و آن مرغ بود با چمنی کامل و نطقی دلکشای
و صورتی مطبوع و بیاناتی زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجوابهای شیرین و شکلهای

رنگین او منبسط گشتی نظم سخنهای زیبای رنگین خوش است • حکایات شیرین بسی دلکش است
کسی را که پنهان بود بهره مند • کندش بزرگان شاهان پسند • قضا را قبره در کوشک شاه بیضه
نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را
حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آورند و همان روز پادشاه را پسری آمد نور از
ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان نظم مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد
که کس ندید چنان ماه در هزاران سال • خجسته طالع و روشندل و مبارک فال • فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک • چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال • چندانکه بچه قبره می بالید شاه
زاده نیز نشو و نمایی یافت و ایشان را با یکدیگر انسی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن
مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آن را ندانستندی
و اگر دانستندی بدان نتوانستندی رسید دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و یکی بچه خود را
خورانیدی کودکان بدان تلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و از منفعت آن هرچه زودتر
در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بیالیدند
بیت گشتند سربلند بنشو و نمای خویش • چون سبزهٔ نو از اثر فصل نوبهار • و قبره را بوسیلهٔ
آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود
یکچندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود
بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال
آمده شاهزاده را بی رفاقت خفت و حدت انگیخت تا خاک در چشم مردمی و مروت زد و حق صحبت
و الفت قدیم را بر باد داد و پای او را گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال
با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک با خیر شد بیت دریغا که شاخ گلی نو شکفته • فرو ریخت از تند بادی خزانی
چو قبره باز آمد و بچه را کشته دید پیم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن
واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه اش کالنقش
فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانید و میگفت بیت ده که گلی روشنی در چشم عالم بین نماند
برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند • بعد از جزع بسیار و فزع بی شمار با خود اندیشید که این

آتش بلا تو افروخته و فراغت را بانوعهای محنت تو بیغوختنه تا در بن خاری یا بر سر دیواری
آشیانه باید ساخت در حرم سرای سلطان چه کار داری و تربیت بچه خود مشغول باید شد
با تابکی بسر پادشاه چرا مشغول شوی اگر بگوشه و توشه خود را قناعت می‌داشتی امروز
بدین بلا گرفتار نگشته این قصه غصه نمی‌کشیدی و حکما گفته‌اند که بیچاره کسی که بصحبت
جباران در ماند که زمان عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف
افتاده همیشه رخسار مروت را با آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک
بد عهدی ایشان و با انصافی انباشته سازند نه اخلاص و نصاحت نزدیک ایشان حرمتی دارد
و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع که نه فرد است و نه منت • عفو جرایم را که صفت آزادمردان است در مذهب
انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی که سمت اهل کفران است در شرع نخوت جایز و
مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصانه فراموش کنند چه فایده توان
گرفت و در ملازمت گروهی که روابط محبت بی غرضانه از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل
توان کرد بیت چیست که در زمره مردانش بی نام • هر آنکه حق صحبت یاران خویش نشناسد
و من با قومی درآمیخته‌ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از
طرف دیگران اندک سهوی بسیار شناسند بیت عیب خود را بهنر باز نمایند و گر
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند • و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت
نخواهم کرد و تا کینه بچه خود از ین ظالم بی رحم و ستمکار خون خوار که همزاد و همنشین و
مونس خود را بی موجبی بکشت و هم خانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام
و قرار نخواهم گرفت بیت بیکسو نهم مهر و آزرم را • بجوش آورم کینه گرم را
پس آنکه بی محابا بروی ملک‌زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت بر کند
و پرواز نمود بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسیده برای چشم پسر گریها کرد و
خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفص بلا محبوس ساخته آنچه سزای
او باشد بتقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمد در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار

از این بالا فرود ای که تو بجان ایمنی مصراع گر زدیت زلف شکست خطایی رفت • حالا صحبت ما
بر هم مزن و نهال عیش ما را بر مژده مساز قبره گفت ای ملک مطاوعت فرمان تو بر همگنان
واجب است اما مدتی در بادیه تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیة العمر
کعبه آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت
آن حضرت نباید تاخت و گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران مرفه و فارغ بال
توانم بود و در زمره مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانم رسید اکنون که خون پسر در حرم سلطنت
تو چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این
همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام خدمت گرفتمی ولیکن بیت
مرغی که رمیده گردد از دام • من بعد بدانه کی شود رام • و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین
بصحت پیوسته و مردی زیرک باید که یک چیز را دوبار نیازماید و از زخم جانوری دوبار گزنده
نشود بیت نشنودی این مثل که ارباب عقل گفتند • من جرب المجرب حلت به الندامة • و نیز بر
ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب
آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت از آن بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی نکال آن بباید
چشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است
و طبیعت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید
و از من بی اختیار دستی بکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر
ستمکاری جرعه نوشد و بخمار آن مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند و ثمره
عقوبت و عذاب برندارد بیت ابلهی را که تخم حنظل کاشت • طمع نیشکر نباید داشت
و مگر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع
شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در شهر
رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و فعالش بازها
مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق معرفت
دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت از آنکه کمال معرفت شد حاصل

هم مونس جان باشند و هم مونس دل • وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و
بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است
قصد کشتن وی کردند داناادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه
حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید
تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستان حرم
توتیایی کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان بکنم • غبار خاک درش توتیای دیده کنم •
دزدان بی رحم بدان نصیحت التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر شد بهر طرف
می نگریست و چنانچه رسم فروماندگان باشد یاری و مددکاری می جست دران بیدای پر وحشت
و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان
می پرید داناادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز
حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبری ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون
من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت داناادل کشتند بای دل تو از
دانایی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبال
نخواهد بود داناادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار در اینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو
میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آورم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش •
ازین سان سخنهای خوش آید بگوش • چنانچه داناادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع
سخن حق بی بهره بود و بامنظرهٔ بصیرت شان شاهد جلوان جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند
و مالش را بردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوات او تاسفها خوردند
و پیوسته طالب آن بودندی که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی بعید روز
عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان داناادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن
فوجی کلنگان از هوا در آمدند و بر بالای سر دزدان پرواز می کردند که از شغب و افغان
ایشان خلق آزار داد و از کار خود باز می ماندند یکی از دزدان بخندید بطریق استهزا و با یار خود گفت

همانا که خون داناادل میطلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن شنید و
دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف
شدند و مکافات خون ناحق در ایشان رسید بقصاص رسیدند نظم که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه •
که تیر لعنت جاوید در نشانه نشد • که در زمانهٔ بی اعتبار طرح بسنم • خیال بست که خود عبرت زمانه نشد •
و این مثل برای آن آوردم که ملک را معلوم گردد که جراحات من و زخم شاه زاده بتقاضای مکافات
و اقتضای مجازات بود و الا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا باشد و چون این صورت
از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر پیش مخادعت
و فریب در چاه نروم مصراع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه • ملک گفت آنچه بصدق و صواب
مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من
بود که بی سابقهٔ جرمی بچهٔ ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که وجزاء سیئة مثلها عوض را است
کردی و هنوز منت دارم که بقتل او اقدام ننمودهٔ و همین نقصان باصرهٔ او بسنده کردهٔ اکنون ترا
نه کراهتی متوجه است و نه ما را آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت
مکوش و بدانکه من انتقام از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای جوان مردان می دانم هرگز
دست رد بر پیشانی مهر نخواهم نهاد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست
که در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابران نفعی بوی رسانم رباعی
ما عادت خود بهانه جویی نکنیم • جز نیکویی و نیک خویی نکنیم • آنها که بجای ما بدیها کردند •
گر دست دهد بجز نیکویی نکنیم • قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار متوحش پهلوتهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکورست که مردم آزرده را هرچند لطف
و دلجویی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت ایشان فریضه تر شناسند بدگمانی
و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم تر باشد نظم عزیز من چو آزردی کسی را •
مراعاتش مکن تا می توانی • که هرچند از تو خدمت بیش بیند • مرورا بیش گردد بدگمانی •
ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و اینکه مرا با تو است
با هیچ یک از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت کسان خود بد نه اندیشد و با مخصوصان در انتقام

و منحاصمت نباشند قبره گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال آنکه هر یک بتفصیل بیان نموده اند
و برین سوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن
در مقام هم صحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را
برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در عزت و حرمت
با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری
در وقت نزول بلا و هجوم آفت جانب من فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد
و گوید که خود را برای تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم جان چه چیز است که بهر تو فدا
نکنم لیکن بوقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه
خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی ایثار دیگری
نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد • ور بهر کسی از سر جان برخیزد • و ملک مگر حکایت
پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که با من باز گوی
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زال کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام و ماه تمام از تابش رخسار رخشانش رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس
عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست نظم شیرین سخنی که هوش می برد • رونق ز شکر فروشی می برد
نازی و هزار فتنه در مهر • چشمی و هزار کشته در شهر • ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار
بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوانی شاخ
زعفرانی رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بی
تاب گشت بیت چو زلف مشکبوی عنبرینش • تکسر یافت جسم نازنینش • پیرزن گرد سر دختر
می گشت و از روی نیاز و زاری با چشم چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر فدای تو
باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درماندهٔ خاک پای تو من خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی
که دارم برای لقای تو فدا می سازم مصراع گرت درد سری باشد مرا در گرد سر گردان • هر سحرگاه
با ناله و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار
او کن نظم از عمر من آنچه هست بر جای • بستان و بعمر او در افزای • گرچه شده ام چو موی از غم

یکموی مباد از سرت کم • القصه پیرزن از آنجا که مادرها در شفقت مادران باشد روز و شب در دعا
و زاری کوشیدی و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا
باز آمده و بمطبخ درون رفت بیوی شوربا سر در دیگ کرد آنچه بود بخورد و چون سر در دیگ کرده خواست
که سر بیرون آورد نتوانست گاو بی طاقت شد و همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از آن گوشه
بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو وقوفی نداشت و در خانه نبود چون بخانه درآمد
و بدان شکل و هیات چیزی دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که عزرائیل است بقبض جان مهستی آمده
نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من نه مهستی ام • من یکی پیرزال محنتی ام •
گر تو خواهی که جانش بستانی • اندر آن خانه است تا دانی • گر ترا مهستی است اندر کار •
اینک او را ببر مرا بگذار • بی بلا نازنین شمرد او را • چون بلا دید در سپرد او را •
تا بدانی که نیست در خطری • هیچ کس را ز خود عزیزتری • و من امروز از همه علایق مجرد
شده ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ تو
من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارم مصراع ترسم که تن ضعیفت این بار بر نتابد • و کدام جانور را
آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را باتش هجر کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند
و روشنایی دیده او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش بر دارند و من چون
از فرزندان ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینهٔ پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف در موج
آمده کشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری
را بیکبار بسوزد نظم اندر جهان منم که محیط غم مرا • پایان پدید نیست چه پایان کناره هم •
گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید • اکنون شکست کشتی و صبر و قرار هم • و با این همه بجان ایمن نیستم
و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور می نماید لاجرم آیت
یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم بیت وصلی که در و ملال باشد • هجران به از آن وصال باشد • ملک گفت
آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجهی ابتدا بودی تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن
بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم می فرماید
و حاکم انصاف در مقابلهٔ جنایت فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات امر می نماید

بس موجب صحبت و سبب نوبت چه تواند بود آخر بد اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس
اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم با قصای وجود آمد مهر
پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و بجای
تو و موانست و بی عهدی بر وفا هیچ نگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصان بکوهر باصره اش
رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد و باندوه و ملال و غصه و کلال باید
گذرانید و شغل من با تو همان مثل مطرب است شاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که الحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بودی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت**
از و خوش گوی تر در لحن و آواز • ندید این چنگ پشت ارغنون ساز • پادشاه او را بغایت دوست داشتی
و پیوسته بسماع نغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **بیت**
نوای مطرب و بشنو که صوت راحت افزایش • بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را • و این مطرب
غلام قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک
زمانی راه کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقام رسانید که آوازه قول
و غزلش از اندازه تصور و وهم و خیال درگذشت و از صوت صدای نقش و عملش مسامع
جوامع آغوه و اهالی پرگشت **نظم** کردی بترانهٔ دلاویز • بازار نشاط و عیش را تیز •
چون گوشهٔ عود ساز کردی • ناهید دو گوش باز کردی • شاه از سر حال غلام آگاه شد
بتربیت و تقویت او التفات نموده تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت
و شاه همواره بنغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی عود عالم سوزش
که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت
آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را
بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی
که من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت سازندگی تو و در خلوت از نوازندگی
غلام چه چیز ترا بران داشت که غلام را بکشتی و همه نشاط مرا منتقص کردی همین ساعت

بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت
اقدام ننماید و مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کردم که نیمهٔ نشاط
پادشاه را باطل کردم پادشاه اگر مرا بکشد تمام نشاط خود ضایع می سازد پادشاه را خوش
آمد و او را نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض از ادای این مثل آنست که پارهٔ از طرب
و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک
شده که بشاید چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده
شود و آخر الامر یارانرا مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در هجر مکوش و دامن
جمعیت از دست مده **بیت** خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ • آشنایان را زیکدیگر جدا میکند •
قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون کسی را
بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه
در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای
نیارد اما دلها بحکم **القلوب تتشاهد** یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **بیت** حدیث سر دل از دل دانند
زبان و لب در آن محرم نباشند • و زبان تو در آنچه دل میگوید با او موافق نیست و دل تو
آنچه دارد و زبان در ادای آن صادق نه **مصراع** صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست • ای ملک من
صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم **بیت** از کوه گاه زخم گرانتر کنی رکاب
وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان • هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از خطر سطوت
تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب با او سکینت دارو چشم را بتو نسبت بیشترست
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت مردی نزدیک طبیب
آمد و از درد شکم بی قرار گشته در زمین می غلتید و از صعوبت الم زار زار می نالید و دوای می طلبید
مصراع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت • طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت
اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند
شد اقدام نماید از وی پرسید که چگونه و امروز چه خورده مرد بیچاره دل گفت پارهٔ نان سوخته
خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بهمان زمان فرمود که داروی

که چشم را جلا دهد و روشنی چشم را بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم این شخص فریاد
برکشید بیت کافر چه تحمل منزل و بار نیست • وقت اجلست و جان کجا راحت • ای طبیب بحرمت
برطرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم می نالم و تو چو مرداد و در چشم می کشی داروی دیده
را با درد شکم چه نسبتست طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید
فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم تراست
و غرض من از ایراد این مثل آنست که تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از سیاه
باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت بحمد الله که در دانش چنانم • که خیر از شر جدا کردن توانم
ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث می گردد و امکان
ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدل مسدود گردد اما هر که
بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حب المقدور در اطفاء نایرهٔ غضب می کوشد
و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم می ریزد و می داند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه
بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند
مزاج را زهر دارد تریاق بهجت را متضمن نظم غصه مخور زانکه شقاوت درو ست • خشم فرو خور که حلاوت درو ست
شعشعهٔ برق در آوردن است • قاعدهٔ بحر فرو خوردن است • سینهٔ دریا نشود پر غبار •
گرچه تبارا کندش سنگسار • قبره گفت این مثل مشهور است تعاون بالشر قبل الفقر هر که آسان
گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید
و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته‌ام و نفایس اوقات بتفرج لعبهای
دهر حیله باز در باخته هر آینه از ذخایر تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست
سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق شناخته‌ام که شرر اختیا و شراره احقاد
بنای عهد و پیمان را می سوزد و پیوستن نخوت کامگاری برشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم
وفا را می دوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاران دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده
نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگ سراپاس شده چون
آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانکه

آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثل ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود همای همت بی منتهای او
سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای باعتلاش
سر رفعت از آشیانهٔ طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را با انتظام
تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده نظم
خسرو تاج بخش تاج‌ستان • بر سر تاج و تخت گنج فشان • در جهانگیری و جهانبانی •
جم وقت و سکندر ثانی • یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی از پیش
سپاه شهنشاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مجادله
آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و بپوییهٔ عصیان
و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال
سرداری و سروری می پزد و با دل پرکینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامل و برتری
می زد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد
و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور کرد هی
سرگردانان بود بجانب خود جذب می فرمود بیت پراکنده چند را گرد کرد •
که ناورد جو بیند روزی نبرد • القصه چون پادشاه دید که نوشدارو ملایمت مزاج کثیف
ایشان را که از منهج اعتدال بکلی منحرف شده اصلاح نمی توان کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که
من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه
خواهد شکست و سنگ را آسیب نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر
منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خصم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم
شکنست طاقت ملاقات کردن ندارم بیت به تیغ آهنین دل نشوی دلا مقابل • که تو آبگینه داری نه چو سنگ سندان •
و هرچند ملک در مقام ملاطفتست و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد
اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرامست و طلب صلح اصحاب عداوت را
برد و انکار جواب دادن امری واجب الالتزام بیت ز دوستان سخن دان شنیده‌ام پندی •

ز دوستان سخن شنیده ام بندی • که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن • چو اعتقاد بمضرت بخصم پیدا شد
مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن • ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن دوستی
روا نباشد که بمظنه گراز وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم
و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سر رشته عهد و یاری و پیمان دوستداری
را بیجرمی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست نظم وفا و عهد تو این بود من ندانستم
نوید مهر تو کین بود من ندانستم • همه سخن چو دل خویش سخت میگویی • دل تو سخت چنین بود من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس تراست یافت
می شود تو چرا از عرصه بی وفایی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در محبت و مودت بسته
بپایان نمی بری مصراع وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی • قبره گفت من چگونه بنیاد بر وفا
نهم چون از آن جانب ارکان موالات منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان
ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و چون
حالا بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد
و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک تمکن گردد چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب
باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گویی و عذر خواهی ندهند و مثل کینها در سینها
چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالی اثر طاهر نگردانند چندانکه شراره غضبی بوی رسید
افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی بسوزد و دود انتقام که از تیره آتش کینه
خیزد بسی دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدها را تاریک گردانیده و ممکن نیست که تا ذره
از انگشت کینه در کانون دل باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن تواند بود مصراع
چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد • ملک گفت عجب حالتیست که درین باب بر یک طرف افتاده
و جانبی دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد
و بعد از کدورت مجانبت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مرعات جوانب
لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان
و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکنست که آن وحشت از میانه

مرتفع گردد هم کینه جوی را صفای خاطر حاصل آید و هم دل خایف بنسیم امن مروح شود و من از آن
عاجزترم که از این ابواب آنچه حاصل جهد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت پیدا سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم همواره پیوسته در هراس
و مخافت خواهم بود و هر ساعت تازه مرگی مشاهده خواهم کرد پس از این مراجعت مجانبت
ورزیدن و معاونت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی بیت از درخت بخت چون بشکفت گلهای وصال
در بیابان جدایی خار در پایم چو خست • ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی اراده باری
عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و
سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احداث هرچه است افنا و اماتت
نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو نقصان ربانی و مشیت یزدانی نفاذ
یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم را بستی پیش نبودند ما را بمعادیر آسمان مواخذت
منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدای راضی شو نظم بجز رضا بقضای خدا نمی شاید
بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید • از آنچه رفت قلم سر مکش و گرنه بیا • برون رو از خط او گر ترا همی شاید
قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات
اهل تصدیق این قضیه موضح و مقدر که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و
مقتضای مشیت خداوندی جل ذکره نافذ می گردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و
تاخیر در آن صورت نه بندد لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست • و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است
که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات از توقف
باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب
تفویض باید فرمود مثنوی سنتی بنهاد از اسباب و طرق • طالبان را زیر این نیلی تتق
ای گرفتار سبب بیرون مپر • لیک عزل آن مسبب ظن مبر • با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی • و نکته اعقل و توکل موید این قول است مصراع با توکل زانوی اشتر ببند
ملک گفت ملخص این مقالات همانست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت تو در

ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع شده است از طرف تو
جز مقدمات ملال فهم نمیشود بیت تو ملولی ز یاد ما مشتاق • دل بدل میرود چه حال است این •
و مگر تو در آنست که دل خود را بانگشتن من شاد دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن
شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان اراده بدست تست از قبول آن اباء می نماید
و احتراز از آن عین صواب می بیند مصراع سر باز دگر زتن نروید نه نی است • و من امروز از دل
خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد که اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت
قرة العین پادشاه راضی نمی شوم میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد
طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد
و هم از آن بابت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده از این حال غافلند و ناز پروردگان
راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل بیت ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست • حال شیران که شمشیر بلا بر سر خورند
و بچشم خود می بینم که هرگاه که ملک را از بینایی پسر یاد آید و من از نور دیده خود براندیشم
تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیر در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه
زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت
و دوری لایق تر از قرب صوری مصراع صحبت چو چنین است جدایی خوشتر • ملک گفت چه چیز
بود در آن کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست
و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر
بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر صحیفهٔ دل او از اندک و بسیار نشان آن یافت نشود و استغفار
گنهکاران و اعتذار بدکرداران را باعتزازی تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعذار
بدترین بدان آنست که عذر بذیرد و کینهٔ عذر خواه در دل گیرد مصرع والعذر عندی للذنوب مکفر
و من باری ضمیر خویش را درین چه کشم صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال
انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که چندانکه
گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیمست از فرودستان گناه •
از بزرگان عفو کردن اعظمیست • قبره گفت این همه هست اما من گنهکارم و مجرم همیشه ترسان بود

و مثل من مثل کسیست که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره
در سنگستان رفتن جایز شمرد اما جاده هیئت آنکه از ریشش تازه گردد و پای از کار باز ماند
بمثابه که بر خاک نرم نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بموجب
شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند
سه تن از روش حکمت دورند و از منهاج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود
اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه
طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه
دشمن جان خود باشد سیوم آن شخص که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از وی ایمن
نتواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد بیت
مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان • بیندیش و بر تاب از آن بدگمان • ملک گفت ای قبره هر چند از
در ملاطفه در می آیم و راه ظفر صواب بنصیحتهای دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر ظرافت خود
مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد بی
فایده است چنانچه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده که مرد زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف و اوراد جز
بمواعظت عبادت مصروف نبودی در صحرایی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده
و دیدهٔ آز بر راه طلب نهاده تمکی همت بر آن وقف کرده که بی گناهی را بیازارد و جانوری را
که بی جان کرده جهت خشنودی نفس نافرجام از وی بهره بردارد بیت ستیزه کاری پیدا دگر کر جهل •
رساند از پی یک سود صد زیان بکسی • زاهد او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور
و ستم مطالعه فرمود و از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت
زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی
بد بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آن جهانی کشد نظم
هر که آیین ظلم پیشه نهاد • بند بر پای و دست خویش نهاد • چند روزی اگر سر افرازد •
دهرش آخر زپا در اندازد • از این مقوله سخنان میگفت و در ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه

از خدمی باز دارد گرگ گفت در موعظه اختصار فرمای که در بس این پیشه رشته‌ی جز دو تن سیم که
فرصت گوش کردن فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل
آنست که چندانچه ترا پند میدهم تو همان ترسی که از خودی و بدان سخن ملتفت نمی‌شوی بیت
ممکن که اهل مروت سخن شنو باشند • هزار سال اگر نکته در گرو باشند • قبره گفت من نصیحت
گوش کرده ام و از واعظ خود پند گرفته عاقل آنرا میدانم که پیوسته در حذر کشیده دارد
و آئینه تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه
بر سر راه گریز ایستاده ام و مغزی که کس را بر من دست نباشد پیش جسم کرده و پیش ازینها
بر من توقف کردن حرامست و درین حیرت و تردد که ذرا بیندن موجب ملام که می دانم که ملک
خون من حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظورست مباح پندارد پس اقامت من مکروه است
و بزودی رحلت نمودن واجب مصراع رقم که ازین زیاده بودن خوش نیست • ملک گفت ترا اینجا
اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بروی و دل گشاده مشقت سفر اختیار
کردن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هرکه پنج خصلت را
بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جانب که رود اغراضش حاصلست و بهر جا توجه
نماید فواید رفتار و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری را
شعار خود ساختن سیوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن
پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را
هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل سازند مصراع
دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست • و عاقل چون در مولد و منشاء خود و میان اقربا و عشایر
ایمن نتواند بود و بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض
ممکنست و ذات او را عوض صورت نه بندد بیت اگر ترا بوطن نیست کار ها بمراد •
اسیر خانهٔ غربت مشو ز بی هوسی • سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند • بهر مکان که روی بهر زمین که رسی
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک
رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک ماننده است این حکایت

بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عرب
بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوایی دید که ماه چون قرص قمر از افق مهر طلوع کرده
و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده چون شمس بجبهت بر رخ آفتاب کشیده
و سوز سنگ بخت گریبان نان تنگ دریده نظم نزار منبر خباز قرص گرم پنداری •
که خورشید جهان تاب بسط طالع گشته از گردون • تنور نانوا نار خلیل الله را ماند • کز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون
حاصل عرب بیچاره که بوی نان رشته حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک زد پیش نانوا آمده
گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تامل کرد که این کس بیکمن نان سیر شود
غایتش دو من و از آن پیش خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی نان
بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب آب تر کرده میخورد
تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت
کرده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب
میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید تا آب حیات در مجاری
بدن جاریست از تناول لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مایده وصال فایده بر داشتن
محال می پندارم روزگار در میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه
رشته مصاحبتی ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال جز خیال محال نه و پس ازین
هرگاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از نسیم خواهم پرسید و جمال با کمال
شاه در آئینه خیال خواهم دید بیت گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشیم • کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام
از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخرامد بار دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق
در میان آورد قبره گفت ای شاه جهان بخت و زیبنده تاج و تخت هر چند بنای کرامت را
تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده
و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت

بردوش الکنم مصراع سخن ضایع مکن بابا که دیگر در نمی گیرد • ملک دانست که بسوزن حیلت خار
وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته را بزور بازوی عذر بدست نتوان
آورد گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال خرمی بمشام آرزو نخواهد رسید وجهره
صحبت خود در صفحهٔ آیینه امید نخواهد نمود نظم آن رفت که در جوی طرب آبی بود •
یا در سر زلف آرزو تابی بود • دردا که زمان عیش دوران وصال • بگذشت چنان که گویی خوابی بود •
اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق
روزگار مشاهده رود بفرمایی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من
که بغبار ملال تیره گشته بزدایی بیت زینهار ما سخنی یادگار خویش بگو • که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست •
قبره گفت ای ملک کارهای جهان بر وفق تقدیر ساخته می شود دران بزیادت و نقصان
و تقدیم و تاخیر کس را مجال تصرف نداده اند و هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت
بنام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته اند لیکن بر همگنان واجبست
که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت
جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر سریر اقبال پسندیده و جلال تمکن دارند و
اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذری بپذیرند و هم طاغیان محال دقیقت نمی یابند نظم
حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی • بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار • که گر موافق حکم قضا بیفتد تدبیر
بکام دل شدی از کار خویش برخوردار • و گر مخالف آنست دارادت معذور • کسی که دارد از انوار عقل استظهار •
و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و عاقلترین ملوک آنکه
در حفظ ممالک و حفظ رعایا اهتمام نماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت
جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه
از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین
صحبتها آنکه مصاحبان را دلها بهم راست نبود و چون شایبه در صحبت من و ملک بدید آمد
ترک آن انسبست و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی
رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد • وز آب دو دیده خاک گل باید کرد • گر بد دیدی همه نکو باید گفت •

ور درد سری بود بحل باید کرد • بدین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب
صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و وهم
افزون و اندوهی از حد فهم بیرون روی بگوشهٔ نهاده میگفت نظم بجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد • میان مهربانان چون توان گفت • که یار ما چنین گفت و چنان کرد •
اینست داستان حذر از مکامن عذر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان
و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نا نمودن و بخداع و فریبی که برای طلب انتقام کنند مغرور
نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث
دهر و نوایب زمان هر یک دام شد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد
و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن نباشد نظم خواهی که نباشی بغم و رنج قرین •
بشنو سخنی پاکتر از در ثمین • از دشمن آزرده تغافل منمای • وز صاحب کرد کینه ایمن منشین •

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اصل اقتدار او خوشترین خلقی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع مثل کسی که دلش
باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید
اگرچه در ملاطفه مبالغه می نمود مدار منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق
در باطن باشتعال آمده و تا رشحهٔ از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل
تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان
و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم خطا و عقوبت
آثار جرم و خیانت واضح ببیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بران طایفه
در تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بود یا نه بیدپای حکیم بنطق دلگشای و عبارتی
جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت دربندند و از هر کی اندک خیانتی ببینند
در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بریشان اعتماد نکنند
و از بن حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت
عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما

بجا شنی عفو چه لذت می باید جز جرم و خیانت بدینه بدرگاه ما نیاورند **شعر**
مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم • ما را چه لذتست بعفو گناه کار • همواره ارتکاب جرایم کند بعمد
دایم بزد ما کنه آرد با عذار • جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست
و کمال قدر عظما بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و رحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام
حضرت سید انام علیه افضل التحیه والسلام که **الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب** اشارتی لطیف
میکند بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن
شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد **بیت** مردی مکان مبرکه بزور است و پردلی • با خشم اگر برایی دانم که کاملی •
و پسندیده ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در
هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف منسوب نداشته
باشد و عنف چنان نشاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشانین جلال و جمال
آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت
بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند **بیت**
داشتی قوم خویش را امید • دایم اندر میان بیم و امید • و حکمای اسلامی جزاهم الله خیرا گفته اند
که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق موجهه است
و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار
بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن قبله و کعبهٔ دل و جان خواهد ساخت
و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت امر و امان خواهد شد و جمله موعظتها ایتیست مشتمل
بر حقایق اقوال مقبوله که ذکر مغفرت وی قوله **والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس الآیه** و یکی از پیران
طریقت بزبان حقیقت معنی آیت را بدین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در
عقوبت مبالغه نزود و عنوان که اثر کراهیت از صحیفه دل محو گردد و احسان آنکه یادی دیگر با
دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت و محصل آیت همین که بنای کارها بر لطف و رفق نهند
و در همه ابواب مدارا و مواسا معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی
مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن

نیاورد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن سیاقی در نظر نیامده باشد و بزرگی در یک
بیت از ین قطعه همین معنی را ذکر می فرماید **نظم** چو قدرت دادت ایزد بر کینه کار •
بعفوش بند کن تا بنده گردد • که مجرم کشتهٔ افعال خویش است • چو بوی عفو یابد زنده گردد •
اگر صورت بذیرد بیکر عود • چو مهر و مشتری تابنده گردد • و هر گاه درین مقدمات تامل
بسزا رود هر آینه بفر اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان ترا اید پدید
و بس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
از سهو و غفلت و جرم و ذلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد
و باز از هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن
پدید آید **بیت** به شدی سبک دست بردن به تیغ • بدندان گزد پشت دست از دریغ • سری کز تحمل بیابد تهی
جا مش بود تاج و فرمان دهی • و دیگر پادشاه باید که نوازنده اخلاص و مناصحت و هنر و
کفایت آنکس در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک
بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن
اعتقاد بر وی سعی فرماید و بتربیت و تمشیت او مبادرت نماید این عمل را از عیب و ریب
خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات
ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت
اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم متواترست پس شرط جهانداری آن
باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشد و بسداد و امانت و تقوی
و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته
تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چکار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند
و فرد افرد را فرا خور اهلیت و باندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکار نامزد
نمایند و اگر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند **مصراع**
یار بی عیب مجو با نمانی بی یار • و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی
بهی که مباشر آنست خلل راه خواهد داد او را از آن کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت بهی

رهم خواهد ازان نیز احتراز باید نمود و اگر چند این صورت محالست که کفایت سبب نقصان
امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب
سفه و کفایت می توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر
خواهد بود و پس از تفهیم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرضست که بخود
تتبع احوال و تفحص اشغالی که بعمال و امنا تفویض می فرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال
مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و درین جا دو فایده کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از
ازمباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا میکند
استمالت داده دران شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد نامش از جریده
عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید نظم خدا ترس را بر رعیت گمار • که معمار ملکست پرهیزکار •
بداندیش تست آن و خونخوار خلق • که نفع تو جوید در آزار خلق • ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست • نکوکار هرگز نه بیند بدی • چو بد پروری خصم خون خودی •
و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکو
کاران بنیکوترین وجهی مهیا دارد و خاینان را بقدر گناه تنبیهی واجب می داند اهل
صلاح امیدوار گشته و در جانب نیکوکاری کاهل و اسپان گیر نمی شوند و مفسدان بی باک
هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمی کنند و حکایتی که لایق این
مقدمات باشد داستان شیر و شغالست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیی بگردانیده و پشت
بر تعلقات بی حاصل آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن
خون و ایذای جانوران تحرز می نمود بیت لب بخون کسان نمی آلود • وز بدی اجتناب می فرمود •
یاران باوی مخاصمتی در دست گرفتند و مباحثه مؤدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند
ما بدین سیرت که تو هستی راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از
صحبت ما اعراض نمی نمایی در عادت و سیرت با موافقت باید نمود و چون دامن وفاق
از مخالطت ما نمی چینی پس از گریبان اتفاق سر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زنجیر گذاشتن

در زندان ریاضت خود را محبوس داشتن چندان فایده ندارد نصیب خود از لذات دنیا
استیفا می باید کرد تا از شرب ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام
ماده حیاتست بدوست محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی و حقیقت بباید شناخت
که دی را باز نتوان آورد و بدریافت فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع التذاذ
و انتفاع بر طرف بودن چه معنی دارد بیت بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت • که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را •
شغال جواب داد که چون میدانی که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس
امروز چیزی ذخیره کنید که توشه راه را شاید بیت آن طلب ای دوست از هر گوشه • کز پی فردات بود توشه •
و دنیا اگرچه سراسر عیبست باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری
بر آن بقیامت برداری زرع یومک حصاد غدک بکوش امروز تا تخمی بپاشی •
که فردا بر جوی قادر نباشی • اگر این کشت ورزی را نورزی • دران خرمن به نیم ارزن نیرزی •
مرد عاقل باید که همت بر اجر و ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات
تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و
سرای فانی میسر تواند شد بیت بر آستان فنا دل منه که جای دگر • برای راحت تو بر گشاده اند قصور •
امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات
تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی برای کساد بازار پیری سودی بدست
آرید و از فواید حیات استعداد مایده فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز
که توانید ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله بیت
می توانستم ندانستم چه سود • چون بدانستم توانستم نبود • راحت دنیا چون روشنایی
برق بی دوامست و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید نعمتش الفت باید گرفت و نه
از شداید المش اندوه باید خورد بیت گر دست دهد گرای شادی نکند • ور فوت شود نیز نیرزد بغمی •
حاصل سخن آنست که دل بر دوستی کلبه عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه
سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانه عاریتی
و منزل گذاشتنی را مصراع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود • کنشدای فریسه تو مارا هرک

نعمتهای دنیا می‌کوشی حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذت
او برخورداری یابیم و نکته ورزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فریه گفت نعیم دنیا دست
افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست
آورند تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن حال او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر
سعادت دو جهانی می‌طلبید این سخن در گوش کنید و برای طعمهٔ لذیذ که
حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست
آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در مگذرید و در آنچه
خلاف شرع و عقلست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما بسبب وبال نیست اما
موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب
خواهید داشت بس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم مصراع
روم در کنج حیرت در بروی خویش دربندم • یاران فریه او را بر بساط ورع و صلاح ثابت
قدم دیدند متعقد گشتند از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار
گشادند فریه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار
دریوزهٔ همت از باطن او کردند و کرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر
او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت
و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریه بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون
و اشجار گوناگون در میانه آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب
خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
نظم فضای دلگشایش جان فزودی • هوای جانفزایش دل گشودی • دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی •
چو خط گرد لب خوبان دلجوی • و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ
وسعت فضای و لطافت هوا و آب و سوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری
بود با هول و هیبت و مهر بری در غایت نهیب و نهایت صولت بیت
نعره چون خروش رعد بلند • دیده همچو برق آتش بار • مجموع سکان آن بیشه در قید

متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازهٔ او باطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارکان
دولت از هر باب سخنی در پیوسته بود و هر گونه راه مقالات گشاده و در اثنای کلام حکایت
فریه در میان آمد خبرداران صفت کمال صلاحیت و حسن سیرت او از اطراف و جوانب بسمع
ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد بیت رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم
فی الحال درون دیده جایش دادند • القصه شوق کامجوی بملاقات فریه از حد تجاوز نموده
کس بطلب وی فرستاده او نیز فرمان شهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد
ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب
طریقت و معارف حقیقت بیازمود حاصل الامر فریه را در میان فضایل و آداب بحری یافت
بیکران و در معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهرفشان بار دیگرش در طریق کارسازی و
مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرموده نقد حالش بر محک قبول تمام
عیار آمد مصراع زری که پاک بود ز امتحان چه باک بود • کامجوی را صحبت او خوش آمد بجای
مؤانست فرمود و پس از چند روز با وی خلوت کرده گفت ای فریه مملکت ما بسطی دارد
و اعمال و مهمات آن بسیارست و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من
مصراع نادیده ز دیده دوستتر داشتمت • واکنون که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از
اعیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو • چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی
ازین زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا درجهٔ تو بمرتبت
ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خاص و نزدیکان داخل گردی و به یمن عنایت و حسن عاطفت ما
از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی بیت
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد • بگذشت هفته که ز امل سیر سر شد • فریه جواب داد که سلاطین
را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و
با این همه باید که هیچکس را قبول علی الاکراه تقرر ننمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند
و او را ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط بواجبی بیرون نیاید وبال آن هم

بسلطان راجع گردد و زیرنا فرمانهای او بنزد پاینده عاید شود و غرض ازین سخن آنست که من
اعمال سلطانی را کاره بهم و برآن وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکت
و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو خویشاوندان و اتباع بیکران اند بقوت و کفایت
آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر
درباب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ
گردانند و تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین دفعه
چه فایده داری و ازین منع چه سودی بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و
کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اعتماد تو خواهم افکند مصراع اگر خواهی و گرنه آن ما بیی •
فرزانه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت رویی که بمبالغه و بی آزرمی
غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم عاقلی
ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض
ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد
و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار
مذلت کشم نظم بخدایی که آفرین کرد و پست • عاقلان را بخویشتن داری • که نیرزد بنزد همت من
ملک هر دو جهان بیک خواری • ملک را از بهر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت
معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام
و متاع بی اعتبار آز پر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا
بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن خواهد رسید که بدان مگسان که بر میان طبق عسل نشسته بودند
شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم
که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازار میگذشت درویش حلواگر که از چاشنی فقر بهره
داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی
آنجا بنشست و استاد حلوایی برسم تبرک طاس عسل که داشته پیش درویش نهاد مگسان
چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممنوع نشوند

مصراع مگس جایی بخواهد شد مگر دکان حلوایی • بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره
طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوایی دید که هجوم مگس از حد گذشت
بادبیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنها که در میانه جای
آرام داشتند پای ایشان بعسل فرو رفته بود و چون خواستند که بپرند پر ایشان نیز بعسل
آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن
گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوایی
گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمی داریم آنچه از معنی درین محل بر تو حلوا شده از
ما دریغ مدار مصراع بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن • شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان
و طلبکاران او را درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا
دان و این عسل نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند قومی اند
قانع که باندک لقمه از زیاده دنیی خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و
آز که پنداراشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیش خواهد رسید
و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزیز اهل مرحمة الرحیل بجنبانند آنها که بر کنار باشند
آسان می پرند و تا آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز روند و آنها که در میانه نشسته اند چندانکه
حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل و
حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد نظم چرا یک لقمه می باید چشیدن • ز دل پس این همه خواری کشیدن •
بخرسندی گرای ای نیک بصناعت • نباشد هیچ گنجی چون قناعت • ایراد این مثل نتیجه آن بود
تا ملک پر و بال اقبال را بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت
روح فراز رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان قوی بدست آر از زمانه •
که گر گویند رو گردی روانه • کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت
مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمکاران از مظلومان باز گیرد در
سحر محنت کشید کار از بدل خویش و روی تا ندر بپذیرد هر آینه در دنیا دولت او را استقامت
خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرزانه گفت در اعمال سلطانی

اگر بشرایط مهر انجام نماید رایحه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیی کار او را دوام و استقامت
صورت نه بندد و دست عمل او در قرار ثبات متمکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی
سرافراز باشد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه
تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن تواند بود و خوشدل
نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما
را حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفکن که چون عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان
تمام است بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت
رسانیم مصراع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست • فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تربیت
و تربیت احسانیست که درباب من می فرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت
بی کران و کرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ می گردم و از نعیم دنیا بآب و
گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکنار می باشم و معروفست
که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحبت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و وحشت و دلمشغولی
و محنت بیت دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی • هزار سال نه بر ذوق آرزو بزید •
کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ
اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است و آباد امتناع من فایده نمی دهد
مرا امانی باید که چون زیردستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال عز و تمکنت
خود بقصد من برخیزند ملک بمدد ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تأمل و تفکر واجب
دارد و در قصهٔ من و کید قاصدان شرایط احتیاط هر چه تمامتر بجای آرد بیت
بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر گران کردن • بقول دشمنان سهلست ترک دوستان کردن • شیر با او وثیقتی
کرده و پیمانی بسته و اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت
بی حد مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز برو آشکارا نکردی
هر روز اعتقاد شیر بدو زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا حدی که ملاطفت
بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید نه فریسه یکنفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی

یکدم بی موانست او آرام داشتی مصراع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد • این حال بر نزدیکان شیر
گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر محو صحبت او پیمان
مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع
او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج
کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست درباره وی متغیر گردد و عقدهٔ
شیر درباب دیانتی که او را مظنه کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی
بدان کرد و در قمع و استیصال او توانیم کوشید بیت بتدریج رایی بدست آوریم • که در پایهٔ او شکست آوریم •
پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ
فریسه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین جنگ • بگنام سپهر کرد آهنگ • امرا و وزرا صف
خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند فریسه جهت تدارک مهم کلی
بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و بر سخن و کفایت و توقیف فهم و درایت او
حرفی بر زبان نمی راند بیت ورد زبان و مونس جانست نام یار • یکدم نمیرود که مکرر نمیشود •
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت
لطیفه پیش طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غایب بود خصمان
حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور
خشم گرم یافته فطیر خویش دربستند یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم
و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض
رسانیم کامجوی متنبه شد و گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید
که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند بیت
کسانی حق شناس و حق گذارند • که حال از پادشه پنهان ندارند • و بگوی تا چه دیده آن مفسد
نمام و غماز ناتمام جواب داد که بمن باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش
برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه درافکند و گفت مرا ازین باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار
امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را

دوست و دشمن باشد و بتعرض سخنان غیر واقع در انداختند و مردم را شنود زود و شنوا این ساخت
در اسرار خلایق آشنایی مطلع شدان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف
بر ضمایر و اطلاع بر ضمایر بزودی صفت نه بندد و لنگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه
از خیانت او در افواه خاص و عام و خرد و بزرگ افتاده است خواهد بود کارجوی را درین محل
عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت درباره او چه میگویند در خیانت او از هر چیز
استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل این شهر خبر
غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرده
شآمت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود که جمعی
اما بهر وقت خبری می رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم تا اکنون که این فصل می شنودم
نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین متبدل شود و دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین
نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت
کشد و از و خطای عظیم و گناه فاحش ظاهر گردد دیگری گفت عجبست که با وجود دعوی فقر
و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب
اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است بیت خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم • دیگری از در معقول گویی در آمده گفت ای پاکیزه روزگار
متقی درین مدتها نالید و تعلل اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد
با این همه اگر خیانت او ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه که او بدین
محقر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست که در مهم کلی چه رشوتها گرفته باشد
و از مال پادشاه چه مبلغهای گرامند تصرف نموده بیت صیاد که بو نگذرد از گنجشکی • دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند
و چون ملازمان امیدان وقاحت خالی یافته مرکب بدگویی بجولان آوردند و در ساحت دل کارجوی
غبار تردد و شبهت برانگیختند و زر انیز عنان بجانب غیبت و خیانت بر تافته رقمی چند از
هرگونه حشو و باز بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست
بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و نیز اینم

درین چراغ با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده
دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای نادان بدین نوع اشتغال نامه عمل
خود سیاه مکنید ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه و بدان غیبت گوشت برادر خود مخورانید شاید که
قصه خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت نیز باید که منزل
او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع می شود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان
این سخنان ظاهر گردد و دکانهای خاص و عام موذی بیقین نشود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت در آن
کاشانه پدید نیاید همگنان زبان باستغفار باید گشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر
احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید نمود که جاسوسان او از همه جانب حاضر کرده اند ساعت
بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قصه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر
مجلس ندیمی از ندماء ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از
تفحص این واقعه چه حاصل که جرم آن خاین ناسزا روشن گردد او بزرق و شعبده رای
ملک را از مکافات بگرداند و بنوعی بیعنی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند به شک افکند
بیت بعذر انجان است رایس متین • که سنگ را بارد بزنگ بیتین • القصه درین حال که سیر گرسنه
و خشم آلود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فریسه بدل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل
انواع اندیشها بر خیالش گذشته با حضار فریسه مثال داد بیچاره را از آثار مکاید اعدا بیخبر دری
براه آورده و چون دامن دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کارجوی آمد شیر
پرسید که آن گوشت که دی روز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت
چاشت بنزد ملک آورند مطبخی نیز از اهل بیعت بود با نکار پیش آمد و بمقابله بنیاد گفت ازین
کار و حال خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در منزل
فریسه بجویند و چون خود پنهان کرده آشکارا برداشته بنزدیک شیر آوردند فریسه دانست
که دشمنان کار خود ساخته اند و همی که مدتها بود تار رشته تدبیر آن می تافتند بحل بافته و
پرداخته با خود گفت بیت آفتاب طرب بر سر دیوار رسید • سیل بلا بود که از در درون رسیدم
و از جمله وزرا اگر کی بود تا آن ساعت غیبت ناگفته و خود را از جمله عدول شمرده و خیانت فرا نموده

که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد و تا بر تقصیر و ظهیر و توقف نیابد در وی دخل نکند
دلاف دوستی فریب می زد و در باب حمایت او مبالغه می نمود بعد از وقوع این صورت
پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این
بی مروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند حکم سیاست تقدیم نماید
چه اگر این باب را مهمل گذارند بی سک گنه کاران دیگر از فضیحت نترسند و بشجاعت بساعت
دلیرتر گردند مصراع سیاست ار نبود کار با خلل یابد • شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و تا بیشه
دور و دراز فرو شد سه گوشی از خاصگان ملک آغاز کرد که من از رای روشن شاه که آفتاب
از پرتو او نورفشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد
در شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این دنی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است
و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناه عظیم و فعل قبیح
قتل او را در توقف میدارد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و
سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر می سازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست
جواب داد که حکما فرموده اند من ضعف سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام ریاست است
و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه بتیر
قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت نظم آیین سیاست او برانداخت
بنیاد امان ز پا در افتد • ان باغ ز ایمنی اثر یافت • کز عین سیاست آب خور یافت • و هر که صلاح
ملک جوید بر گنه کار سیاست باید راند و هر چند هوش دل و مضبوط خاطر باشد التفات
نباید نمود چنانچه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود
در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آیینه روزگار ساخته و
بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات نصفت را طالب گشته بیت
از معدلت شامل او رفته ستم • صد منزل از آن سوی بیابان عدم • داور الیسر بود زیبا روی
نیکو خوی که بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان

خاص و عوام بنام مودت در آورده • مادر گیتی نداده بهمتاو صافی صفات • دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال
این پسر را آرزوی مشاهده حرم کرم که بعبارت از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس
پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت بامان خانه و من دخله کان امنا از ناصیه دلپیش
ظهور نمود صدای داعی و اذن فی الناس را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت کعبه مصمم گردانید
نظم امید طواف حرم کوی تو افکند • در وادی غم طایفه بی سر و پا را • لبیک زنان بر عرفات سر کوی تو
صد قافله جان منتظر آواز درا را • بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه
شد با جمع ملازمان بر کشتیها که وسعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی صفحه بحر
در برابر یکدو ورق سفینه رقعه مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند
و در خانه چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک
رفتار باز دادند بیت چو مه در برج آبی کرده منزل • روان کردند کشتی را بساحل • اندک فرصتی را
قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند و لوازم و ارکان حج بجای آورده بتوجه آستان
بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت بیت
ان شهسوار کرم عنان بلند سیر • کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت • صلی الله علی محمد المثنی رو
علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستفید گشتند بیت
ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحب دلی • بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی • و از راه قافله
خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از حال شاه زاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد
و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزل و علوفه لایق و منزل شایسته
و موافق ترتیب فرمود چند روز در آن مستند عالی توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند و عزم
معاودت با وطن کردند شاه زاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را
بتحف نیک گذاری و سپاس داری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی بحرم وی فرستاد
و خود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد از رسم مسابقه و قاعده
وداع بحرم باز آمد کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبایی او بر لوح وجود نقش
نکشیده بود و دیده مصور فکرت برعنایی او دلفریبی در جریده خیال شکلی ندیده بود

زلف او بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی خود پیش حسد آتش
اکلیل زر زمین بالین دعوی کج خوبان را بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه
زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بیاد باده نوشی بر داده بود نظم
رخش عشاق را شمع شبستان • لبش لعل و شراب می پرستان • قدش بخت بلند را بنیان •
خم زلفش حریم شب نشینان • شکر از رشک لطفش رفته در تنگ • عقیق از شرم لعلش دیده در سنگ •
ملک بعد او را از فرا دیدن آن سپه و آزادی پای در گل بماند و لعل میگونش بی واسطه باده مست
و مدهوش گشت بیت دل فتنه بالای یکی شنگ قبا شد • باز این ز برای دل شکم چه بلا شد • چندانکه
سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجایی نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش
عشق ریخت شعله زیاده گشت بیت ساکن نمی شود بسخن آب جسم من • کی درد عاشقی بملامت فرون شود •
سلطان با کنیزک طرح معاشرات افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست
باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرستش مهمات مظلومان نرسد و گوش
بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود و اندک زمانی را هرج و مرج پدید آید
و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب آید نظم هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
میدان که هست مرتبه اش را که سقوط • میزان که برج اختر لهو و طرب بود • در وی رسید نحس ستارگان هبوط
چند روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروایی ملک به تنگ آمده حال شهر را
و ولایت مضطرب دیدند مجموع دست باز کشیده روی بگوشه نشینان و صاحب دلان آوردند
و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعا نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند
دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید بیت
ای شاه چگویی چو بپرسند از تو • جایی که بترسی و بترسند از تو • این کار رست که بردست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای
درآید برخیز و با سر مهم خود رو مصراع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی • شاه از هیبت این واقعه
از خواب درآمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده
فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او درنیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و شب بی مشاهده خیال

جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی می ترسید بهم بر آن منوال حکم فرمود
کنیزک دو سه روز صبر کرد شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاد خود را در بارگاه انداخت با
روی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که بر نافه مشک ناب تعبیه
نظم ز سنبل بر سمن مرغول بسته • ز مرغولش بنفشه دسته بسته • ز مستی نرگس جادوش در خواب
ز سودا سنبل هندوش در تاب • باری دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای
عشق متاع عقل فهم بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد • بر دلم از مژه غمزه ریش آمد •
چند روز دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان
عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه
کردن درد مرا درمان نیست و تا آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا سامانی نیست پس حاجبی را امر کرد
که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه درآمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را
بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه ملکست نباید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد
و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه
این حرکت اندوهگین شده چون از صفه بار بخلوت آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب
گشتی و باز خود را ملامت کردی و بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از باده زلال قدری
نوش کرد و موعظه خرد و نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت
و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدید تمام گفت اگر هم امشب او را حاضر
نگردانی ترا بسیاست رسانم چنانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجایی نرسید و در هیئت
مشاهده کرده که خود را در محل تلف میدید بالضروره ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اسباب
نشاط نهاد و اسباب عیش آماده نظم با هم و شبی و یار در پیش • جام می خوشگوار در پیش •
گل آمده و خزان گذشته • دی رفته و نوبهار در پیش • حاصل القصه سه نوبت شاه
بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان
دانست که جامع این مهمات جز بخود نتوان نمود دفع این غایله باید دیگر نتوان کرد مصراع
بدست دیگری بر ناید این کار • چون هرگاه کشتن کنیزک فرماید هر اینه ملاحظه کرده در توقف

خواهد افکند پس ملک دفع او را بخود متصدی بود و نمی خواست که از روی ظاهر این واقع شود
تا عاقبت روزی ز بام قصر آمده ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر بسته در جمال
سلطان مشاهده می کرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که دو قسم
وبا خود گفت اگرچه خون بی گناهی در گردن میگیرم اما صد هزار دل از بی پروایی من غرق خون شده درمان می
پذیرند هر چند این دختر مرا بجای جان است ولیکن ملاحظهٔ جمال دل آزادگان رعیت پیش از آن است
فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر وزد و در
دجله افکند و تاسف بسیار اظهار کرد و چنان فرا نمود که خود در آب افتاد آنگاه حکم کرد که او را
از آب بیرون آوردند و دفن کردند و بتعزیت قیام نموده شرایط کلی در آن باب اقامت فرمود
و برای صلاح ملک جانانهٔ خود را بدست خود هلاک کرد و این مثل بدان آوردم تا ملک داند که
صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخص خاین مواصلت نمودن و با یک تن
که مضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه
آتش غضب برافروخته و نزدیک فریه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریه
چون بی گناه بود و گفته اند هر که را دست کوتاه بود زبان دراز است مصراع بی گناهان دلیر می باشند.
جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده
آتش بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فریه حکم مطلق کرد این خبرها در
شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته با خود اندیشید
که زود تر بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهایی باید داد جانکه هرگاه که بر سلطان
خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث
اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم می گردد بیت غضب از شعلهای شیطانیست.
عاقبت موجب پشیمانیست. نخست کس پیش جلاد فرستاد و گفت که در کشتن فریه توقف کن
تا من با شیر سخنی گویم و خود نزدیک کاموی آمد گفت شنیده ام که بکشتن فریه اشارت داده گناه او
چه بوده و کدام جریمه از و صادر شده پیش صورت حال باز راند مادرش گفت ای پسر
خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عفو و احسان بی بهره مباش و بزرگان

گفته اند منت بهشت بخیر بار بسته اند حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد
باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار
پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است شناختن اتباع و خدم
هر یک ازیشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن
ایشان در باب یکدیگر چه منهیان درگاه سلاطین را باهم نزاع قایم است که جز بتعاد هلاک
مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی این در باب آن قبول
کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد ننمایند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت
توانند آورد و خاینی را در لباس امانت داد و بدین واسطه بی گناهان در گرداب بلا گرفتار مانند
و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بی گنه دل شکسته در زندان . مجرم از دور خرم و خندان .
و لا شک نتیجه این کار آن باشد که خاطر آن از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از حد
لقا عذر نمایند و نفاذ فرمانهای علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد
و مضرتهای که برین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون است بیت
منه گوش بر قول اهل غرض . که زیشان رسید ملکت را شکست . غرض گوی اگر از تو شد سربلند .
شود هم از و پای جاه تو پست . و گر با حسودان شدی هم رکاب . عنان بزرگی بدادی ز دست .
شیر گفت من بقول کسی در حق فریه حکم نکردم بلکه خیانت او بر من ظاهر شد مزاج من متغیر گشت
مادرش گفت تغیر مزاج پادشاهان بیقین صادق خصوصا روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور
رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهه است و وقتی که پردهٔ ارزوی این کار برافتد حقیقت آن
معلوم خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بیکان فریه را بدان منسوب می سازند در فضای
حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و موثری که بر
در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بی هنران ناآزموده
دربارهٔ هنرمندان کنی مسموع نگشتی نظم سفله نخواهد دیگری را بکام . خس نگذارد که کسی را بجام .
بی هنران صد حیل اندیشند . تا نزود کار هنر پیشه . ای فرزند عقل دوراندیشی و رای
عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکم عادل و بهره کامل باید شناخت

که شرف جوهر آدم بصفای خرد است بیت عاقل آنست که بنیاد شرف محکم ازو • و فزونی حرمت تمام آزاد است
و فزینه در دولت تو بمحل بلند و مرتبه رفیع رسیده بود و در جمله بزرگ و پایه عظیم یافته
بمجلسها بروی بنشستی و در خلوتهای مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است
که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنایی که بدست تربیت برافراشته در هدم قاعده
او بکوشی و خود را او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا جایی که از خود
ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجه
کلی بجای آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت در گذری و این
گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آیینه امانت را بغبار آن
تیره گرداند و دامن دیانت بغادرات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص
و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرز و مرکب امل در ساحت دانش
او نیارند تاخت و درین عیب مدت که فزینه ملازم این آستان است گوشت نخورده و بیش از آن
نیز برین صفت که موصوف و مذکور شد و حیثیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده
بود و باستماع همه رسیده مصراع بیهوده سخن بدین درازی نبود • و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت
در منزل فزینه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کایدان و چند حاسدان بسیار نیست
چه از حسودان کس بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانکه آن خواجه
بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر در جواب نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها بوادی
روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مناجات بپایان
رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی • هر چه بجز حق همه را سوختی • مردم بغداد
از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و پیوسته بر سم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی
نثار کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکویی یاد
کردندی و همسایه حسود ازین جهتها بران نیک مرد حسد بردی و بانواع در حق او قصدها
پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افکندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی

تا ازین معامله تنگ بتنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و در باب او موجب الطاف و انعام
واجب میدید و شرایط استیناق و اهتمام تقدیم می‌نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی
می‌پرورم و برای مهمی کلی تربیت می‌کنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آوری و خاطر
مرا از آن مشغولی فارغ سازی بیت ز آب دیده که می‌پرورم بسوز درونش • امیدوار چنانم که آتشی بنشاند • چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت ایام
یافت چند نوبت بزبان نیاز بمباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن
آن مندرج باشد تقاضا نمود گفت انواع نوازش و مرحمت که در باره این بیچاره مبذول
فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اضعاف التفات و عاطفت که بنده سر افکنده
را بدان اختصاص داده‌اند بمدد بیان در سلک بیان نتوان کشید بیت از بنده نوازیت سرافرازی و سوسن‌ام
هر عضو زبانی و نهار آزادی • میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این
نعمت طریق خدمت بجای آورم بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم • جائی که هست در سر کار تو می‌کنم
خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت
و فرمود که بدان که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده‌ام و میخواهم که او را
بنوعی بنکبتی رسانم چندانکه حیله انگیخته‌ام و چاره ساخته‌ام تدبیر من بهدف مراد نرسیده است
و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص می‌سازد و من از تلخی غصه
او از شیرینی حیات خود سیر شده‌ام و از عمر عزیز نیز دل برداشته ترا درین مدت از جهت آن
پرورده‌ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا کشته
ببینند هر اینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی
و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق او بفساد مبدل گردد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید بیت زاهد از خدمی بر دیا برافکنده باشد
تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار • غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار
بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است و شاید تو بر دست نیابی و بدین زودی کشتن او

بیشتر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آور و مرا از خود خشنود گردان
و اینک خط آزادی بتو تسلیم کردم و بدره زر که معیشت تو بقیه العمر بدان بگذرد بتو می دهم تا
ازین شهر بیرون روی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند
که تو کرده و آنکه بوئی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات
مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و
حبس او چه خبر بیت چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی ٭ چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش
چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و غلام چون رضای خواجه در آن دید سرش
بر بام خانه همسایه ببرید و نعشش را که سنگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره
زر برداشته روی باصفاهان نهاد و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر
خواجه بدین هیئت بر بام نیک مرد کشته یافتند او را مقید بازداشتند و چون شرعا کشتن حسود
مردود بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند
کسی او را تعرض نمی کرد اما قید او بر نمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضا را بعد از
مدتی یکی از معارف تجار غلام را در اصفهان دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن
بیگناه واقع شده حال آنکه آن کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر شده و آن مرد صالح ازین معامله
بی خبر است پس کیفیت حال تماما باز گفت و خواجه تجار جمعی را بر آن گواه گرفت و ببغداد
آمد صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافت مرد حاسد نشانه تیر
لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال
ادا می نمود و اینست نظم در باب من ز روی حسد یک دو ناسپاس ٭ دمها زدند و کوره تزویر تافتند
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما
که ایشان با وجود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و
سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتکاران تو آنها که
در منزلت از فریه کمتراند و بیشتر پیشتر ازین آب رو داشته اند اگر در باب وی مکری اندیشند

[illegible]

و جهت انحطاط مرتبه او عذری انگیزند و در نسبت تعجیل و شتاب زدگی در توقف داد و آیین
حلم و وقار پیش گیر و درین کار تامل شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی باشد
و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت
مهم شناخته شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق خود مرحمتی کرده و خون ناحق
بر جریده عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن
او تعذری ندارد بیت می توان کشت زنده را لیکن ٭ کشته را باز زنده نتوان کرد ٭ شیر سخن مادر
استماع کرد و بمیزان خرد بسنجید و دانست که نصیحتیست از غرض مبرا و موعظتیست بر نیت
نیکخواهی محل سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریه را حاضر گردانند و بخلوت طلبیده
گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو بنزدیک ما
مقبولتر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر با تو بر سر مهم خود رویم و ازین صورت که گفت و شنیدها
در آن واقع شده متامل و متالم مباش فریه گفت اگر چه ملک سایه عنایت بر سر من انداخته
آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور می رساند اما من از کلفت این مهم بیرون نیایم مگر وقتی که ملک
چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کما هی احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت
خود مستقیم و به براءت کار ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بیشتر نمایند
کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ٭ شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
کامجوی گفت بچه نوع تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فریه جواب داد که جماعتی را
که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال فرمود که مرا با آنکه سالها باشد
تا گوشت نخورده ام و بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خوارند و بآن تحمل نموده اند
فرو گذاشتن چه معنی دارد و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را
باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت
و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده عنایتی نقاب گمان از چهره یقین بر توان داشت
تا کوتاه دستی و پاک دامنی من بر تمام خدم و حشم روشن گردد بیت هر راز که در پرده شب پنهان است

چون روز روشن بر همه روشن گردد • کامجوی فرمود که مر ایشان را بوعدهٔ عفو عقوبت صورت
حال را تحقیق کنم نه بنیّت عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه خبرست العفو عند القدرة
کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست
بی کران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود بیت بر گنه کار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز • کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات
آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که این گرفته انگیخته بودند جدا جدا طلبید
در استکشاف خبیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان
وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد با وجود
آن بتشریف و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی
از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه را براستی در
میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ
یقین مرتفع شد مصراع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت • مادر شیر گفت ای پسر این جماعت
را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربهٔ افتاد که بدان عبرت باید
گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ خاین نباید گشاد و تا برهان باهر و دلیلی
بغایت ظاهر که از تردد باز رهاند مشاهده نشود ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید
و سخن که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه
چیزی بتدریج بانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ
چون نیل و فرات و دجله و جیحون بنهایت چشمهٔ مختصر و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه می‌رسند
که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد
آنرا تأویل باید کرد و راه سخن دیگران دربست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل • چو پر شد نشاید گذشتن به پیل • کامجوی گفت این نصیحت را
قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادر شیر گفت ای
ملک آنکس که بی سبب ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از

از نجابت ایشان عذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت
حکما اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز لازم و واجبست
و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن از موافقت و
از همدمی ایشان در می باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی
موسوم سازد دوم آنکه بی موجبی خشم کرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سیوم آنکه بعمر
دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای
کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده
دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در باب مشورت رشتهٔ نفس دراز گیرد
و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ
چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی جهتی و بی تهمتی اهل خود را
متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول
کسیست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یابد مرعی دارد دوم آنکه عهد محبت
و عقد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نگردد سیوم آنکه تعظیم ارباب
تربیت و مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور
و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم سخاوت
برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح
تمسک نماید و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت
باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلوتهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شده در مقام وفاق
و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا باز نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان
علل اخلاق ردیه از و زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه هر که بدان حدت
و ترشی روی که دارد چون با انگبین درآمیزد از ضرافت حموضت خود باز رسته موجب
ازالت چندین علت خواهد شد بیت چو سرکه ترشی رو با انگبین آمیز • که دافع مرض و راحت روان گردی
مباش مرده دل و همدمی جانگزین • که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی • چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا

که آفتاب صنعت شهره جهان گردی • چون بیشتر موقع اهتمام و میامن اشفاق مادر از تلافی این
خلل و تدارک این حادثه پدید بعد از تمهید این قواعد شکرگذاری و منت داری گفت ای ملک
زمان برکات نصایح و التفات مواعظ تو **بیت** راه تاریک گشته روشن شد • کار دشوار گشته آسان شد
و امینی کافی و کاردانی کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی
حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان
دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی
داشته او را در پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی
اعتمادی باید پنداشت و تیمار کارها که بر تو مفوض بوده بر قرار معهود می باید داشت
فریسه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را
فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد **سعدی** ای آنکه دل از وفا بپرداخته •
با دشمن من تمام درساخته • گر با همه کس عشق چنین باخته • هرگز حق هیچکس نشناخته •
کامجوی گفت این معانی هیچ خبر پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در
عنایت ما قصوری قوی دل باش و با استظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد **مصراع**
هر روز مرا سری و دستاری نیست • این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسد و بدگوی خالی
نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که
ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک
بآسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه رسانند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه
که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود
خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست **مصراع** هر روز مرا ز نو زدن جانی •
و اگر رای ملک صواب بیند بنده عذر قبول ناکردن را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی
فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را اندازه
ساخت از روی تلطف و تفضل بود و از نعمتی هرچه عظیمه و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست
اما بدین تعجیل که فرموده و در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت نمود در مکارم پادشاهانه

او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بی کران ناامید شده چه سوابق تربیت خود را
بی فایده در حیز ابطال افکند و سوابق خدمت بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که
اگر ثابت شدی همچندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه جهان باید که خیانت
بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن که با وجود گناه کلی حاجب خود را
رسوا نکرد و پرده کرم بر کرده او پوشیده کامجوی پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر
و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر **نظم** شهی کاسمان در پیشگاه بار •
ز پرویز و جوز افشاندی نثار • نشینندهٔ بزم کسری وکی • فریدون کمر شاه فرخنده پی •
روزی بر حاجب متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت
و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی دید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی
بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبیهای روزگار بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون بر حال بیماری خویش
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم • عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ
آمد اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول
مزین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود از حاجب بنزدیک هر کس از دوستان
فرستاد و اسبی و جامهٔ بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد دربانان و حاجبان
گمان بردند که شاه با او در مقام عنایتست و مرکب و لباس نیز فرمودهٔ سلطان بدو داده اند کسی
او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد شاه ببزم شراب نشسته بود
و با مهمانان مباسطتی در پیوسته حاجب را دید آتش غضب را شعله زدن گرفت و جلاد خشم را
داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت منغص سازد و نشاط
بادهٔ خوشگوار بانده و اندوه و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و نتیجهٔ
طبیعی جریمهٔ او را ناکرده انگاشت **مصراع** تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی • و چون حاجب
در بشرهٔ شاه نگریست طراوت انبساط و تازه رویی او را برقرار یافت کرم بکار درآمده
دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرد در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی

نیکو یافته طبق زرین که بوزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نمود
دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را به پرده پوشی آن
عیب نامزد فرمود و تا آخر مجلس طبقچیان جست و جوی نموده خلقی را متهم می کردند و داعیه
آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار گیرند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت
چرا بغایت مضطرب اند نایب صورت حال نمود پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان
ندارند آنکه داد دیگر باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن
طبق معیشت کرد پسال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن
جمع افکند پادشاه او را پیش طلبید • آهسته گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع
بر زمین نهاد و گفت بیت کامگارا چشم بد از جاه جاهت دور باد • خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد •
و آنچه کردم بعهد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به پند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست
رسانند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند
روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده
نخواهد ماند و حقیقت حال این ذرهٔ سرگشته بر آفتاب سلطنت پنهان نخواهد شد بیت
دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما • و اندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست • پادشاه گفت راست میگویی
و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان مرتبهٔ سابق که داشتی بتفویض فرمود
و غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریا مواج باشد تا بخس و خاشاک
سفاهت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد خشم انرا
در حرکت نیارد نظم با دل نیکان نبود خشم یار • هیچ کهی گرم نباشد خیار •
خس بغباری رود از جای خویش • کوه ز دامن نکشد پای خویش • شیر گفت سخن تو راست و
درست است اما تلخ و درشتست و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن
مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن
آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند بیت کسی که او بشکر خنده دل تواند برد
جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی • فرینه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت را سخن

در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را بسبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صولت
بر و گران نیاید و نهاد را بایان حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرمایند که دو مصلحت کلی متضمن است
اول آنکه مظلوم را باستغاثه و فریاد بسیار خرسندی حاصل آید و بنای تظلم ضمایر ایشان از غبار
اندوه پاک و جان نیکوتر که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود
چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه
هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود
لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نمایم مصراع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن •
کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاصی دادن
از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کاملتر انعامی تواند بود دمنه گفت
من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد
و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها
متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد بیت بر جان من و دلم نظری کرده ز لطف •
جان شد رهین منت و دل شد سپاس دار • و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح
و یکدل بودم و جان و روان فدای رضای فرمان او می شناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست
که برای ملک درین حادثه خطایی ثابت میکنم یا عیبی بجانب تدبیر و تامل منسوب میگردانم
اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمره و رسمی مالوفست و بسته کردن این
راه چند از اهل فضل و ارباب خرد محال می نماید و بی خار حسد نیست گل فضل و هنر و بزرگی
درین باب گفته است نظم از حسد نااهل ار گوید بدی • زان بود کز من بدل دارد بیستیش •
حاسدان هستند و ما را باک نیست • بی هنر آنکس که حاسد نیستش • و اندوعای حکماکه تب محسود را
همین نکته بنظم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک که سخن دروغ فروغ ندارد
و حیلهٔ بی هنران در جنب فضایل هنرمندان چون سها بتاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور
بوده است و حق منصور کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بعیب بدگوی
مرد پاک دامن معیوب نگردد نظم گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست • پس نه آینست که او مرتبه را بشکند •

طعن خفاش کجا رونق خورشید برد • سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند • سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین سکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود • و تو بعد ازین فتنهٔ حاسدان ایمن باش که بر حقیقت احوال
غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه می ترسم که عیاذا
بالله خصمان بار دیگر بتازه روی چید بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب
دخل توانند کرد جواب داد که گویند فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت
او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته است بدان سبب که در غایت او افزودی و امروز
ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه خدمت افزاید مصراع
غافل مشو از هر که دلش آزردی • و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که
جفا دیده باشد یا از مرتبت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که از او کمتر باشد
بروی تقدمی پیدا شده کامجوی گفت علاج واقعه چگونه باید کرد و ابواب این مدخل را به چه
تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و خوف هیچ
مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثه اعتماد جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم
بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند فرا
خور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و
دیگر آنکه بی اعتمادی بتمویهات قاصدان هم شناسد و پیش ترهات صاحب غرضان
التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر
در دل خدمتکار نیز خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود
بیت در غم افتادم و زانده غم آزاد شدم • در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم • شیر پرسید
که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جایی دارد و
با اهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی پیروز آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه
بروی غلبه کنند سیوم آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست
او بشود کامجوی گفت تدارک اینها به چه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن است که رضای مخدوم

حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب
گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است
خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی
تمام حاصل شده از ان چه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و این
امیدوارم که ملک بنده را معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان
ایمن و مرفه می گردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت با دا میرسانم بیت
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیق • بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار • کامجوی فرمود که دل
قوی دار که تو از ان بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز
دربارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت و نقمت خیر
موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هر چه بخلاف مروت و دیانت است از ان مستنکر
می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خرد فرض عین میداری پس برعایت دعایت
ما واثق باش که عقیدت ما درباب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف
گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر زنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل
نخواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود • دربارهٔ دوستان نخواهیم شنود • فریسه
گفت با وجود این دلنوازی که از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از خشنودی
خصمان چه غم بیت بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود • چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجه تمشیت
و تربیتش تصاعدی پذیرفت تا بمنور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت
بیت نهالش بدان گونه شد سربلند • که از آسمان سایه برتر فکند • اینست داستان ملوک که
در انچه میان ایشان و اشیاع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و
ملامت آیند و بر هیچ عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده
درج کرده اند و هر چه بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم
اشارت حکما مقصود دارد و بمانی تهمت بکشف و رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان

در اشتفاء طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا برکت معالجات حکمای روحانی نسبت
از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد **نظم** دارو ی تربیت از پیر طریقت بستان • کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد • نتوان دید در آینه که نورانی نیست • عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند • مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از رای بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و کارجوی
و آن مثلی است مر خردمندان را و رانچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت
و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بر دلم مبین و کافی جهت نظام مملکت
و تربیت مصالح و غلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایات
از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت
نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و بند خردمندان
در گوش نکند تا لاجرم بمثل انچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که برای ایذای حیوانات
اقدام نماید مگر جاهل که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده و نفع و غایله ضر فرق نتواند کرد
و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش
از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق
ازلی منورست و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد
در باب همجو خودی چون روا دارد **مصراع** مپسند بکس آنچه بخود نپسندی • و بباید دانست که هر
کرداری را جزایی مقررست و هر آینه بارباب آن برسد تباخیری که در میان افتد مغرور نشاید
که بنحواهی ان الله یمهل و لا یهمل شاید اهمال باشد لیکن اهمالی نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را
محالست و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال به تخمی که در مزرعه عمل بکارند بسی بر نیاید
پس هر که طلب نیکویی دارد باید که تخم نیکی بکارد **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی پیش نیاید •
تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش • چون نیک و بد تو با تو می گردد • بنگر که چه کار میکنی در حق خویش •
و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را
در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بر و ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار

و آفاق بسیار شده بدور و نزدیک برسد و بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز
از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل
مثلا در زمین افکند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام
و همه کس اعتقاد کند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی تغییر
نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خدااش • چند گاهی او بپوشاند که تا • آیدت زان کردهای بد حیا •
داد مان حق از مکافات آگاهی • گفت این عدتم به عذابه • و شاید که چو کسی حقیقت مکافات
دریابد و سرایت فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض
نموده بسوی نیکویی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت
پیش گیرد **مصراع** وین نیز بتوفیق نتواند بودن • و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات
داستان شیر صف شکن و مرد تیرافکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار
بیت گل و بید و شمشاد سر در خدنگ • بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ • و دران بیشه شیری
بود ماده و هژبری تیز چنگ و بر خاشش را اماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بود
و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودی **شعر**
چو بنمودی بوقت خشم دندان • شدی از هیبتش چون آب سندان • دو چشمش چون دو کانون پر آذر •
دهانش همچو غاری پر ز خنجر • همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران
بیالودی سیاه گوشی که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمکاری و
ثمره خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت
گیرد **بیت** بترس از صحبت آنکس کز و خلقی بیازارد • با آتش هر که شد نزدیک هم سوختن دارد •
درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه دید که موشی بجهد تمام بیخ درختی می برد و بدندان
اره صفت اجزای عروق او را منفصل می سازد و درخت بزبان حال ایا او میگوید ای ستمکار دل
آزار جرا بهتر آباد بنیاد حیات مرا زیر و زبر می سازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق

آبکش است به تیغ بیداوری قطع مکنی بیت مکن بدی که بدی را جزای بد باشد •
بکیش اهل مروت بدی ددی باشد • موش زاری او التفات نانموده بهمان خارکاری
اشتغال داشت که ناکاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده
بیکدم اورا فرو برد سیاه کوش ازین صورت تجربهٔ دیکر برداشت و دانست که آزارنده
جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار کل مراد نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری • جز بد نبود سزای بدکرداری
و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی درآمد
ودم مار را بدندان کرفته سر در زیر خرمن خار فرو کشید مار از غایت اضطراب هرساعت و هرلحظه
خود را بروی میزد تا جندانی که همه اعضاش تا بشت و رو بنوک خار خارپشت سوراخ سوراخ
شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه کوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیکر مشاهده نمود اما جون
مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای اورا موافق بودی
تناول نمود و باز سپر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت کویی افتاد سیاه کوش
مترصد حال او می‌بود که ناکاه روباهی کرسنه بدانجا رسیده و خارپشت را که لقمهٔ جرب او بود
بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از کل مقصود بویی نتوان شنود و جز
بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشود بس خارپشت را برپشت افکنده قطرهٔ جند بول بر شکم او ریخت
خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پرده بیرون آورد روباه درجست و حلقش کرفته
سرش برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد جنانجه از وی جز پوستی نماند و هنوز روباه را
فراغت کلی حاصل نشده پلنک جهنده جون کرک درنده از کوشه درآمد و روباه را از هم بدرید
و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در کوشه بخفت سیاه کوش این عجوبها را که دید
هریک دلیل روشن بود بر تحقیق مکافات می‌دید و منتظر حالات دیکر که از نهانخانهٔ قضا
بفضای صحرای قدر آید می‌بود ناکاه پلنکی دید که از یک کوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سک را خبر
شدن به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنکی از کمینکاه صیادی بیرون
جسته بود و صیاد با تیر در کمان کشیده در پی او نشسته جون پلنک را مشغول سک دید خدنک
دلدوز بجانب وی افکند و در پهلوی راستش آمده از طرف جب بیرون رفت بیت

فلک کفت احسنت این قبضه و شست • زمین کفت آفرین بادا بران دست • هنوز پلنک تمامی از پای درنیامده
صیاد از بهنگ دستی پوست از سرش برکشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده پوست پلنک
که بغایت منقش و رنکین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نموده میان ایشان بمجادله
و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر صیاد تاخت و تا بر
خود جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنک از زمین در ربوده روی براه آورد
هنوز قرب صد کام نرفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده کردنش خرد بشکست
مصراع زمان تا دو ساعت امانش نداد • سیاه کوش ازین تجربها موجب مزید یقین کشته
بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایهٔ دولت من آسایشی
داری و از خوان احسان و مایدهٔ انعام من بهره می‌یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت
کردن جه جیز تواند بود سیاه کوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ
از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن بیم کداختن است و در کفتنش خوف جان باختن بیت
حال دل خویش از تو نهفتن مشکل • وز بیم رقیب نیز کفتن مشکل • واکر همت ملوکانه میثاقی که
شکستن آن بهیج وجه روا نتوان داشت درمیان آرد صورت راستی باز نمایم شیر اورا
امان داد و بران معنی عهد کرده سوکندان موکد ساخت سیاه کوش کفت می‌بینم که نیت ملک
بآزار خلق موقوف است و عنان قدرتش بایذای بی کناهان معطوف و دلها به نیش جفای او
ریش کشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس • وز فزع روز قیامت بترس •
و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسان شیر جون همان زمان عهد کرده بود آن سخن
سخت را تحمل نموده کفت جون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی‌رسد و کنارکردن
جه وجه دارد سیاه کوش کفت از دو وجه یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد
و طاقت شنیدن نالهٔ مظلومان نیارد دوم آنکه مبادا که شومی آن افعال در تو رسد و من بواسطهٔ
مصاحبت تو در آتش عقوبت سوخته کردم مصراع آتش جو برافروخت بسوزد تر و خشک •
شیر کفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و بمن عمل نیک از کجا آموختهٔ سیاه کوش جواب
داد که هر کرا رایحهٔ از کلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول

مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان را که دار مکافات است
بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد با وی گویی جواب خود بطریق صدا بهمان شنوی مثنوی
این جهان کوهست و فعل ما ندا • سوی ما آید نداها را صدا • گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز • و من امروز بعین الیقین مجازات را مشاهده نموده ام و صنعت
مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ
و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش
که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدور ساند ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت
که مار را بکشت در دام حیلهٔ روباه که خون جانوزی برریخت و سگ گرسنه دمار از روزگار روباه
برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشآمت ایذا
و آزار بهدف تیر اجل شد و صیاد بسبب بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان خون ناحق
دلخسته و گردن شکسته بماند و فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود برسم جرایم مفرقی بوی
لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود
باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم
بیت نخستین نشان خرد آن بود • که از بد همه ساله ترسان بود • شیر چنان بنخوت
قوت مغرور بود و بشوکت قدرت و غلبه مشغول که سخن سیاه گوش را فسانه می پنداشت و
نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانکه از این باب دم میدمید آتش حرص و شرهٔ شیر فسرده
نمی شد بیت ای آنکه پند میدهیم از برای عشق • چندین مدم که آتش من تیز میکنی •
سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر چندان اثری نیست که ضرب پای مورچه را بر صفحهٔ پولاد
و موعظت در سینهٔ او آن مقدار تأثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا مصراع
بلی کی کارگر آید سنان خار بر خارا • شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه گوش
خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در ته بوتهٔ خاری پنهان کرده شیر از او
برگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه
حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن دو

نورسیده چه آید و از خوردن ایشان چه بندد و چه گشاید مکن و دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز
و دل مرا بآتش هجران جگرگوشه بریان مکن آخر تو را نیز فرزندان اند از آن بر اندیش که
بنسبت ایشان همین وقوع یابد که بنسبت فرزندان من مصراع با من آن کن که اگر با تو رسد نپسندی •
قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای
لقای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهوان کرده بود صیادی تیر در بیشه بگرفتن
شیربچگان اشتغال نموده اینجا شیر برای آهوان التفات نا نموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد
هر دو بچه او را بکشت و پوست کشید بیت مکن دشمن خاندان خودی • که بر خاندانها پسندی بدی •
آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرف سراسیمه میدوید ناگاه به سیاه گوش
رسید سیاه گوش حال پرسید و چون بر کماهی آن مطلع شد دلش بزاری آهو بسوخت و
باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد • از ناله زارم در و دیوار بنالد •
بعد از خروش و افغان و آه و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که ایام
فرصتی را جزای او نیز خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی • زود بریان شود بروغن خویش •
اما از جانب چون شیر به بیشه باز رسید و بچگان از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر
باسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت • شد حالتی پدید که تاب و توان برفت •
شیر خروشی برکشیده بود و فغانی دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت
ناله او زاری می کردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند بیت
چو سیل خون رود از دیدهای پرنم من • چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من • در همسایگی
شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیی افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض
فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده • خیمه بصحرای قناعت زده • برسم تعزیت
بنزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان تو چیست شیر صورت حال باز نمود شغال
گفت صبر پیش آور و شکیبایی پیشه کن که هیچ شامی از گلشن عالم بوی وفا نشنید و
هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشید شعر
از دهر جفا پیشه وفایی نتوان یافت • در گردش ایام صفایی نتوان یافت • زخم دل مجروح جگرسوختگان را •

سازنده‌تر از صبر دوایی نتوان یافت • تا مانی دل با خود دار و گوش هوش گشاده دار تا
نکته دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار دنیی غدار را باز نمایم دریای باطن شیر
از جوش و خروش فرو نشست و مستمع قبول و متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد
شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن تیز آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدای
را انتهایی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام
اجل فراز آید یک چشم زدن صورت مهلت نه بندد فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون
بر اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوزی شادی باید کرد بیت
سال‌ها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد • در فضای او گلی کو یافت بی خاری نیافت در همه حالها بقضای
ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند جان سپر کن چرا که تیر قضا
یک سر مو خطا نخواهد شد شیر گفت ای یار این بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت آنچه زمانه
با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان
و نیک شبیه است قصه تو بقصه هیزم فروش که میگفت آتش از کجا در خانه من افتاده شیر گفت چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان
با شتلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار کردی کمتر از آنچه قیمت بودی بوی دادی
و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه قیمت عدل بودی بها بستدی درویش
از جور او بجان آمده و توانگر از جفای او بفغان بیت سینه دل سوختگان زو کباب • کلبه محنت زدگان زو خراب
روزی هیزم درویشی بزور بکشید نیم بها بدان درویش بی‌نوا داد فقیر دست دعا بر آسمان
برداشت و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد بیت ای ظالم از دعای شب ایمن مشو که
مستان دعا کنند که خون از دعا چکد • در محل صاحب دلی شنید و بر آن حال وقوف یافت زبان ملامت
بر آن ظالم بگشود و گفت با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند برین منوال سلوک مکن
و بر دردمندانی که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه
سینه غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام مکن
مصراع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد • آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید

و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت بر ردای شیخ و زین پس بیش ازین دردم
که صد خرمن اینها به یک جو نخرم • درویش از وی رو بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت
قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی
که داشت بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بر جای خاکستر گرم نشاندند قضا را بامداد همان عزیز که
روز گذشته نصیحت می فرمود بسر محله رسید ظالم با متعلقان می گفت ندانم این آتش از کجا در
سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینه ایشان بیت
حذر کن ز آه درونهای ریش • که ریش درون عاقبت سر کند • ظالم سر در پیش افکنده با خود گفت
از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفایی که ما کاشته‌ایم به تر ازین بر نخواهد داد بیت
همه تخم ناراستی کاشتیم • ببین لاجرم تا چه برداشتیم • و این مثل از برای آن آوردم تا بدانی که
آنچه بفرزندان تو رسیده مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده‌ای و ایشان همین جزع و اضطراب
در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده اند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن بحجت و برهان موکد
گردانیده خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است شیر گفت چهل سال شغال فرمود
که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار می
کردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته‌ای آیا پدر
و مادر نداشته اند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع
نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نمودی درین
وقت این واقعه روی ننمودی و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی سعدی
تو نا کرده بر خلق بخشایشی • کجا یابی از خویش آسایشی • چو دلها ز بیمت بنالد همی
که بر جان ریشت نهد مرهمی • و اگر همین سیرت را ملازم خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار
و جفا کار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خائف
باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته
گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده راحت نه بیند و بیدادگر هرگز

بمقصد و مقصود نرسید مصراع کش نزد دست این کمان تیر مراد بر هدف • چون شیر این سخن بشنید
و حقیقت حال بروی منکشف شده دانست که نتیجه عملی که بنای او بر آزار باشد جز ناکامی
و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهترین عمر که اوقات جوانی بود بخزان پیری
و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا باید نهاد و سفر دور و دراز در پیش می
باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک جفاکاری گرفته باندک قوت
قناعت کنم و غم کم و بیش ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم نظم بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست • ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل • رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
پس از خوردن خون و گوشت باز استاد و بمیوها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و
چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یکساله
شغالیست بده روز خورده می شود ملالت بروی غلبه کرد باری دیگر پیش شیر آمد و گفت
تا ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ایم و مجاهده و ریاضت را میان
بسته بیت زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد • دل از آب خورد جهان سیر کرده ایم
شغال گفت نه چنین است که ملک می فرماید بلکه ضرر خلق حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت
بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون می گشایم و نه پنجه بآزار شخصی می گشایم
بیت ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند • بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش • شغال گفت
تو دست از رزق خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که دران حقی نداری می خوری و میوه
این بیشه بقوت دو روزه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان برین میوه متعلق است
زود هلاک شوند و وبال ایشان در گردن تو باشد و ممکن که هم درجهان مکافات آن بتو
رسد و من می ترسم که جان تو همچو جان آن خوک شود که میوه این بیشه بوزینه را بغصب
کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بوزینه را مدد
توفیق دریافت و از میان ابناء جنس کنار گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه
چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانوران را از غذایی چاره نیست و درین موضع جز انجیر
خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تابستان بتازگی خورده شود در زمستان بی برگ و نوا

باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر می افشانم و آنچه بسد رمق باشد تناول نموده
باقی را خشک می سازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان مهیا باشد بیت
زبهر توشه بباید کشید رنج تابستان • اگر خواهی که یابی آسایشی بسر زمستانش • بهمین جهت درخت را
باز پرداخت و از میوه آن چون اندکی خورده بقدر ذخیره بساخت روزی ببالای درخت
انجیر برآمد بر قاعده هر روزه بعضی ازان میخورد و بعضی جهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی
از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افکند و بهر درخت که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای
آن درخت که بوزینه بران بود رسید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بطپید و گفت بیت
ازکجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان • زین بلای ناگهان یا رب خدایا زینهار • خوک چون بوزینه را دید
مرحبا زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی
متملقانه باز داد بیت باغ امیدم را بهار و خزان در رسید • کلبه درویش را از غیب مهمانی رسید
رسیدن مقدم میمون مبارک و همایون باد و اگر بیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلام ارزانی داشتی
فرمایند فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب
مهمانیست مصراع زحمت بود درویش را بیگه چو مهمان در رسد • خوک گفت حالا از راه میرسیم و
بما حضری که باشد اشتیاقی هست مصراع تکلف مکن آنچه داری بیار • بوزینه درخت انجیر افشاند
و خوک باشتهای کامل میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزینه آورد که ای
میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب
درختی دیگر بنشان و مرا رهین منت خود کن آن بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو
مگذار آنچه نثار تو کردم یکساله قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست مصراع
زین بیش کرم نمی توانم کرد • خوک در غصه شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کنون
حالی بمن متعلق باشد بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگر شوم است و عاقبت
تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن
ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بی کسان را ثمره نیکو نباشد بیت گر بدندانش گزی دل خون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی • خوک را ازین سخن جرات خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین

درخت زیر آوردم و آنچه سبز باشد در کنارهٔ تو کنم پس بدرخت بر آید تا بوزینه را زیر
افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شاخ بشکست و سرنگون افتاده روی بقعر دوزخ
نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ
خود میسازی و چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد
و پیوسته بغیبت مشغول گشته یکنفس از بدگویی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین از ظلم تو
بر جانها بسیاری بود اکنون خنجر زبان تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را
از جور تو خلاصی نیست خواهی در معرض لهو و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و
خود این چه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی و
اکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی بیت اسیر لذت تن ماندهٔ و گرنه ترا • چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست
چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه تر اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرد و طا
طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد
نظم ای دل ازین جهان پرآزار در گذر • وز تنگنای گنبد دوار در گذر • کار جهان لایق اهل بصیرت نیست
مردانه وار از سر این کار در گذر • چون می توان بگلشن ارواح آرمید • سعی نما و زین ره پرخار در گذر •
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم • غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر • اینست داستان کردار
مشهور که جهانیان را بسنج عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نه اندیشد تا آخر الامر بمانند
آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد انگاه بوجه صواب و طریق رشاد شناسد مانند شیر
که تا هر دو جگر گوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری و
بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غذا را اعراض نموده دیگر بار
بآرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد بیت نوشته اند بر ایوان جنة المأوی • که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
و خردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت در فهم آورند و این تجارت را ذخیرهٔ حال و مآل خود
دارند بنای کارهای دنیوی و آخروی بر همین یک قصه نهند که هر چه خود را و فرزندان خود را و
متعلقان خود را نپسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا قواعد امید و خواتم تمامات ایشان
بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیی و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و آزار ستمکاری مسلم مانند

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی • زنهار بد مکن که نکردست عاقلی • دنیا مثال بحر عمیقیست پر نهنگ • آسوده عاقلان که گرفتند ساحلی •

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صائب تدبیر برهان
روشن و دلیل واضح باز نمودی مثل بدکرداری عاقبت که در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را
بمثل آن بلا مبتلا سازند بپناه توبه و انابت درآید اکنون التماس می نمایم که داستان مستقل
بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافقت طور و مناسب
حال او نباشد باز نمایی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت بمثابهٔ آب حیات بود و از شیرینی
و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات نظم سخنهایی بپاکی از گهر به • بشیرینی از حلوای شکر به •
کسی را کان سخن در گوش رفتی • گر افلاطون بدی مدهوش رفتی • فرمود که ای شاه عالم پناه بیت
کام تو در دامن امید باد • ملک تو چون عهد تو جاوید باد • بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال ولکل
مقام مقال در جامه خانهٔ غیب لباس عمل خاص بر بالای هر کس دوخته اند و از خانهٔ موهبت
الهی خلعت سهمی مخصوص فراخور قامت استعداد هر شخص ترتیب داده اند از هر مردی کاری
آید و هر مردی عملی را شاید نظم مگس را بهر طاوسی نزادند • ملخ را پر عنقایی ندادند •
ز سر که آرزوی من نشاید • نسیم گل ز خار خشک ناید • ساقی الطاف ازلی از خمخانهٔ کل حزب
بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت
مهجور و محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی • اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی
پس هر شخص باید بدان صنعت که صانع ازلی حواله کرده اشتغال نماید و خیال سازد که آن مهم را بکمال
بر سبیل تدریج بمرتبه رساند بیت پالان گری بغایت خود • بهتر ز کلاه دوزی بد • و هر که
پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل
کرده اعراض فرماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته
بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه نیز میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال
و سرگردان بماند مصراع نی راه پیش رفتن نی روی باز گشتن • پس مرد باید که در طریق عمل خویش
ثبات قدم ورزد و باز دست در هر شاخ هوس نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن

بر خاست می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از ان نفعی دیده و نتیجهٔ چیزی یافته بروی
و آسانی از دست ننهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از
پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است بدین
حالت اشارت می نماید بیت آنچه فروشی را چه بهتر • کانچه فروشی ای برادر • و امثال
که لایق این مقالات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که
داعیهٔ تعلم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظایف عبادات مداومت
بشرطی نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای آورد صفای ضمیرش اثر کدورات
علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت
برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات
عالم لاریبی بیت بر سر از شین شرع ساخته تاج • دل او عرش و سجده اش معراج • شرف کارخانهٔ ملکوت •
کارفرمای عرصهٔ جبروت • بود شیطان کش و فرشته شیم • وز روش بر هوا نهاده قدم •
تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصود
مرغ محبت دنیا در ساحت سینه اش آشیان نیافته و پرتوی التفاتی از خورشید ضمیرش بر
جهان تیره وش نتافته بیت خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید • که سایه بسوی این جهان نیفکندند •
و با وجود این ورع و زهادت آنچه از خزانهٔ ولله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان
نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت فتوت برادر و یشان مستحق ایثار نمودی
بیت رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر • ز برج دل که ایثار را بسی اثرست • روزی مسافری
بزاویهٔ آن مهمان افتاد و زاهد چنانکه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی سر کار برد
در نظر آید روی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاط هر چه تمامتر در تردد و ظاهر
ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و زاهد پرسید که از
کجا می آیی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز
و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن

میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود زاهد گفت هر گوش هوش گشاده دارد از
هر قصه حصه تواند گرفت بیت ز هر بازیچه رمزی می توان خواند • ز هر افسانه فیضی می توان یافت
تبی دهشت سرگذشته خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز
نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بتجارتی
مشغول بودم پیوسته شور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و نهاد محنت از مایهٔ سود کار دیگ
نان یافتمی بیت گرده ام خون می شود تا گرده • از شور رزق تیره دل میکشم • و من با دهقانی دوستی
داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از
راه یاری و مددکاری غله که گردی و مرا بکار بودی بدکان من فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان
بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بودی بر من آسان گذشتی روزی مرا از یکی باغهای
خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت بود رعایت نمود و بعد از آنکه
از تناول اطعمه بپرداخته بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است
و مایه و سود تو بر چه منوالست شمه از حال خود باز گفتم و نمودم که مایهٔ دکان من بیست خروار غله است
و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند آن ده دوازده تواند
بود بیت جو زین پر نفع تر کاری ندارم • برین دستور روزی میگذارم • دهقان گفت سبحان الله
نفع کار تو در ان مرتبه نبوده که بنا بر ان توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود
بسیار و حاصل بی شمارست مصراع خود غلط بود آنکه ما پنداشتیم • من گفتم ای خواجه کار تو
چگونه است و سود تو و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوانست
به جزوی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده صد قناعت
نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین
نیز هست چه یک دانهٔ خشخاش که خردترین حبوباتست چون در زمین نیکو افتد و تواند بثمر شد
قریب بیست تیر می کشد و زیادت نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا
کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حد حساب بیرونست و نفع زراعت
از آنچه در شمار آید افزون و خداوندان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرفست دو حرف اول وی

زرست و حرف آخر که عین باشد آن نیز بام زرست بس این شیره زر بر زر باشد بیت
دو حرف زرع زرست و یکی کم می ماند • همان زرست بس اینجا زرست بر سر زر • وازدل اعتقاد اکسیریان
کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شد که کبریت احمر اساس زرت بعمل زراعتست کما قیل بیت
چو تخم گوگرد احمر ضایع کردنست • زو بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست • چون این سخنان از دهقان
استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت
مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکویی اخلاق معروف بیت
بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ • ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ • چون دانست که حرفت
خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت کشود گفت ای استاد
بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزون مکن که صفت حرص شومست و عاقبت حریصان
مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خودست و هر که بمذلت حرص گرفتار شد
در پایهٔ دیو و دد بیت قرص جوین می شکن و می کشیب • تا نخوری گندم آدم فریب • گفتم ای شیخ
مرا این کار که مباشرم چندان فایدهٔ نمی رسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیارست خیال
می بندم که شاید از آن اشتغال متنفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی
متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک
تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آن کاری پر مشغله است که شاید که بلوازم آن قیام
نتوانی نمود واز عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهان خانهٔ آرزو سر
بر زند برونق مراد حاصل تواند بود بیت دانند رفیقان که ره دور و درازست • از کوچهٔ مقصود بیازار تمنا
فضولی مکن واز کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد
پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که کارزی بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگی بدید که بر کنار
رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند می گرفت و بدان قناعت نموده تا شیان خود
باز میرفت روزی باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پارهٔ بخورد و باقی بگذاشت
و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید کند و من

با چنین هیکل عظیم بحقری قناعت میکنم و مرا نیز این صورت از ذات همتست چرا من از همت
عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرو نیارم و کمند قصد جز
در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم نظم دود کز آتشست پیچه کبود • سر بزمین ابر نیارد فرود •
زنده دلانی که ببالا پرند • از اثر همت والا پرند • پس ترک شکار کرمان کرد و ترصد
صید کبوتر و تیهو بایستاد و کارز از دور تماشای حال پشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ
و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و
کلنگ بر پرید قصد کبوتر کرد کبوتر میل یکبارهٔ آب نموده از پیش وی در گذشت و کلنگ از
عقب او فرود آمده برلب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهدی کرد که بر پرد پایش
در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می شد کارز بیامد و اورا بگرفت روی
بخانه نهاد در آن راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست کارز گفت بدبختی که تقصید این کلنگیست
که میخواست که کار باشه کند خودرا نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کسیرا
بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق او است بباید گذاشت چون پیر زاهد این مثل آورد
دغدغهٔ من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه ندادم و بر
همان خیال ایستادم و ترک نانوایی گفته بمجموع سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و
مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار براه حصول نهادم و درین حال و درین حال معیشت بر من و عیالم
تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر
می بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی اکنون
باخراجات یومیه درماندهٔ واز هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض
بستانم و باز دکان نانوایی کشوده با سر کار خود روم بیت آنکس که بکار خویش سر گشته شود •
به زان نبود که با سر رشته شود • پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته
بار دیگر دکان بگشادم و یکی از خدمتکاران بر سر شغل گذاشته خود تردد می نمودم که بجهت
نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی
بگذشت آن خدمتکاران خیانتها ورزیده در دکان از مایه وسود چیزی نماند و محصولات را انواع

افت رسیده غیر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود
بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
و گفت چه ماننده است حال تو بحال آن مرد که بریشش در سر کار زن کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی
بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانه روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود
که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و در خواب رفتی روزی بخانه زن پیر درآمد و بحکم
عادت سر در کنار او نهاد در خواب شد زن در روی و موی وی نگریست با خود گفت که بیش از آن
نیست که در محاسن این شخص مویی چند سیاهست بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را
بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز
انطفا یافته دل از او بر دارد و بکلی با من پردازد بس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش
او بر کند بیت بر کنده به آن ریش که در دست زنست ۰ روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان رفت
و بطریق معهود سر در کنار او نهاده در خواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید
با خود گفت این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی
بیند همانا از صحبت پیر زن متنفر گشته بمن راغب گردد بس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت
بود از موهای سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد
دید که مویی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید و حال تو
نیز همین منوالست برخی از سود و مایه بدکان نانوایی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف
ساختی و این زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی
اندوخته بیت روزی بجهان گذشت در روزی چنین ۰ و اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این ۰ چون حکایت
شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقع است و مرا از آن عمل غیر حسرت و ندامت حاصل
نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمی کند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق شب از آن شهر بگریختم
و منزل بمنزل ترسان و هراسان می رفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر
شنیدم که عیالان من مردند و حجات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من

از مراجعت با وطن ناامید شده مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر
صاحب دل دوایی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الله مرهم می نهم تا این ساعت
که آینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی
کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت الحمد لله که اگر رنج کشیدیم ۰ دیدیم ثمر و ز تو بمقصود رسیدیم
این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو لایحهٔ
صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روز چند زحمت مهاجرت
و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو بدست آمده و از اطوار و آداب رقم وقوف
تمام حاصل شد و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید مصراع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید
مهمان بدیدار میزبان خوش آمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت
کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نکو دانستی و اگرچه با اکثر لغتها عالم بود
و به بیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر
می نمود که زاهد بدان و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن گفتی مهمان زیرکی اگرچه بحقیقت
لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات
استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او
زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد
از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلماتش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد نظم
بشیرین نکته ها لطف ریزند ۰ شدی لعلی که بارش شکر خند ۰ چو مهمان دید شکرها بخروار
چو طوطی شکرش را شد خریدار ۰ چند روز برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی
به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل شد بیت باهم بمراد دل توانند نشست
وقتی که تکلف از میان برخیزد ۰ مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت
ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال ۰ تقریر تو نتیجهٔ تایید ذو الجلال ۰ این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ
عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش
سخن شناسان مقالاتی ازین زیباتر نشنیده بیت من نمی دانم که این سخن را نام چیست ۰ نی نبوت می توان گفتنش

توقع می دارم که مرا این زبان بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری
چه سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت
انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام
یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا اجابت مقرون سازی و رقم شاگردی بامتیاز
و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ
شکر نعمت مرعی افتد س جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت • من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم •
زاهد گفت مرا ازین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخص را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل سافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بخاطر میگذرد
که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بی شمار و مباینت بسیارست مباد که در تعلیم
آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ازین سبب که بی حد از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بدان تقدیر
هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب
کاری نهد هر آینه ارتکاب شداید را با خود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصودی آرد از تعب بادیه
محنت نباید اندیشید س در بیابان چون زشوق کعبه خواهی زد قدم • سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور •
و من درین نیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر مویی بر سرم تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه
در دیده من سنانی شود نظر بمهمی دیگر نیفکنم هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید و هر محنتی
که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمی گردد چنانچه آن
صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشید و بجزوی خدمتی که بنسبت علما ازوی
صادر شد نعمت کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ
و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی در وقت صید ماهیان چون دام همه چشم شدی و
بهنگام قصد مرغان از هر مویی بدان حلقه ساختی مصرع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی • روزی دام
نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمینگاه مترصد آنکه حلق آن
بیچارگان بحلقهٔ دام در آمده نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیز شنید و از پس آنکه

ناگاه مرغان بسبب آن صدا رمیدند از کمینگاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی
بحث می کردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد بتضرع بسیار کرد که فریاد مکنید
که این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع گردد مصراع دم درکشید تا نخورد صید دام رم • ایشان
گفتند اگر ما را در صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در می سازیم و بجنگ و عربده
نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیر عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغانست
و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چه سان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند
تو هر روز این کار میکنی و ما مدتیست تا این شکار نیافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان
بگذریم فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یک از ما را مرغی دهی تا بنظر مدرس
بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند فریاد زد که مدرس شما دام نبافته و دست طلبه
رسن نتافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه دانه از غلهٔ مدرس پاشیده و بشرع بر من لازم نیست
که شکار خود را بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشانرا وعدهٔ مرغ داد و رسن
در کشیده مرغانرا بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع
از بردن این مرغان کوتاه کنید گفتند ازین مقام در گذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید هر یکی
را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث
می کردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در
میراث مخنثی منازعت داشتیم صیاد پرسید که چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که مخنث
نه مرد است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار بخانه رفت صورت حال بعیال
در میان نهاد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح
خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان نسیم اندود کواکب از بیم شستهای شعاع
بر محیط سپهر روی بگریز آوردند س چرخ صیادوش بر شسته زد • ماهی مهر را بدام آورد •
پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را
ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین حیات که آب زره گر چون او جوشن پوش نپرورده بود
و دیدهٔ مردم آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ جهان ندیده س سینه پاک او بهم سیم سنند • چشم روشن چو چشمهٔ خورشید •

بشت او چون لباس بوقلمون • رنگها داشت از قیاس افزون • صیاد در شکل و هیأت او متحیر
شده با خود گفت من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده
نکرده ام صواب آنست که او را زنده برسم تحفه نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی
در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه آورد
و قضا را سلطان فرموده بود تا بمجلس خاص در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر خام
حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته بیت همه سیمین بران بازی گر •
گوش ایشان گران بحلقه زر • وزورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهرمثال روان کرده
بیت اندرو کشتی ز پارهٔ عود • چون مه نو بر آسمان کبود • هر روز شاه بر لب حوض بتماشا
حاضر شدی و بتماشای بازی ماهیان و حرکت زورق خوشش برآمدی درین وقت نیز بیت
درون حوض را نظاره میکرد • تماشای مه و سیاره میکرد • که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی
زیبا هیأت لطیف حرکت را بنظر پادشاه رسانید شاه بدیدار آن ماهی بسیار خوش برآمد
و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت
زبان نصیحت بگشود و آهسته پادشاه را گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد • سپهر بهترت از زیانش دور باد
صیاد بسیارند و دریا پر ماهی است و اگر پادشاه بر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه
زر در خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت با آن برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند
بود و صیادی را چه مقدار انعامی توان داد و عطا فراخور استحقاق باید و جز مناسب
عمل شاید بیت هران جوئی که صد من آب کرد • دو صد زیرش نقصان نبرد • شاه فرمود که
من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر گفت من اینرا
حیله دارم صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکرست یا مؤنث اگر گوید
نرست گوییم مادهٔ او را بیاور و هزار دینار بدهیم و اگر گوید مونث است گوییم مذکر او را حاضر
گردان و زر بستان و هرآینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان اندک چیزی دلش
بدست آریم پس شاه فرمود که ای صیاد این ماهی نرست یا ماده پیر صیاد مردی صاحب
تجربه بود و زیرک دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص

فکر را بسحر تدبیر فرستاده تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان
لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان
پناه این ماهی مخنثست یعنی نه مذکر و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بران تدبیر نکوهش
فرمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده
آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت
و بعنایت سلطانی سرافراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان
گفته اند نظم بیاموز علمی که گردی عزیز • که بی دانش انسان نیرزد بشیز • ز دانش فزاید ترا جاه و قدر •
ز صف نعالت رساند بصدر • زاهد گفت این زمان که مبالغه می نمایی و راه طلب و بادیهٔ اکتساب
بقدم جد و جهد می نمایی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آورم و در تفهیم مسایل
و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدت دراز بتعلیم لغت
عبری بسر برد طبیعت او را بهیچ نوع با آن لغت ملایمتی نبود و ذهن او را با دراک آن
موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای او کمتر بود و چندانکه نهال
تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده می شد بیت اگر از محل توفیق عطایی نرسد •
سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد • روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفتهٔ و عظیم
رنجی بر دل نهادهٔ زبان تو برین لغت جاری نمی گردد و طبع تو با این نوع سخنان مناسبتی ندارد
ترک این کار گیر و بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه نظم در هر چه نمی توان بدست آوردن •
چیست بهرزه عمر ضایع کردن • پند حکما بشنو و در پیش مگیر • راهی که بپایان نتوانی بردن •
زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت
دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت
باشد و من درین صورت بتقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند
اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالیست
طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بجانب دار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین
پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی انکه او از پردهٔ تقلید جست •

هم بنور حق ببیند هر چه هست • از محقق تا مقلد فرقهاست • این چو داود است و آن دیگر صداست
خلق را تقلیدشان از دست داد • که دو صد لعنت برین تقلید باد • زاهد گفت شرایط مناصحت بجای
آوردم و می ترسم که عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و تو حالا بزبان فرنگ کلمهٔ
می توانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی می توانی راند ممکن که چون اکثر اوقات
کلمه عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و
حال تو شبیه به آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی
دید که بر عرصهٔ زمین می خرامید و بران رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد
بیت بیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی • خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم • زاغ را
خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد از روی رغبتی
بران منوال در دل او جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش طلوع
کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر
کبک می دوید و تماشای جلوه های او میکرد بیت ای کبک دری جلوه کنان می گذری •
لنگان لنگان من از عقب می آیم • روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه نهمت
که همواره گرد من می گردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی داعیهٔ تو چیست زاغ
گفت ای زیبا خوی خندان روی بیت رفتار تو دل برد و من اکنون ز پی • فریاد کنان از پی دل می گردم •
بدان که مرا تمنای روش تو در سر افتاده است و مدتیست که در قدم تو می باشم و میخواهم که رفتار
را آموخته پای افتخار بر تارک هم سران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات مصراع
آیا تو کجا و ما کجاییم • خرامیدن روش ذاتی و رفتن تو صنعتیست جبلی ذاتیات را بهیچ وجه
زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلیف تغییر نتوان داد راه من و تو وضع
دیگر است مصراع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا • ازین خیال بگذر و این اندیشه را باد
بداد مصراع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست • زاغ جواب داد الشروع ملزم چون در کاری
خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز

نخواهم کشید بیت کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم • یا بمیریم در و یا گهری بکف آریم • بیچاره
مدتی بر عقب کبک دری بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ
نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی که لایق تو نیست پیش گرفته
و سعی باطل می نمایی و گفته اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت
و مناسب نسبت او نباشد و این قصه همان مزاج دارد که نانوایی را بگذاشتی و بدباغی مشغول
شدی و عاقبت الامر سررشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی در مانده
بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم • جان دادم و آخر نرسیدم بوصال • مهمان نصیحت را بتلقی قبول
ننمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصراع
آن نیز شد از دست و این دست نداد • اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق
او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلقست تا هر والی که او را بضبط
ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی
و دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت
در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان
پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرومانده خود را با براق برق رو بهمت ایشان تک
می شناسند و حالا آنکه اگر دو سه اسپ رانند یکی را ایشان نرسند بیت با جام جم چگونه تواند معارضه
ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال • پس نگاه داشتن این مرتبه در قوانین سیاست اصل معتبر است
و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یکدیگر
نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و
اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل
علم خط بیاموزند و مسایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب
حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه
مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب
این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که فطنت

ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب دانند تا از فواید آن انتفاع یابند و ثمرات تجربه
بروزگار او رسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند شعر
کسی را گوی در کیستی خردمند • که دل بر گفته دارد گوش بر پند • سخن گوهر شود گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص • درین شکش صد نهای نهانی • بسی دریا که یابی از معانی •

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت شگفتش که ای پیر یگانه •
ندیده همچو تو چشم زمانه • بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده
بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته
رجوع بکار اصلی ممکن نباشد مصراع یکی از دست دهد وان دگر بدست نیاید • اکنون باز گویند که
از خصلتها پادشاهان کدام پسندیده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور
و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه
روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد
یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده گشای گره از رشته این مشکل باز گشای و برای صواب
نمای تر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای نظم مرد دانا که این سخن شنود • در گنجینه سخن بگشود •
گفت ای خسرو زمان و زمین • زیر فرمان تو همان و همین • بدانکه ستوده‌تر صفتی و پسندیده
تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکری و رعیت از ان شاکر
و خشنود تواند شد حلم و حسن خلق است ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و کلام میامن
انجام سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات المصلین
چنان مفهوم می شود که سعادات دنیوی و مرادات آخروی بر حلم و نیکو خویی متفرع است
من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک مشعوفست بان که تفضیل یکی
از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عهدها
و وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کارند پس جود و حلم از شجاعت بهتر
باشند و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خواص از فواید انعام سلاطین

بهره مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجتست و منافع خوش خویی خاص و عام و رعیت
و سپاه را شامل پس هر آینه حلم از ان دیگری فاضلترست نظم هر که در وی سیرت نیکو بود •
آدمی از آدمیان او بود • نیکی مردم نه نکورویی است • خوی نکو مایه نکویی است •
و یکی از بزرگان گفته است اگر میان من و تمامی مردمان تار مویی باشد و همه باتفاق در مقام گسستن
باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند
من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدیست که با اهل عالم توانم زیست و با عامی
و عالم و مجرم در توانم ساخت بیت من بکمند ادد رم او بمراد خویشتن • گر نرود بطبع من من بروم بخوی او
و بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان طبیعی است و حلم و تانی و فرمان دهان جهان را
نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و ملک و مال آدمیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان
بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته
ندارند ممکن که بیک درشت خویی اهل اقلیمی را بنفور رسانند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده
و رنجور گردانند و بس جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد نظم هر حکم که سلطان جهان فرماید
از بعد تامل فراوان باید • ور زانکه در و تاملی ننماید • شاید که از و بسی خللها زاید • و
اگر پادشاه باب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا با آتش شجاعت خرمن
حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک خفاش چشمه سخا را
تیره سازد و بیک عربده نزار دشمن جانی برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان
شجاعت فتوری در شده باشد برفق و دلجویی و حلم و خوش خویی رعیت و لشکری را شاکر
تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری تواند کشید شعر
چون گل آن به که خوش بود رویت • تا در آفاق خوش بود بویت • خلق را آن زمان بکار آیی •
که بخلعت جهان بیارایی • و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بهره مند باشد
که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار فتنها تحمل کند و در اظهار بردباری غایت
مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن تنگ گشد و خاتمت آن بخفت و سبکباری انجامد مجموع
آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه •

هر که تمکین پیش دارد پیشتر دارد شکوه • و پادشاه باید که هنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد
و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و
شجره ایست ثمره اش ملامت و پشیمانی و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست و غضب
خوی سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی
بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر الکلمات حکما مسطور است که زیرکی
را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد
فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق خصالیست و راندن غضب مستجمع تمام نتایج
اعمال و فضایح افعال نظم خشم و کین وصف سباعست و ددان • هر کرا خشمست و کین هست از بدان
اصل خشم از دوزخست و کین تو • جزو آن کلست خصم دین تو • چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار • و دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و
ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم
و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت باز براه صلاح آورده بر
مادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بهوش داروی موعظت انحراف مزاج عدالت
را زایل ساخته برسمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن
حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و
بهر جانب که روی نهد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشند
و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس و غا در کاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر
و نه از روی بصیرت و تدبیر بود آنچه دهد برای روشن جان وزیر مخلص شر و ضرر بش
تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن چیز تعذر نماید چنانکه در خصومت پادشاه هند
و قوم او برهمنان رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در یکی
از بلاد هندوستان پادشاهی بود هیلار نام کنوز و دفاین بی کران و اموال و خزاین
بی پایان بیت رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه • شمع نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان
و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف

باثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره رخشان ایشان
وام کردی و ماه تابان از زیبایی رخسار و تازگی عذار شان در میدان سپهر سرگشته گشتی
یکی بقامت چو تیر جله نشینان گوشه ابرو وار بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بر زلف
چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان درد آوردی در نظاره بالای
جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک
دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله یار روی درخشان • یکی چون گل بخوبی دامن افشان
و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را باز بار فضل و کمال زیور
پیوسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی بیت چشم گردون صورت معنی پسند انجمن
بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین • یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر
ایشان ایران بخت دلبری بود که از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطرار
نهان شدی و از شرم طره چین پر چینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی شعر
تنی فرق و گیسو برآراسته • مرادی بصد آرزو خواسته • رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته • سر زلفش از چنبر مشک ناب • رسن کرده در گردن آفتاب
دل پادشاه این گوهر یکتا و محبت این دو فرزند یگانه متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور
سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود بمثابت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل
کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر جبهه افعال و ناصیه احوالش لایح و آثار
اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجویی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش
ظاهر و واضح زمان زمان در وصف کمالش ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر
و جلالش بدین ابیات توسل جستی نظم ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را • در مجلس تو منصب بالا نمیسزد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند • حکم قلم بصاحب جوزا میرسد • و دبیر خاصش که کمال نام داشت
کاتبی بود که تیر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تأمل بر مدارج مصنوعات
بیانش بپای رستی نرسید گویی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و

تحریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت بهره در معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام ذهن
ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام می داد و هر نقد حقایق که بمیزان تدبر
بسنجیدی دلال فکر صایبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار
دقایق در می آورد نظم معانی تقریر او جان فزای • مبانی تحریر او دلپذیر • نی کلک او طوطی نطق را
خجل کرده از نغمهٔ صریر • و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون
باد جهان پیمای بشتافتی و بدندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل را بشکافتی همیشه آهن در کوه
نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته کوه بی ستون بر یک جای ثابت
بود و او نه بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان نظم سوده بگردون سر سنجرف نمای •
رنگ شفق نو شده شنگرف زای • پیچش خرطوم بسان کمند • اژدری افتاده ز کوه بلند •
دان سر انگیزی او سهمناک • در ته پایش سر او کشته خاک • و دیگر دو فیل شیره بودند
بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجرا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای
گردن کشان را گوی میدان بیاختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پایمال
گردانیدی و دندان بلور نمایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردی و به بتیس عاج
از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی نظم ابر ندولی قطرهٔ ایشان سر خنجر •
برجند ولی پارهٔ ایشان صف هیجا • دندان یکی سخت شده در دل رخ • خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا •
و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی
عالمی زیر و زبر آوردندی از گردن و کوهش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیات
گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک بر شکل سبرت خنشدی و گاه سپر بپای چوگان
مثال از برید تیزگام ماه گوی سبقت ربودندی بیت هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن • و سمندی بود شد رو تیزگام سیمین سم زرین
لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد
نرسیدی تا سبزهٔ خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک می گردد نظیر آن مرکب ندیده بود و تا ابلق
دورنگ در عرصهٔ ادوار می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده بیت گردون گردی زمین نوردی • از چشمهٔ مهر آبخوردی

هر بار که در عرق شدی غرق • باران بودی و در میان برق • هر بار که در نورد رفتی •
صد باد صبا بگرد رفتی • و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی و قیمتی آراسته گفتی مگر صحیفهٔ
سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا بساحت سپهر را ببدرهای شاهوار کواکب
مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای موری نموده و بر تختهٔ بینا نشان پر مگس
بطنبور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان سعد
چون برگ گندناست بسبزی ولی شود • در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان • نیلوفرار در آب نهان باشد ای عجب
نیلوفریست آن شده آبی درو نهان • ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره
بر سلاطین سایر و دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی بد بختان
بودندی که خود را تابع برهمان داشتندی و به پیغمبری او معترف گشته و از دین حق و راه راست
انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چنانچه ملک بیلار ایشان را از اغوای خلایق منع می نمودی ایشان از عادت ذمیم ترک
نمی دادند و مهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت بترتیب دوازده هزار تن
ایشان را بکشت و خانهای ایشان را بنیاد داده زن و فرزند ایشان را باسیری بردند و از آن
جماعت چهار صد تن را که بفنون علم آراسته بودند و از انواع دانش بهره مند بودند
ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بربسته راه ملازمت می سپردند
و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت با استراحتی
مشغول بود هفت آواز بیبت شنود و از هول بیدار شده متامل و متفکر گشته در اثنای
این حال بار دیگر خواب بر او غلبه کرد در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان
دیده خیره شدی بر دم استاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر بار منتبه شد و باندیشهٔ دور
و دراز در افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط خوب رنگین و قازی بزرگ از عقبش
می پریدند و با او خویش پیش وی فرود آمده آغاز دعا کردند و باز از خواب درآمد و در صورت
واقعه حیران ماند دیگر باره در خواب شد و چنان دید که مار سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
بر گرد پای وی می گردید و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد

واز آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می‌نمود اندوهگین گشت کرتی دیگر موکل خواب سایهٔ کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گریبان از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بروی غالب شد و چنان دید که بر شتر سفید راهوار که چون برق جهنده گره گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده عنان حرکت بجانب مشرق تافته تنها می‌راند و چندانچه می‌نگرد از ملازمان کسی خرد و فراشش پیاده کسی را نمی‌بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر قد وی افروخته شده است و شعاع اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت ترسان گشته باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید بالای سر وی نشسته و منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ تخت رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده بازگردانید و از هیبت این خوابهای هایل چون مار دم بریده و کژدم مار گزیده بر خود می‌پیچید و با خود می‌گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت بیت نشسته یکی عربده آشوب دگر خاست • نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد • آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد کرا محرم این اسرار توان ساخت و نرد تعبیر این قضیه باچه کس توان باخت مصراع این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم • القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دوری و درازی شکایت میکرد و می‌گفت نظم تو ای شب گر نه روز رستخیزی • چرا آخر چنین بس دیرخیزی • دلم را چند زمان داری ای صبح • دمی زن آخر ای جان داری ای صبح • تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمد و گفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب • بسر شام سودا در آمد ز خواب • چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آوازهٔ عدل روشن‌بخش

بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و برهمه که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تامل فرماید تمامی خوابها را بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد و ایشان واقعات هولناک را شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خواب ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که درین فن تعبیر نوشته‌اند رجوع نماییم و باستقصای هرچه تمامتر دران تامل بجای آوریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر از آن وجهی اندیشیم بیت سخن ران باندیشه راند کلام • که بی فکر باشد سخن ناتمام • شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و بایکدیگر گفتند این ظالم خطاکار درین نزدیک از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع بباد تاراج برداده و امروز سر رشته بدست ما افتاده که بدان وسیلهٔ کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرت نیست زر حمیت • دود از نهاد او برآر که فرصت غنیمت است • طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم گوییم که این خوابها دلیل آنست که بهت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آمد و دفع این مضرت بدان تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و در آکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک یک ساعتی در آب نشیند و ما افسونها بر وی دمیم و از آن خونها اندام وی بمالیم پس آب خالص بدن او را بشوییم و چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی پرداخته و اگرچه درین مدت پای دل بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم بیت دل اگر خار جفا دید امیدیست که باز

کل مقصود بچیند ز گلستان مراد • پس بدین عذر و حیلت بر کران نهمت اتفاق کرده پیش
شاه رفتند و کفتند بیت شها تخت و جاه تو پاینده باد • همه سال میمون و فرخنده باد •
بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و ورود محنت نیست
و ما دفع و مضرت این وقایع را وجهی نکو اندیشیده ایم و اگر ملک سخن ما را که از عین دعا
گویی و محض رضا جویی گفته می شود بسمع رضا قبول کند هر آینه شری که برین منامات
مترتب تواند بود مندفع می گردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر باید که زوال
پادشاهی را مترصد و سپری شدن زندگانی مترددباید بود ملک بترسید و در دایرهٔ
حیرت افتاده از جای برفت و لیکن تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر چه در خیر امکان گنجد
بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله کرم دیده فطیر تزویر در بستند و برین گونه تقریر
کردند که آن دو ماهی بر دم استاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود
ایران بخت است و آن دو بط رنگین پیلان پشته آند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر
راه وار سمند خوش رفتار شاه است و او فراش پیاده شیران بختی و آن دو آتش که بر
فرق ملک روشن بود بلا و وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه می زده کمال دبیر
و آن خون که بدن شاه بدان آکره شده اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند
و بس او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که مرد
پسر و مادر و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتران بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک
قدری گرفته بیکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون کنند و اما
آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها
بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نو نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان
خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس باب چشمه سر و تن ملک را شسته
خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیله
هیچ دستگیری ننماید بیت از دفع بلایی که نصیب تو مباد • تدبیر چنین است که تو را افتاد •
شاه این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و شکیبایی ش بسوخت و باد وحشت خرمن

و حلمش بر باد داد گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این
بد نیز شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را
که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت و جاه و جلال بکشم مرا از حیات
چه راحت و از زندگانی چه فایده باشد نظم مرا عمر از برای دیدن آن نازنین باشد •
گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید • و شما که حکایت سلیمان و بوتیمار شنیده اید
و حقیقت جواب و سوال آن بشما رسیده برایمه التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان
او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته
منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایس قدر
زین بمکین او بر پشت راکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونهٔ سیر اوست نهاده نظم
ملک بنده و اقبالش غلام • زمانه مطیع و جهانش بکام • شده انس و جن از جان چاکرش • زده وحش و طیر صف بر در پیش
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر کرد
و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده و فرموده که اگر خواهی این جام درکش
و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم
بردار و از گوشهٔ ناسوت بروضهٔ صافی هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان
با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست
توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت
جاودانی توان کاشت بیت دست این روزهای کوتاه است • که بدان دولت دراز رسید •
پس بهمه حال نشاء حیات بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت
بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نموده مصراع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود •
باز تامل فرمود که اکابر انس و جن حاضر اند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید
نمود و هر چه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان
و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه آشامیدن

اشارت نمودند و بجا آوردند بودن عنصر او را که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر
سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست کفتند آری بوتیمار
بدین مجمع نیامده و ازین صحبت خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب او فرستاد بوتیمار از آمدن
ابا نمود نوبت دیگر سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیاور سگ بیامد و بوتیمار قول او را
اجابت کرده نزد سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان
آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت مصراع من که باشم که برین خاطر عاطر گذرم •
بنده را قوت آن کو که مشکل حل سازد یا چون تو پادشاهی بمشاورت بنوازد فاما تقیّدی
حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی‌نماید بیت تو آفتابی و من ذره بغایت پستم •
بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن • اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت
فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلم فرمود که
بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخص جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول
شریف‌ترین حیوانی نیامدی و بسخن خسیس‌ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگر چه
اسب را زینت سیرت ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از
سرچشمهٔ حق‌شناسی قطره نچشیده بیت از اسب وفا طمع نمی‌باید کرد • کاسب و زن و شمشیر وفادار نه‌اند •
و هر چند سگ بخست موصوفست و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است
و در پیم حق‌گزاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش • یک لقمه نمی‌کند فراموش •
و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قوت وفا را استماع
نکرده‌ام و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان بپسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد
بوتیمار گفت این آب تو تنها خوری یا دوستان و متعلقان را نیز در ان شرکت میدهی سلیمان
علیه السلم فرمود که آن خاصه برای من آورده‌اند و دیگران از ان بهره نصیب ندارند بوتیمار
گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان
و حق‌گزاران در پیش تو میرند گمان نبرم که از ان زندگانی لذتی توانی یافت و در عمری
که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور نتوان کرد بیت صحبت یاران غنیمت دان که تا زندگی • خاصه از بهر نثار صحبت یاران خوشست

خوش بود بهر تماشای گلشن عمر عزیز • وان تماشا هم بدیدار هواداران خوشست • سلیمان سخن او را
استماع فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان
جای که آورده بودند فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که من زندگی بی این جماعت نمیخواهم
و از مرگ خود تا فنای ایشان فرق نمی‌دانم و هر اینه ملک در صدد زوال است و هر ملکی بر شرف
ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه
روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر اقدام نمایم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت
خود را ویران سازم و اگر می‌توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چاره این عارضه بوجهی آسانتر ازین بسازید
مصراع که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون • برهمنان گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد نصیحت
بی‌خیانت تلخ باشد درشت نماید عجب از رای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر
می‌دارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان بباید
شنود و سخن بی‌غرضان را استماع و اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را
عوض همه فواید باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عوام بی
تردد و تغیر شروع باید کرد و هر اینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نماند
که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بی‌شمار بدست افتد
حالا ترک مرتبهٔ زندگانی و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور می‌نماید
و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی‌آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و
خدمتکاران کافی بادیانت قصوری و فتوری نمی‌افتد مصراع گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست
ملک که این فصول بشنود و دلیری ایشان در ادای این سخن بدید بغایت متألم گشته از بارگاه
بخلوتگاه خرامید و از صفه و ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با آنکس حال درد خویشتن گویم •
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم • پس روی بر خاک نهاده آب حسرت از دیده می‌گشاد
و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر می‌داد و میگفت این ابر
فتنه که باران بلا بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که خرمن متاع حیات بیغما می‌رود از چه
بمن هجوم کرد بیت من بودم و کنجی و حریفی و سروری • غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد •

آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گرفت و بی جمال فرزندان و ثمره مانان از عمر و زندگانی
چه راحت توان یافت و فرزندان پسران که روشنایی چشم و میوه دل اند و استظهار مرد در حال
حیات و امیدواری بعد سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید بیت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر • ز فرزند شایسته شایسته‌تر • و ایران بخت که چشمه خورشید
تابان رشحه از چاه زنخدان او ست و مطلع نور ماه درخشان پرتوی از عکس روی درفشان
او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای تیره بخت و درهم شعر
رخش چون مهر بی‌همتا در آفاق • بخت ابروان چون ماه نو طاق • ز رویش پیکر خورشید در تاب
ز لعلش جوهر یاقوت سیراب • مجانستی دارد دلربای و مصاحبتی جان‌فزای و من بی او از
زندگانی چه بر خورداری یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه اشتباه بیت
روشن فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای بیت
بی دستیاری قلم بی نزار او • تخت ملوک را نبود پای برقرار • پیش سریر عزم من نباشد
عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر
کمال دبیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان او ست لفظی
چون لاله منظوم دلگشای و خطی چون منشور طرب افزای بیت لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار
حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین • در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه
معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو
ناصح آیین و عامل کاردانی که بدن ملک را بمثابه دست و دیده بینا اند کشیده شود هر آینه فواید
نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر آن تقدیر رونق امور و نظام مهمات
از قبیل محالات خواهد بود و بی پیل سپید که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار آراسته
و روان نظم شد حصنی حصار او آهن • زخم دندان او حصار افکن • پیش دشمن چگونه روم
بیت ز خرطوم سازند پیچان کمند • در آرند یال یلان را به بند • در روز نبرد مصاف چگونه
خصمان شکنم و بی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان
معرکه که مانند گرد باد مرد را در ربایند و هنگام رزم معرکه مخالفان را چه سان برهم زنم و بی خارکان

شدرو که بوقت تک و دو بیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و پرید شمال همراهی با غبار ره
گذار ایشان خیال نه بندد بیت چون آتش خار خوار سر کشنده • ولی چون باد در صحرا دونده •
چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامه‌های بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بکه
رسانم و بی آن سمند دونده صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار باد رفتار که در درخشندگی
ز رخش آتش و بلا در دل رخش و رستم برافروزد و در سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو
اشک گلگون روان سازد بیت تکاوری که به یک حمله زیر پا آرد • اگر درازی امید باشدش میدان •
چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیر
بران که آب شکلیست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست آب روی مملکت از
سطوت او بجا مانده بیت نموده تیغ کبود تو جرم آذر فروش • چو بنفشه سیراب قطره باران
در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست خود
باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد فی الحقیقه مصراع
عمری که اینچنان گذرد در حساب نیست • حاصل القصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی
نمود و گوهر تدبیری که بدان رشته امید بدست آرد نیافت در میان ارکان دولت ذکر فکرت
پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر
اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارت نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزم
طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران بخت رفت و
بعد از وظیفه ثناخوانی طریقه دعاگویی آغاز کرد و گفت بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین
پرده دار حرم حرمت تو روح امین • بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام
این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته‌ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی
نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده
دی روز یک دو نوبت رایحه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی
کرده است و تفکر در نجوی نشسته است اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت

ولشکری بعد از عاطفت ملک بعنایت امیدواری باشند و حکم ترا در حل عقد امور ثانی اثنین
فرمان سلطان می‌شناسند صلاح آنست که پیش وی و صورت حال واقعه معلوم کردانیم
غرض اعلام از رای دارای تا زود تر بتدارک آن مشغول کردیم چه بر همه عذر پیشه بداندیشه
مباد که از روی حیلت اورا بر کاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع
واقعه تاسف و تحسر سود ندارد مصراع علاج حادثه پیش از وقوع باید کرد • ایران بخت جواب داد
که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی
بخلوت ملک درایم و زبان باستفسار مهمی بکشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب
عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است بیت
نازی ز تو باشد و عتابی از ما • بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد • درین محل عتاب بر طرف
باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز اورا پریشان خاطر ساخته
بندکان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند کشود
و من بارها از ملک شنوده‌ام که هر گاه که ایران بخت پیش من آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم
و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد کردم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم
منت عظیم متوجه کردان ایران بخت نزد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورد و گفت بیت
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد • که راحت دل و آرام جان و دفع غمی • موجب فکرت و
سبب حیرت چیست و اگر از برای همه چیزی استماع افتاده بندکان را بر اجابت توقف باید
گردانید تا در آن موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد
از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لا تسألوا عن اشياء ان تبد لكم تسؤكم
ایران بخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک
تدارک همه آفاق میکند مصراع هزار جان گرامی فدای جان تو باد • و اگر عیاذا بالله تعلق
بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه
عزیمت مردانه که ان غمت من غم الملوک نشانهٔ آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم
باید نمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبایی دشمن را خوشوقت و مسرور دوست را بد حال

در رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروهٔ وثقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر
ثمرهٔ او در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی باری از وی فایت
نشود بیت ای دل صبور باش ز آفات روزگار • نیکو شود بصبر سرانجام کار تو • پادشاه
موافق آنست که چون مهم سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بکمال
کیاست و وفور فراست بسته و پوشیده نماند حضورها که از اسباب امکان و معدات
چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست شعر
هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم • بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم • رخ جانب مقصود کن اندوه را
نابود کن
احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم • ملک از آنچه برای همه اشارت کرده اند اگرچه فی
بکوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور بتجلی از هم بشکافته صفت وبست الجبال بسا بروی پدید
آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آید ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود
بیت که دیده نبود شد ازین غم سیاه روست • ور ابر خون نگرید ازین غصه بی حیاست • تو هم در تفحص
آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن
ایران بخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانید گفت
من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با برهمه در میان آوردم
و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر
و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان چار را
پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب
مندفع گردد ایران بخت که این سخن بشنود دود اندوه از آتش کده دلش بروزن
دماغ بر آمد نزدیک بود که قطرات حیرت از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا
که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جان گداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت
مرا ز بعش تو فانی شوم بجای تو باد • هزار جان من و صد چو من فدای تو باد • پادشاه را
برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر
بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی رتبهٔ اقتدار ها نیست اهالی و اموال کم نیاید و از خدمتکاران

و اسباب تحمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خوابیده فروغ گردد و خاطر مبارک از زوال کرامی
فارغ شود برین طایفه غدار اعتقاد نباید کرد و اگر ملک را کشتن جمعی فرماید در ان شروع نباید
پیوسته که خون ریختن کاری صعبست و احیاء حیات جانوری را منهدم ساختن بهمی دشوار
و اگر نعوذ بالله خونی ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مبتهم خواهد بود و
پشیمانی و حسرت و تاسف در ان مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده از
دایره قدرت بشر خارجست مصراع این کار ز دست من و تو برنآید • و ملک را بباید دانست
که برا همه اورا دوست نمی دارند هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بعد رحال مسئله چند
دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال
او را زیور و بها و کرم او را آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند بجای سبب
او منتفع نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت
و نکته تکمل الحاد بحمل اسفارا مؤید این معنی است بیت علم چون بر دل زنی یاری بود • علم چون بر گل زنی ماری بود •
و دانش بمثابه تیغیست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس
و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و جمعی که بی همت و ناپاک
سیرت اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه
آلت دفع دشمنانست دست آزار دوستان می سازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی
نموده آنجا که فرموده اند مثنوی بد گهر را علم و فن آموختن • همچو تیغی دادن بدست راهزن •
تیغ دادن در کف زنگی مست • به که آید علم ناکس را بدست • حیله آموزان جگرها سوخته •
فعلها و مکرها آموخته • و غرض ایشان درین تعبیه آنست که فرصت انتقام فوت نشود
و زخمهای که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکنست بدین اشارات حیله آمیز که
قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم
شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان مشفق را که
ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است
ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر

و اسباب و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک بی کس و تنها بماند و من بنده خود محلی ندارم
و ایشان من در خدمت نسپارند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام
بدید آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت
ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار عنان اختیار بدست ایشان افتاد
مدعی کرده اند که آشوب در مملکت افتد دریای رفته باز گیرند چه درین صورت که ملک مستقل است
را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان
دو دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استقلال خصمان گردد و بدان تقدیر ملک و مال از دست
برود و روح روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیله خصمان غافل نباید بود مطلع
مشو ایمن از خصم بیداد جوی • که غدار پیشه است و ناپاک خوی • بظاهر دم آشنایی زنند •
بباطن در بی وفایی زنند • و با این همه اگر در آنچه برامهه صواب دیده اند فرجی و گشایشی
می تواند بود البته تاخیر نباید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست و بر ما ن
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی باعتقاد من از شوایب شبهت
خالیست و هر آینه مقبول و متبوع و مسموع خواهد افتاد ایران بخت گفت کاریدون حکیم که
موسس مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایلست باطنی مخزن نفایس اسرار و حکم
و دستی معدن سرایر خواص حدوث و قدم بیت رای پیرش تیغ سپر قضا را محرم •
دل پاکش نظر لطف خدا را منظور • در اوقات در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده و
همواره جانب توجه و تجرید رعایت میکند اگر چه در اصل با برامهه نزدیکست اما در صدق
و امانت و وفا و دیانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کاملترست و در دفع
حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرمایند او را اکرامت محمیت
ارزانی باید داشت و کیفیت جواب و صورت تعبیر برامهه برو منکشف ساخت و شک
نیست که او بر وجه راستی از حقایق او ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از تاویل
واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول برامهه باشد شبهت زایل شده
امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارت فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز

حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد
و فی الحال سوار شده بنزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم آلهی که مجمع فیوض نامتناهی
بود بشرف استفسار یافته لوازم تواضع بجای آورد حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت
بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید • دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید •
سبب رنجش رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمان رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر
آمدمی چه بصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن •
خدایرا تو رها کن بما و سلطان باش • و نیز اثر تغییر بر بشرهٔ ملک می توان دید که نشان
غم از غرهٔ همایون تو فرس می توان نمود صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد
ملک کیفیت مناجات و تعبیر برهمنان بسبیل تفصیل بازگفت کاریدون سر تحیر در جنبانیده
و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را بدین کار سهو افتاده است چه این سفهای آن
طایفه کنتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبوده مصراع هر گوش کجا محرم اسرار بود •
و برای ملک آرای ملک مخفی نماند که آن مدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست
جهت آنکه نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی پا بر جای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید
افزود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان باید رسانید چون دلایل سعادت
و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست دم بدم مجاری
امور بر وفق مرام خواهد بود و بساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام
بیت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام • فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام • و من همین
زمان تعبیر هر واقعه مستوفی بازگویم و تیر مکیدت آن مدبران را بر سپر حکمت دفع کنم مصراع
گر بدست تو خدنگست مرا هم سپر است • اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند
رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت
رمانی که دل انار را از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان
خانهٔ سنگ مختفی گردد و در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب
ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب باشد و اشتری که شاه دهلور بهدیه

بحضرت فرستد و آن دو اسب باشد رعد خروش و برق جوشش و تیز هوش سخت کوش نظم
ز نعلهاشان صحن زمین گرفته هلال • ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان • نه در مفاصلشان سستی ز تاب رکاب
نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان • و آن اشتر بارگیری باشد باد جنبش آتش خوشی
که برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار از زخم نعل از سنگ آتش افروزد
بیت سیم سم زر لگام تند رو تیز گام • باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آبخورد • و آن مار که بر پای
ملک می پیچید شمشیری باشد آتش نعل آبدار که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت مذاب
راند و بر صحیفهٔ الماس رنگ خرده عقیق و ریزهٔ مرجان فشاند بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایمند
نه نه که تیغ تو همه فتح مجسم است • و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی
باشد مکلل بجواهر که دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند و آن شتر سفید
که ملک سوار بوده باشد پیل سفید بود که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک
بران نشاط حرکت فرماید و آن پیل بود که از ابر پیکر که در صف لشکر چون دلیران خرطوم
زبرجد رنگ را بلعل سیراب سازد و بدان اژدهای دهان که از کوه آهن معلق شده در دمی
عالمی را نابود گرداند بیت پیکر پر زکوه او هامون • بیستونی روان بگاه ستون • و آنچه بر فرق
مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاج
باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهرفشانی هر موی
بر سر شاه تاج دار رشتهٔ گوهر گرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع • بچرخ ماه چون با ماه تشنیع •
و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد در آن توقعی اندک نکرده هیچ الا چندان اثری و ضرری
ترتیب نیابد غایتش آنکه چند روز و از دوست عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل
آن بصلاح و نجاح مبدل گردد اینست داستان تأویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده
دلیلست برآنکه رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدربارگاه آیند و ملک بحصول
آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها
نماید و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهل را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمند آزموده
نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار • مکن داخل بپیش خویش صاحب اسرار •

واصل خود آنست که مطلقا از صحبت مردم بی باک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نموده
فرصت شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم بد مشرب
منتظم نسازد بیت آب دانی که چون همی نالد • هر دم از همنشین ناهموار • ملک این باب استماع
نموده فی الحال بسجدات شکر جبین تعظیم رسانید و از آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش
را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را نشاط بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی
مدد نصرت ارزانی فرموده بود و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن
انفاس متبرکه این حضرت شداید محنت بلا بفواید راحت مبدل گشت بیت
باد غمی که خاطر ما خسته کرده بود • عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت • والحمد لله حمدا دایما ابدا
پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول جلال ارزانی داشت و منت روز متوالی رسولان
با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقع عرض
میرسانیدند روز ششم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران بخت و دبیر را بخلوت طلبید
گفت عجب خطایی کردم در آنکه خواب خود را با دشمنان بازگفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت
ایشان نگشتی و نصیحت ایران بخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین
بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی
مددکاری نماید هر اینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند
و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند
مصراع هر که بی تدبیر کاری کرد پشیمانی بیافت • پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه
خالی از ملالی نبود لازم آنست که این هدیه ها بریشان قسمت باید خاصه ایران بخت که در
تلافی این حادثه سعی تمام نمود و بلار وزیر که ایران بخت را بتدارک این واقعه امر فرمود بلار
گفت بزرگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند
مصراع هر کو سپر تو دارد برای سر ندارد • و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت
ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد
بر آن مزدی و عطایی چشم نتوان داشت و بخشش و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه

را درین معنی بسیار بوده اینک تبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی مکلل بنظر ملک است هر
کدام قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار
وزیر درآمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری
از شرم او روی در پرده توارت بالحجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالت لطافتش در زیر نقاب پژمردی
نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ • رخی چون گل سرخ بر بر شاخ •
شکر خنده راست چون نی شکر • لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر • بهر خنده کز لب انگیختی
نمک بر دل خستگان ریختی • ملک با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایران بخت در حسن
و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت
داده هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز فرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج
و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران بخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز بود ایران بخت
را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن مرصع بود بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب
میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آن چه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت
کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرموده ایران بخت دید که ملک را آن معاوضه
مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از اشارت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان
بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود که هرگاه که نزدیک
شاه آمدی چشم کژ کردی تا ظن ملک تحقق نپیوندد و اگر نه عقل و زیرکی او بودی هر دو جان
بباد دادندی بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد • بی شبهه شد از بند بلاها آزاد • و چون
ایران بخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامه ارغوانی سرخ روی شد
و بخانه نوبت برافتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران بخت بسر بردی
قضا را شبی که نوبت حجره ایران بخت بود ملک بر حکم آنجا خرامید و ایران بخت با روی
دلفروز و زلف دلاویز بیت ز مشک تا بن تا نهم یک یک موی بسته • با آب زندگانی روی شسته •
تاج مرصع بر سر نهاد و طبق پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق
نواله تناول می فرمود و بمجاورت موانستی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن

ساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده پریشان بگذشت با عذاری چون گل
شکفته و رخساری تابنده ماه دو هفته نظم لباس ارغوانی کرده در بر * تو گویی هست سرو از لاله زیور
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز * دو ابرو بر جگرها ناوک انداز * رخش تابان ز چین زلف پرتاب
چنان کاندر شب تاریک مهتاب * ملک او را دیده دست از طعام باز کشید غلبه میل طبیعت
بدو و صدق رغبت بمواصلت او عنان تملک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار
شاه بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد بیت
کای سرو خرامان و گل تازه رسیده * نرگس گل و سرو چو تو در خواب ندیده * بدین آمدن درهای
سرور بر سینهٔ من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبایی و قرارم بر باد دادی مصراع
زهی آمدنت بخت مرحبا کرده * الحق ایران بخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که
تو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران بخت را غیرت
عشق دامن گرفته و شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود
وار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده کرد و آن تعبیر
که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخته بلار وزیر را
طلبید و استخفافی که از ایران بخت صادر شده بود باز نمود و گفت این بادانرا از پیش
من بیرون بر و گردن زن تا بدانند که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام
نماید و ما از پسر او در گذشتیم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار رعایت
شرط نیست که این زن در فصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبه است
و ملک از دیدار او نشکیبد و برکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک
خلاص یافته‌اند ممکن که ملک بر سر تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعراض ملک و در امثال
این کارها شتاب بکاری نیکو نمی‌نماید هیچ به از آن نیست که آتش این کار بر تامل نهم تا بوقت
سوال و جواب انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل * نگردد ز دستار بندان خجل
مرا دو سه روز توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی آید باری فرصت تدارک فوت
نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر

پنج منفعت کلی حاصلست اول مثوبه بقای نفس دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد
سیوم منت بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او را همه شایست
و آثار مبرات او شایع و کامل بسبب او را با طایفه مجرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود
برد و فرموده که باحتیاطی هر چه تمامتر نگاه دارند در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند
و خود با شمشیر خون آلوده و چون اندوهمندان سر در پیش افکنده بیارگاه درآمد و گفت فرمان
ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم
ملک را فی الجمله صورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این
سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت
که اثر تردد ظاهر کرداند و نقض و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود نماید
پس خویشتن را ملامت بسیار کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی
و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در ان محق می‌تواند بود عرصهٔ تلف ساختی و بایستی
که من بدین قدر جرات حکمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی شعر
پای آتش بود آن پر گزند * که بدمی شعله برآرد بلند * آدمی آتش خود از حد فزون
گر دم او دود نیاید برون * اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود
گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته را باز نتوان آورد و کشته را از دور زر
زنده نتوان ساخت و اندوه بی فایده خوردن تن را زار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن
جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی فرمود و امضا بران پیوسته
فی الفور پشیمان شد و در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه
ملایمتی ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی القاع بر غضب خویشتن
مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم
ملک فرمود که هر اینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که
در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری بارای پیروز بخت جهان دیده
که گردون تیره گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار

مرد آزمای بصحبت او جهانداری در عرصهٔ زمان ندیده و نشنیده **نظم** بهرام افتابی رخ او و خته
برزم اژدهای جهان سوخته • جهان را بداد و دهش کرده رام • جهانش مطیع و شهنشه بکام •
واین پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از جهت راست می تاخت
و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری
که شکار شاه را شاید بنظر شاه در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضارا خارکشی
از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از
تعب آن شغل تنگ مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان
برده که آهوی است شه خدنگ دل شکاف برو بگشاد **بیت** شعلهٔ تیری که در آورد غرق •
جست بران سوخته خرمن چو برق • نقشه مجابای بلایی نکرد • کرده خطایی و خطایی نکرد •
القصه چون ملک بر سر شکار رسید و او را با سینهٔ پرخون و دل مجروح دید سخت غمناک و متاسف
گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب
تحسر و خجلت بود متالم خاطر شده خارکن را هزار دینار زر سرخ داد و عنان انتقال بجانب
دار السلطنه بر تافته بدر صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در
عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد نصیحتی
که در دنیا بهره مند جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف و کرامت
گفت ای ملک خصلتی که دولت دین و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت
غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **نظم** کسی کو برفروزد آتش خشم • مدارا زوی طمع تو مردی چشم •
غضب چون نفس توسن را کند گرم • عنانش واکش انجا تا شود نرم • ملک گفت می دانم که چاشنی
شربت زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوق تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای
نفس حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد
فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امین خاص و معتمد صاحب اخلاص بسپار تا چون
علامت تغیر مزاج در ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم سبکساری ترا مشتعل بیند یکی
از انها بر تو عرض کند ممکن که فایدهٔ آن ظهور نموده نفس را تسکین پدید آید و اگر ببیند که

آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم عرضه دارد و اگر نفس سرکشد بدان
نیز رام نگردد رقعهٔ سیوم را بتو نماید امیدوارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل
گردد و چون ظلمت خشم را نایرهٔ منطفی شد سراینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد **مصراع**
دیو چو بیرون رود فرشته در آید • ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد رقعه نوشته
بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ
تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام
خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند ملخص کتابه
سیوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **نظم**
اگر چه حکم تو جاریست در جهانداری • جهان بکش که نه کاریست مردم آزاری • منار اگرچه ببیت المعمور نسبت حنداد
که نیست دیدهٔ مظلوم را آزاری • مباش غرهٔ بستان سرای دولت خویش • که عنقریب ازو بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم و خصوصا در وقت خشم این
سه رقعه بروی عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و
این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک
رفتار طوطی گفتار شکر بار **بیت** ماه رویی شکبویی دلکشی • جان فزایی دلفریبی مهوشی •
نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بود و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او بود خوب
رویان خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پر تاب
و پیچش های دل در زنجیر **بیت** رخسار ترا تیا چه خوبیست که نیست • در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست •
جمال حال او بخاک پاک دامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ جبینش بنور عفت و پارسایی
آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از موانست حرم خاص و معاشقت دیگر
خواتین استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب عشرت ریختی و در آتش داغ
او از روی رشک و حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز
گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن
که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که

بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمه
حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه
بسیار زند و بزبان حال گوید بیت بخلدم دعوت ای زاهد منفرمای • که این سیب زنخ زان بوستان به
مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را زودی از پیش تو برتوان داشت مصلحت آنست
که قدر زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بچهره کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی زنخ و غبغب
او زنم ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند در حال سرد شود و تو ازین رنج فرح یابی
خاتون ازین فکر دلش دگشته آنچه او را بایست مهیا کردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر
پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و درحقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت
و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده
ساخت بیت پروانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان • یا رب نگاه دارش ز آسیب روزگارش
ملک را غلامی بود که در حرم سرای سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون
و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری
و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک
نیز در حالت سکر بود کشف آن سر بهیچ وجه با او میسر نشد آخر ملک بر عادت معهود بخوابگاه
کنیزک درآمد از غایت مستی بخواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته
آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شد
غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده
با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بدر دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر
آمد معتمد خاص ایستاده بود دو رقعه بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود
دریای خشم از موج فرو ننشست و دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سیوم که بوقت
رسید گفت این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس را داد از
درتفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار نموده گفت
غلام عذری میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک امثال این افعال اقدام نموده

اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم و ممکن که بدان حمل افتادی که بسبب رشک
اینرای واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده نمود و اکنون در هلاک منفسد
توقف جایز داشتن بسیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد
از حلم بهتر خواهد بود بیت خار کز بهر سوختن شاید • در گریبان نهی نه نیک آید • ملک بجانب
غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران دو واسطهٔ امان زمان امکان دارد که هنوز بقیه
درحقهٔ مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زایل گردد
ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود
و مردن همان و چون حقیقت حال منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط ازادی داد
و امارت برخی از بلاد مملکت بوی تفویض فرموده آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را
بحلیه حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری
ایمن گشت و چنان سر خطیر بر روی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این
مثل بدان آوردم تا در آیینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل
نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود نظم حکم سلطان بسان آتش و آب • در دمی عالمی خراب کند
پس چنین حکم را روا نبود • که شه از روی اضطراب کند • ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد
و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت بارها بستی که تو در آنچه لایق حال ما صحاب باشد تامل
بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بی نظری هلاک گردانیدی وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن خندیدن مکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع
صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست •
ور لاله برفت یاسمن هست • ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران کشته
آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت بیت خوش بشنو از آن حدیث ای سینه که اینک من نیز
بهمین کار میان بسته و برخاسته ام • دریغ ان رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی
بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت نظم
سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ • زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ • جای آن بود که جای تو بود در دیده

راپیستی های تو در خاک در یغ است دریغ • پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران بخت

وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول انکه همت بر بدکاری

مصروف دارد دوم انکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سیوم انکه نااندیشیده کاری

کند که عاقبت آن بندامت کشد گفت ای بلار در خون ایران بخت توقف نکردی و بسعی باطل تو

هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید بوشد و شیشه گری کند و

گازری که لباس پس بتکلف بوشد در میان اب ایستاده جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست

آورده در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را

امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرت است باانکه تامل و از خواتیم کارها

فاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول

و فکرت صایب را از تدبیر مهجور گردانید بیت شاه شاه بایستی که از روی خرد بودی •

ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی • ملک گفت ازین سخن درگذر و در این باب فکری کن

که مرا آرزوی دیدار او اندوهگن دارد و چارهٔ این کار نمی دانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر

گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هرکه نااندیشیده

در مهمی خوض نماید و کاری را که ندامت در ان نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسید که بدان

رسید که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که

جفت کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهت ذخیرهٔ زمستان

بنهادند و ان دانها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک

شد از انچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز آمد

دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم

که چون شدت سرما بدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم درین اوقات

که در کوه و دشت چینه یافت شود ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی

آخر نشنیدهٔ که حکما گفته بیت کنونکه برگ و نوا هست جهدی کن • ذخیره بنه از بهر بی نوایی خویشتن

ماده گفت من نخورده ام و بهیچ وجه در ان تصرف نکردم کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را

باور نداشت و می زدش تا بمیری شد بس در فصل زمستان که باران متواتر گشت و اثار رطوبت

بر در و دیوار ظاهر شد دانها نم کشیدند و بقرار اصل باز رفت کبوتر نر وقوف یافت که سبب

نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری می گریست

و میگفت مهاجرت دوست صعبست و صعبتر انکه پشیمانی سود نخواهد داشت بیت بکار خویش تامل نما که نتعجیل

زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود • و فایدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت

شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم

تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند انکه

در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد و انکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا

بتاراج حوادث ببرند و وبال باقی ماند و دیگر مردی پیر که زنی نابکار و جوان در عقد آورده

دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ وی از خدای می خواهد و با او نمی خواهد و نمی سازد ملک

گفت ازین عمل بر تهتک تر دلیل توان گفت جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس

ظاهر گردد یکی انکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم انکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد

و من درین تهتک نورزیده ام غایتش انکه در امضای فرمان شاه مسابقت جسته ام ملک

فرمود که مرا جهت ایران بخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان

غم خوردن روا باشد انکه اصل کریم و ذاتی شریف و جمال زیبا و عفافی کامل دارد و انکه دانا

و بردبار و مخلص و یکدل باشد و انکه در همه ابواب نصیحت ارزد و در حضور و غیبت مشفق بود

و انکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و انکه خجسته فال

و مبارک قدم و یمن نفس او بر شوهر ظاهر گردد و ایران بخت بدین صفتها آراسته بود

اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود که بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه از زندگانی

راحتی بیت ذوقی جهان ندارد بی دوست زندگانی • بی دوست زندگانی ذوقی جهان ندارد •

ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمایی و چنان پندارم که از تو

دوری لازمست وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی انکه نیکی و بدی یکسان پندارد

و ثواب و عقاب عقبی را نابوده انگارد دوم انکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد

ملک گفت باد در چشم تو حیف می نمایم که در ازای این کلمات جرأت جایزه می شمری گفت بزرگان
در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که در گاه و بیگاه در نشست و خاست و
شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و مزحش دوست دارد دوم
بنده خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن گشاید چنانکه اندک مدتی را مال
وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سیوم بنده که بی استحقاق محل
اعتماد گردد بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده و
ناآزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را
در جنگ و بذرگران را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را هنگام حساب
و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت
و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانچه ملک مفاوضات کرامت اثر با وزیر
می فرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده بازی داد و سختی در حدت چون شمشیر
الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربت ناخوشگوار را نوش میکرد

نظم
تحمل کند هر کرا عقل هست · نه عقلی که خشمش کند زیردست · تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع نشست ·

عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله
بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده با قدام احترام
بساط بساطت می پیمودم و در تصدیع خاطر دفع بر مزید ابرام اقدام جهت امتحان ذات
ستوده صفات بود والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید مصراع
جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر · این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و تمکنت آراسته و این
چه نفیس نفسیست بزینت صبر و وقار و خوش خویی متحلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخصی را
مسلم بود و سالم و نام بزرگواری بر مثل این بامداری اطلاق فتد نظم بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست · از آن نامورتر کسی را مجوی · که خوانند خلقش پسندیده خوی
ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که بنای کار خلافت بر کرم و رحمت و رافت نهاده ام و
اساس شهریاری بر شفقت آرایی وضع کرده ام و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت

ترددی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معاوضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد و
جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قواعد پادشاهیست و اگر نه صفت در پای همت
عالی رتبت نه در آن مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد شعر
من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش · یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعله نار · یا نه کوهم که بنالد ز صدای مردم
یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار · و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند
الجواد قد یکبو یعنی مصراع اسب خوش رو نیز گاهی سکندر میخورد · وزیر گفت در هیچ تاریخ نشان
نداده اند که شاه کامکار و مرزبانی صاحب اقتدار با شمشیر بران حکم روان بر مسند شوکت نشسته باشد
و بنده نابکار در مقام خواری شاهی ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر
نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند
بود مصراع هر چند که بیش کنم لطف تو بیش است · ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف
گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه ببیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و
مرد کریم را از قبول عذر چاره نیست مصراع والعذر عند کرام الناس مقبول · وزیر گفت ای ملک
من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیر جایز داشته ام
و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقام هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب
آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل ناکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت
گر لطف می نمایی و گر تیغ میزنی · گردن نهاده ام چو اسیران کمند تو · چندانکه ملک این سخن
استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ابتهاج بر ناصیه مبارک ظاهر گشته
رایت ارادتی محامد آلهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده سپاسی
از ذروه سپهر برین گذرانید بیت مژده ای بخت که مقصود ببار آمد · بر تن خسته دلان جان دگر باز آمد
پس فرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد
و من صدق اخلاص و مناصحت ترا می شناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد
وزیر جواب داد که مفاوضه من بنابر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که
از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غایبانه بدان مهم می شتافتم

اما چون دیدم که ظاهر با تقاضای او میلی ترتیب گناه خود اظهار کردم و غدر با خیسه را تقدیم نمودم
ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتد و ثمرات آن هرچند زودتر بتو خواهد رسید
این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با یران بخت رسانید و التماس این
او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول بمقاصد فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر
وجهی نمود مصـ بیا که وصل ترا از خدای میخواهم ٭ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ٭ بلار از نزد ملک
بیرون آمد و ایران بخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید مصـ دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ٭
که باد صبح نسیم گره گشا آورد ٭ ایران بخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت شتافت
و شرط بندگی بجای آورده زبان منت داری و شکرگذاری برگشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت
که شرط مناصحت بجای آورده در ادای این عزیمت تأنی فرموده بلار گفت مرا انکار حلم و رأفت
خسروانه و فرط کرم و رحمت بی کرانه و توفیق تمام بود این تأمل بسبب آن وجود گرفت و اگرنه
بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو
در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ فرمان ما برابری نیست و هرچه گویی و کنی از
حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن
عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم [illegible]
از شکر نتوانم گزارد مصـ با آنکه بنده زبان بر آید سوسن ٭ کی شکر بهار ادا تواند کردن ٭
اما حاجت بندگان آنست که بعد ازین در کارها تعجیل نفرمایند تا ضمای عاقبت از کدورت
ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت
و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران بخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت
و از کلبهٔ مفارقت بحجرهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراستند بیت
یکی مجلس جشنی آراستند ٭ گلستان عشرت بپیراستند ٭ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صاف
در کام حریفان می ریخت و بردهٔ خوشگو نهال نشاط را در جویبار سینه آب می داد مصـ
چندان ز باده نشاط انگیز ٭ کرده بازار لهو و عشرت تیز ٭ مطرب خوش آواز با آهنگ نوای

هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات ارغنونی بنوید عیش و شادمانی اشارت
کردی لطائف دستان عود نغمهٔ هزار دستان می نمود نالهٔ دلکش چنگ آینهٔ سینهٔ مستان
زنگ می زدود نظم مغنی چو زهره زر اشکوی ٭ صراحی درخشنده چون مشتری ٭
بقانون نوای طرب ساخته راست ٭ بنوعی که طبع فریبنده خواست ٭ بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش
و طرب گذرانید مصـ چو روز دگر صبح گیتی فروز ٭ بپیروزی آورد شب را بروز ٭ ملک بار عام
داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورد و باصالت خود دوکانت
اهل و اولاد ملک از برابر همه داد طلبید و تعبیر خوابها که برنمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و
حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال و عقوبت
برابر همه را برای حکم تفویض فرمود کاریدون حکیم چنان صواب دید که بعضی را بردار کشند و جمعی
را در پای پیل افکنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای غداران اینست
نظم هر آن کز پی کشتن خنجری بر کشید ٭ فلک هم بدان خنجرش سر برید ٭ چو چندان کسی پنجه رو بی نگرد
که خایسک تادیب بر سر نخورد ٭ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت
و خود با ایران بخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد بیت شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ٭
که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را ٭ اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر
دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماند که فایدهٔ از بیان این
حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان
را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت
و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هرکه بعنایت
ازلی اختصاص یابد هر اینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش
بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم و سخا را در پست پا کردن نهند و دوست
بمرتبهٔ فرمان رسانند نظم با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ٭ اغیار تو شود بوفا یار غار تو ٭
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ٭ تا بر مراد دوست رود روزگار تو ٭ والسلام

باب سیزدهم در اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

کین فیلسوف جهان آزمای • سخن را چنین گشت برقع گشای • که چون رای دابشلیم آن داستان
از بیدپای حکیم استماع نمود شادی که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدسیان رسید
مضمونش از غایت بشارت بشیر صبح سعادت جز و بد تقدیم رسید نمود و گفت بیت
ای عقل را از رایت روشن سبیل • وی وهم را ز سنت حل گشته جمله مشکل • شنیدم صفت
منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضل ثبات حلم بر دیگر مناقب
شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک و داشتن ملازمان امین
و معتمدان و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گزارند
برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرمود و گفت هر تحفه دولتی که از نگارخانه
نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید
نصیب اتم و قسم اوفی ازان بجناب سلطنت مآب مخصوص باد نظم تا بسته دست صبا دانه چمن
گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان • گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد • محفوظ باد از اثر غارت خزان •
قوی ترکنی درانچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع چیست و پادشاه باید که نقود ملازمان
خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک
معلوم گرداند و اعتماد بر صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت
ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف
و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلما هر که ملازم سلطان از خدای ترسد هم شاه را ماده استظهار
بروی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از و روی نماید نظم خداترس را بر رعیت گمار •
که معمار ملکست پرهیزگار • وزیر از خدا باید اندیشه ناک • نه از خوف سلطان و بیم هلاک •
و البته دروغگوی و نا راست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت
یابد که ازان خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتها بدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد
که مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته اند و بآخر هم ایشان روی بتراجع نهاده
موجب انفعال تربیت کننده می شود بیت ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند •
آخر ازان بگردد و عزم جفا کند • برهمن گفت منفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را

سه صفت می باید اول امانت در نقل که مرد امین پسندیده خالق و خلایقست و محرمیت اسرار
ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول که صفت دروغ عیب
عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتیاط از نمودن فرض باشد و اگر کسی را همه فضایل
جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سیوم اصل
پاک و همت عالی که فرومایه همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید
میلان او ظاهر گردد که گفته اند بیت در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش • چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر
و پادشاه باید که نظر بجانب اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان که زینت خدمتکاران
سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بحلیه فضایل
حال و از شمه رذایل حال افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب بایکدیگر جمع کند و از
بوته امتحان این نوع که تقریر افتاد ملخص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت
او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت
او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب
حاذق باید که اول از حال بیمار و مدت ملال و کمیت و کیفیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی
تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات بنبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری
شامل حاصل کند در معالجت شروع و در مداوات خوض نماید همچنین پادشاه نیز باید که تفحص
حال خدمتکاران از جزوی و کلی بکند و اندازه کار و مقدار و گفتار هر یک و طریق هنجار بشناسد
آنگه آغاز تربیت و تقویت کند آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باشند تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار
مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند که اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت
خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد ممکن که بی گناهی را در معرض تلف افکند
و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر
و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک
حلب پادشاهی بود نامدار و فرمان دهی کامکار که اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش

جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار امثال او بر دوش دل کرفته نظم سروری کز عدلش آب آتش آنجا رسن
قیصری کز نور رویش داشت اینها زبان • هر کجا عزم جهانگیرش کرا کردی رکاب • فتح و نصرت را بدا جا بیک سکی عنان
و این پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود
و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته نظم لب لعلش نگین خاتم جم • دهان از خنده انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی هوا لعل • ز جم زلفش در آتش کرده صد نعل • عذارش قبلهٔ آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگدستان • پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی چون در
سواد در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و با استاد
زرگری که در صنعت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که گوش نقصان
آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخسار ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی
در جوهرشناسی بمثابه که بمجرد دندان صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار
گرفتن سنگ تجربه محک از غش و صفا زر خبر دادی نظم روز و شب کوشش هنر کرده •
وز هنر کار خود چو زر کرده • هرچه نتوان ز سیم و زر بر داخت • ساختی آنچنانکه نتوان ساخت •
ملک آوازهٔ او شنوده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را
بحرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنید رفت و مرد زرگر جوانی بود ظریف
روی شیرین زبان دل پادشاه را در اثنای محاورات او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات
دایمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و عجیب و سخنها پادشاه را مشغوف ساختی
و ساعت بساعت ملک نیز در ترتیب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حرم سلطنت شد و در خرگاه شاه
که آفتاب و ماه سایه بر سر وی نیفکنده بودند او را در پس پرده راه داد مصراع
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند • و این پادشاه وزیری داشت بمثابت عقل مشهور و با صایب
رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش
طراز جامهٔ شوکت و ارباب دین و دولت برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و
ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی بیت کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده •
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی • چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال

درگذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی غایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل
صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم
زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد اصحاب مکنت
نیاورده اند و ایشان را هم در میان اقران و هم سران بزرگ گردانیده اند و حالا ملک این شخص را
محرم حرم ساخته و قبل از آن قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد
که این شخص اصل کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او در آزار و ایذای مردم تو و نسبت
و همتش بر اجرای امر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم
حق گذاری توقع نتوان کرد بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا • از درخت بید می جوید ثمر •
و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک بسبب شخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از عادت
ملال نیا بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت ازوال آنست که قوت دیدن کرم دیگری با کسی
نداشته باشند نظم سفله نخواهد دیگری را بکام • خس نگذارد که کسی را بجام • کنده نمک را چو نشانی بخوان
بیشتر از نان خورد افسوس نان • و سزاوارتر بصحبت ملوک طایفه توانند بود که غر اصالت با
شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طایفه
انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت
نکند و چون این صنعت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در خبر امکان داخل است از مرد این توقع توان کرد
نظم کسی کز امانت ندارد نصیب • اگر بد کند نبود از وی عجیب • خیانت ز هر فعل بد بدتر است
تمام بدیها درو مضمر است • ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی
باطن دلیلست الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد
بیت هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند • که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود • و آنکه حضرت رسالت
صلوات الله علیه فرموده که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صحیفهٔ عذارش بآیات حسن و جمال
مزین باشند و نیکویی از تازه رویی چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود استاد
بدانست که چنین صورت نمونهٔ لطافت معنیست و هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک مبنی
گمان بد مبرش وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره چنین صورت نمیخوانند و آیت کمال

از روی حقیقت بجز اوصاف پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلق
برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است
که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمده سنگ حقیقتش را بیازمود
عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر دروی کسی بودی
بیت ره بمعنی بر که در صورت دو نی مانند بهم • از یکی خیزد شکر وان یک ز بهر بوریاست • ملک فرمود
که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و حاجت مزاج را قابلیت تربیت هست
و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف باشد اکنون نظر
تربیت و تقویت خون سیاه مشک خوش بوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار
می شود نظم از تربیت است کاب گوهر گردد • خون در ته نافه مشک اذفر گردد • وان آهن تیره روی بی قیمت را
اکسیر چو تربیت کند زر گردد • وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن
لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو
توقع نیکویی نتوان کرد بیت بید را اگر پرورند چو عود • بر نیاید نسیم عود از بید • ولیم را صد
نوبت اگر تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است
نظم هر که در اصل ناکس افتادست • بتقلیب دهر کس نشود • سگ مگس را اگر کنی مقلوب
قلب او غیر سگ مگس نشود • و چون این معنی محقق شد باید که با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بواسطهٔ
او گرفتار نگردد چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بدل بندگی افتاد و از موانست جوهری
بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکوسیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف
رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده • گشاده چشم او دست عدل بر عالم
کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر • او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ او
پیدا و امارت جهانگشایی در طلعت خوبش هویدا بیت روزی ولادتش چو نظر کرد مشتری
انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است • بر کتف آن پسر بقدر کف دستی خال سیاه بود ملک
از مشاهدهٔ آن متغیر گشته از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نموده گفتند ما در کتب اوایل

دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد خطرها افتد او را اما عاقبت کشورگیر شود و جهانگشای گردد
ملک بدان مژده خوشدل شد نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری خبیث
و ناپاک زاده ملک حق همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسوم معین ارزانی داشته بود
و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهار پنج سالگی
رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشدوز آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیری
که بود از صورت حال آگاهی یافت بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت
نازکی و تازگی است و از هر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و بران دستور بماند صلاح آنست
که ملک شاه زاده را از صحبت کفشدوز باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملک زاده سرایت نکند
و همت فرودش آن کواکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع مضرات ازو
متصور تواند بود مصراع کز نفس خسیس هرچه گویی آید • ملک فرمود که اول کودکست با کفشگر خوی گرفته
و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدی
باندوه دل می شود چندان صبر کنم که بزرگتر شود و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را اصلاح
آورم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف در باره وی ارزانی داشت و بمواعید
خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایهٔ و این جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است
و چنان میخواهد که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمایی کفشگر زمین خدمت بوسه داد
و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد • چراغ شبش مشعل روز باد • من بنده خود را قابل این
منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی امانیست از خود مشاهده نمی یابم لیکن
نظر شهنشاهی کیمیاییست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت
خاکی که بر او گذر کنی جان بخشد • سنگی که در او نظر کنی زر گردد • امید که بیمامن عنایت خسروانه
شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بنزد استحسان اقران تواند یافت القصه خدمت ملک زاده
قبول کرد و بی دهشت او را برداشته بکلبهٔ خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز
ملک زاده در حجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر
خدمت شاه زاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت در حضرت ملک زیاده می شد تا یکی

معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصراع بچوگان خدمت توان برد گوی •
روزها شاه زاده را گشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و
احیانا شب نیز در باغها و تماشاها بسر بردی وقتی از اوقات پادشاه را سفری ضروری
پیش آمد و با جمعی خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانید کنشکر را طلبید و مجدداً شاه زاده
را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت بظهور رسانید و کنشکر فرمان شه را بجان قبول
کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و
انموزج نزهت گاه اعلی علیین صبا از زلف رتاب بنفشه او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال
از جعد پرشکن نسترنش عنبرتر ربوده ریاحین خیابان از روایح گلهای سیرابش بهشت طراوت جستندی
و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی نظم
بخوبی باغ چون خلد برین بود • دران خلد برین گل حور عین بود • سمن ساقی و نرگس جام در دست •
بنفشه در خمار و سرخ گل مست • فکنده سنبل تر زلف بر دوش • گشاده باد نسرین را بناگوش •
نوای بلبل و آواز دراج • شکیب عاشقان را کرده تاراج • شاه زاده بیشتر اوقات بدین
باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار نموده بود شاه زاده بطریق معهود میل باغ کرد
و با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد کنشکر دید که
ملک زاده امروز تاج مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر جوهر خسیس و شرت لئیم او را
بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان است بلکه
را پس اموال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده مادر با همه اهل حرم از جانب
من ایمن اند صلاح در آنست که این پسر را بردارم بشهر دور دست برده پیرایه و لباسش را بیهای
گزاف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافتهٔ خیره غنیمت دارش •
دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش • عاقبت آن جاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه
برانگیخت و آب روی امانت بزمین خاک ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد با غلام کاردان که
محرم او بود در میان نهاد و هریک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوش خورانیدند و شاه زاده را
نیز از هوش برده در صندوق بزرگ خوابانیده چون شب در آمد صندوق را بر شب حمازه

بیت که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سنگ پایی او را تعریف نمودی
بیت بسرعت بر فلک پیشی گرفتی • بپویه با قمر خویشی گرفتی • گهی سوی نشیبش عزم چون سیل
گهی همچون بخارش بر بالا میل • و خود بر سمند سوار شد که چون عمر کافران رونده بود و
چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو
سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی گره خاک بر قبهٔ افلاک جستی
نظم راکب کوش و سمش کاه کش • نشان بر رخ ماه و پشت سمک • بجا یک روی از فلک کم نبود •
صبا گرد میدان او هم نبود • و غلام را نیز بر اسبی دیگر بادپای آهن خای برق نمای رعد صدای
عالم پیمای سوار کرده و روان شد بیت زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش • سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان
و دو اسب دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن
مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش یافته باز سوار شدند و چون برق
در سلوک سالک گرم روی آغاز نموده در زود از سرحد مملکت گذشته بولایتی دیگر رسیدند
ازان جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز تنبیه نشدند و آخر الامر باغبان بر حال
ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهنه در دماغ هریک ریخت تا بهوش باز آمدند
و چون از شاه زاده و کنشکر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با با در بسر در میان نهادند
ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید نظم رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود •
وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود • چون ابر نوبهار بهر سو گریستم • کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود •
اما چون مادر از نور دیده خبر نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید و تمام
تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایند و در حوالی و نواحی شهر چپ و چو نمایند
و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه بسر منزل مقصود نرسیدند قاصدان
ناامید باز گشتند و صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت
غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران می سوخت و از مضمون حالش فحوای این مستفادی شد
بیت دارم شبی که هیچ در شب نشینم زیبای • تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع • شب همه
شب بسوز دل می گذرانید تا صبح بر آمد و دود دل بنهایت رسید آه سرد از سینه پر درد بر آورد

و گفت بیت همچو صبحم یک نفس باقیست از دیدار یار • دلبرم گو رخ نماید جان فشانم خوش شمع • باز پروانه
ارجعی الی ربک در رسید و شمع حیاتش به باد کل من علیها فان گشته شد مصراع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند
مجاوران حرم صورت بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را پایتخت جلال ساخت
و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده
پشته شکیبائی شکست بیت در چنین حالت چو با پیر خرد کردم رجوع • گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون •
اما کنیزک شاهزاده را بملک شام برده بود و بعد از آن که جواهر تصرف کرده بود
او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده ساله در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن
بازار یوسف مصری را کاسد ساخت بیت یوسف چه اگر همه پیشکش بخریدند • تو قابل آنی که بجانها بخرند
هرگاه که آن سرو ناز از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه او بنیاز جان نثار کردندی و از
هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی بیت بهر رهی که گذر میکنی برای دیدنت
هزار دست دعا از آستین برون آید • بازرگان مرد متمیز و کافی بود و فطنت و ذکای تمام داشت
با خود گفت مصاحبت این غلام بیش ازین ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش
با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی
زیبا ندارد بیت رسید دلبر من ای نظارگی زنهار • به بند دیده که تاب جان بکار می آید • صواب
آنست که این تحفه بنزدیک پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت
این غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید و بعد
از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه شب چهارده بکمال رسیده بیت
چهارده پیاله تهی چابک و شیرین دارم • که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش • بار دیگر بدار الملک
فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و به حلقه
غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران
امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و یرا بدو تفویض
یافت انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را
نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال مرحمت ملک با غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت

غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره
نفیس و مال فراوان بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روزه اصناف الطاف در حق
این کمینه مبذول می فرمایی من نیز میخواهم بخدمتی پسندیده بعضی از آن مکافات کنم
ملک را بر خاتم نقشی است که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان
برو قرار گیرد بیت گوییا مهر سلیمانست نقش خاتمش • هر که با خود دارد آید ملک جمش زیر نگین
اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بستر خواب مستغرق باشد آن خاتم از انگشت وی بیرون
کنی و نزد من آری تا از آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب بسریر سلطنت بفر جمال تو مزین
شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری مصراع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله • جوهری
شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب بی هنگام بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت دراز نمود
کمینه بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت
این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تیر رحمت عاجز آمد و نایره غضب
ملک مشتعل شده سیاف را طلبیده بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید و آن خال
سیاه بر کتف وی بدید ملک از مشاهده آن بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون
شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کنیزک زراق ما را در نیران فراق
انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری
را ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان
دامن در چینند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک
ظاهر گردد که صحبت بی اصلان شاه را بنده و بنده را سر افکنده سازد و زرگر از جمله اینهاست
که از مخالطت او احتراز باید کرد و حال آنکه ملک در تربیت بسرحد افراط رسانیده مصلحت آنست
که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که خلل کلی که تدارک آن از حد امکان خارج
افتد بر آن متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نانموده و گفت سلاطین بی تقلید دولت در کارها
شروع ننماید و لی مدد الهام بمهمات خطیره خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف
ذات کمال چه مدخل دارد و بسبب احترام و واسطه اجلال و اکرام از فضل و ادب است نه مفاخر

نه منافع اصل و نسب نظم از ستر خویش کشا سینه را • پایه مکن نسبت دیرینه را • آب که در بای کهن را بجوی
در جو کهن کشت بود زرد روی • شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را بر
گزینند و یکی از ملوک علی قدر گفته است تحی الزمان من رفعناه ارتفع و من هر کرا ما برداریم سر رفعتش
از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا ما فرو گذاریم و ضعناه الا ارتفع کوکب بختش در حضیض خمول
افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما ان جون اتش افسان
شود هزار خرمن اعتبار بسوزد بیت سلاطین هر کرا از پیش رانند • زاوج چرخ بر خاکش نشانند •
جو چشم صبح بر هر کس که دیدند • بلاس ظلمتش از بر کشیدند • و ما این جواز را برداشته ایم
و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته امید خانست که کمانها در و بخطا نکشید وزیر
دید که شاه در تربیت ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن نوع شخص نگشت اما جون
روزی چند بر آمد وزرگر دست اختیار کشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید بیم
و وعده و وعید مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه ببعضی از جواهر احتیاج افتاد
و بدان نوع که مدعی بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص
مشغول شد خبر یافت که دختر بازرگان بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی
نزد وی فرستاد و دختر بانکار پیش آمده چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند
وزرگر دختر شاه را فرمود که شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری
فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن
لالی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش ننموده و غواص
بصیرت نظر آن گوهرهای یکدانه مشاهده ننموده بیت جو زهره بخوبی درخشندگی •
گرو برده از مه بتابندگی • و بتصرف او یاقتهای خوش آبست که ما در خورشید تابان در رحم
کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز
نگاه داشته بیت قطرهای باده را ماند که در هنگام دی • منعقد گردد میان جامهای لعل فام •
و چند تا زمرد سبز ریحانی دارد که سینهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را
از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای روشنی افزاید بیت ز نور بصر فرود معلوم شد • که سبزه شود در دو چشم افزودن

و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش فروزد و فیروزه
چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینا لطافت از نور آن اکتساب نماید بیت لعلش نمونه ز عقیق سهیل رنگ •
فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام • ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند بقیمت
وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه
بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و چند
ریزه که داشت در میان آورد زرگر آن را نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه
از جام جهالت انجام من ناقصات العقول مست و بیخود بود دمدمهٔ دیو مردم با آن یار شده و
نخوت سلطنت و کامکاری و دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرو ماند
و اندک زمانی را ان عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان
دختر بازرگان فریاد و نفیر بر او ج اثیر رسانیدند و در زیر پاک ضمیر آن صورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد ملک از دود جنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود زاویهٔ سینه تیره شد بطریق
تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از
نظر التفات بیفکند ترک تربیت او گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده
باز ماند از مرتبهٔ اعتبار بساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطان ترسیده بگریخت
مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روز از شهر بیرون رفته در چار باغ ملک بسر کند
تا عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاه انطفا یابد و شفاعت
بعضی خواص با جرم آمد دختر بچار باغ پدر رفت زرگر از ین حال خبر یافته بملازمت ملکه رفت
شاهزاده زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم بیت حیف باشد نظر بدیداری
که بد و صورت نگار کنند • باز آمدی که فتنهٔ دیگر بر انگیزی و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی
برو که دیگر ملاقات تو بر من و بالست و ملاقات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده
ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر
تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا کرده چراغ ستارگان فرو نشاند بیچاره در خیابان وقتی
که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بر بالای قطران ریخته بیت

شبی چون روی زنگی در سیاهی • رسیده زنگ شب تا پشت ماهی • بجوز دار قدم میگذارد قضا را
دران صحرا برای شکار چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزینه و ماری دران چاه افتاده مثنوی
ای که تو از ظلم چاهی میکنی • از برای خویش چاهی میکنی • گرد خود چون کرم پیله بر متن • بهر خود چه میکنی اندازه کن
این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود بایذای یکدیگر نپرداختند و روزها بر همان منوال
در تنگ چاه بماندند یک روز سیاح از اهل آن شهر عزیمت سفر نمود بر ایشان بگذشت و آن حال
را مشاهده کرده بر ایشان حاضر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدمست و درین
ورطهٔ محنت گرفتار آمده بیادهٔ ممات نزدیکست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند
که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال ذخیره نهم من رشته
فرو گذاشته بوزینه در آویخت بر سر چاه رسید کرتی دیگر مار مسابقت کرد و سیوم
نوبت ببر پنجه در رسن زد چون هر سه ببالا رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بیت
کار دولت باشد آن نه سعی که گاه گاه • چون تو مظلومی ببرد وقت طلبکاران مدد • بدانکه ترا بر هر یک از
منت بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمی گردد
بوزینه گفت من درین دامن کوه که بشهر متصلست می گذرانم اگر التفات نموده منزل را بقدوم میمون
مشرف بسازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بغلان بیشه منزل گرفته ام
ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمایی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آورم مار گفت
من در بارهٔ شهر مسکن دارم چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر
این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون
میار که آدمی بد عهد باشد و باداش نیکی بدی لازم دارد و بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت
و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار ازانک
آدمی شکل بود گرچه از دد باشد • و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از صلاح
معنی غافل لاجرم مصراع دیده را گو بینند و دل را کر • علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما
بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از
گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده بیت وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید • بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا

و اگر قول مار کار بندی زود باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده
رشته فرو گذاشت و نصاحت بی غرض را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را بسر چاه
آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز
گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح
گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ایم و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهیم کرد
اما شرط بستم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره بشرف صحبت در یابم مصراع
گر بود عمر باز بخدمت برسیم • بدین معانی یکدیگر را وداع کردند و هر کسی بجای خود باز گشتند
سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمد و در گوشهٔ متواری شده و پادشاه از تربیت زرگر
پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دیگر التفات نمی کرد و چندانچه اکابر
بوسایل شفاعت تمسک نمودند و درخواست می کردند بموقف قبول نمی رسید تا برین قصه
یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات تماشا فرموده بود بیسصد درپست زر بدست
آورده آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مراد ساخت
و ساعت بساعت دولت دنیی و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد با طبع سازگار
ترست و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر پس از غربت روی بوطن نهاد و شبانگاه که
موضع بوزینه بود رسید فرود آمد قدری از شب گذشته بود که دزد خونریز برفته انگیز خونریز
که مرغ خنجر گذار از صدای سینه شکاف بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکارش
سپر بر سر در روی کشیده بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز • بقصد جان مردم تیغها تیز
ببالین وی آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده دست و پایش محکم بر بستند و در
گوشهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی
از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی می خوانی مصراع جای گله نیست شکر باید کردن •
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر
از درد دست و پای بی طاقت شده فریاد آغاز کرد بیت میرسد کز دلم کند فریاد •
لیک فریاد رس نمی بینم • اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید

و میگفت دریغ که درین مهلکه ناگاه اسیر شدم و کس از حال من و توقف خبر نیافت و با این درد جان
سوز در ورطهٔ بلا افتادم و بوی نسیم امید نرسید بیت دل کرا سوزد درین غم بر من سوخته

درین محل بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه
میگذشت آواز دردناک شنید و از آن صدای بوی آشنایی احساس کرد در عقب رفته بسر وقت
سیاح رسید و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت
ای دوست عزیز برین جای چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان
در محنت آباد دنیا هیچ تخته راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خانهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت
بی زخم رنج و آفت بدست نیاید بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ❋ کس رطب بی خار ازین بستان نچید ❋
و هرگاه که کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی
چون ابر خزان اشک ملالت باید ریخت و نه جلوهٔ گلهای تازهٔ غدارش چون موسم بهار طرح
طرب باید انداخت که نه غم او را مداریست و شادی او را اقتداری بیت
درین هستی که پایندیستی زود ❋ نباید شد بهست و نیست خشنود ❋ چنانند آب و بر آتش نشانند ❋
نبخشد چیز و آنکه واستانند ❋ دهد بستاند و عاری ندارد ❋ بجز داد و ستد کاری ندارد ❋
پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او بسته آنجا افکندن تمام باز راند بوزینه گفت خوشدل باش که
بیت در نومیدی بسی امید است ❋ پایان شب سیه سپید است ❋ پس گفت من بقدر طاقت در
تدارک این خلل سعی خواهم نمود و اتمام مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح بگسیخت
و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود در رسانیده میوهای تر و خشک حاضر گردانید
و التماس کرد که امروز ازین خانه بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم
و از پیش سیاح بیرون آمده پی در بیابان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان
رخت و زر برداشته همه شب راه رفتند و چون صباح مانده کوفته بسر چشمهٔ رسیدند خواب
بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخسبیدند و بدل ایمن و خاطر مطمئن
در خواب رفتند چاشتگاهی بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت
غنیمت شمرد پشتوارهٔ رخت را بگشاد و اول بدرهٔ زر را برداشته و بگوشهٔ برده

از خاک پنهان کرد و باز آمد و ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از جنس و پارچهٔ سیاح
ببرد و در موضعی مخفی بساخت حاصل الامر تمام رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان
که بران قدرت یافت برداشته بجایها پنهان کرد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان
قرار گرفت زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه
و حیران هر طرف دویدن آغاز نهادند یکی بران دیگران بجودت ذهن فایق بود گفت ای
برادران این سرچشمه جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام ایشان بر حوالی چشمه نمی نماید
این صورت بهیچ نوع از آدمی صادر نشد غالب ظن آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریانست
و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده در خواب شدیم این حرکت از قوم ایشان
واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود بگریزیم و بهم
جائی که مانده بتنگ پا بیرون بریم بیت هست درین بادیه دیولاخ ❋ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ❋
هر که درین بادیه با طبع ساخت ❋ خون جگر افسرده و چون زهره گداخت ❋ هر که درین راه کند خوابگاه ❋
یا سرش از دست رود یا کلاه ❋ پس دزدان بر دل ترسان راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت
ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه
داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از سر چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت سیاح
جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ❋
درست زر ز زیر تودهٔ خاک ❋ بوزینه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از
دزدان ربوده بود پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف ناکرده و بوزینه
وداع نموده روی بسفر نهاد و قضا را گذرش بدان بیشه که مسکن ببر بود افتاد و از دور ببر غران
چون شیر ژیان نمودار گشت سیاح از و بترسید خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن
باش مصراع ما را حق نعمت تو یادست هنوز ❋ پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار کرد
و التماس نمود که یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر رضای خاطر ببر متوقف شد و
ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد بهر طرف می گشت تا بدر چار باغ دختر شاه رسید
در آمد و دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر یک سر پنجه او را

تا بود و بپاخت تو پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار و شکایت نمود سیاح نیز ملاطفت او
بمقابلت مقابله کرد و روی بشهر آورد و از حال آشنایی که بدو اندیشید و بخاطر بگذرانید
که از بهایم و سباع جنس عهد با شناخته کردم ز مروت ایشان چندین ثمره دارد اگر زرگر را از
وصول من خبر دهند هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف
انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او در پیرایه بقیمت فروخته خواهد شد
و این پیرایه که گنجینه گوهرست بهای نیک در کنار خواهد رفت که بصارت او درین
باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید
و دران وقت آوازه قتل دختر شاه بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز
جهت تفحص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران بپرسد و کیفیت آن
صورت را استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال
و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسوم پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت
شاه و خطایی که در مرتبه اول واقع شده بود و مبلغ مال و منال که از دست او رفته بود بتفصیل
باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده
و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا درستی چند هست و پیرایه
نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و
شفقت آن را بفروش و هرچه خواهی بردار که دران مضایقه نیست زرگر پیرایه را طلبید و
چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیادت
از آنست که محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که بهمین سبب خاطر ترا
فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ
یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزم آن را ضایع گردانم از فواید حزم و خردمندی
بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند
هر آینه متألم و اندیشه ناک است و قاتل دختر را می طلبند هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست
شاه بسپارم تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم انکه

انکه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را
طلبیده و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند بیچاره چندانکه در بند زرگر را
گفت بیت کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود ٭ زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی ٭ این سزای نسبت
و سزاوار چنین جزای من ملک گمان برد که گناهکار است و این سزای مکافات بدکرداری میگوید
و پیرایه نیز مصداق آن ظن شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر
که از شرایط تعزیت بپردازند بقصاص رسانند درین وقت که او را گرد شهر می گردانیدند مار
از بالای بام دیده نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد بعد از آنکه او را
بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت ترا گفته
بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان و یاری طریقه دغلی و جفاکاری بجای آرد
و من همان روز که روی از قبول اشارات بر تافتی و مناصحت خالی از شایبه اغراض استماع نکردی
دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید بیت من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ٭
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد ٭ سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملامت که
بر جراحت می ریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود مرا همین بس که از شنیدن
آن مواعظت مصراع بدنام گشتم و رسوای مردمان هم ٭ اکنون چاره اندیش که دفع این غایله
و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دی روز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن
عاجز اند این گیاه نگاه دار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت
ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه بدو ده تا بخورد شفا یابد و شاید
که بدین نوع خلاص و نجات دست دهد سیاح عذرها خواست و مار با سوراخ خود معاودت
کرد و وقت سحر ببام کوشک پادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک
سیاح بیگناه است که ملک دی روز او را در زندان کرده دران وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود
و غم فوت دختر با اندوه مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشاورت میکرد و چندانچه
بتریاقات و دوافع سموم معالجه می نمودند فایده نمیداد و چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود
که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا می گوید چندانچه با پاسبانان تفحص کردند آدمی

بدیدند و حمل زبان انشاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آورده بعد
نزدیک ملک برده بتحقیق قضیه علاج مشغول گشته سیاح گفت ای ملک بیت همیشه درگه عدل و جناب احسانت
چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد • علاج این زهر نزدیک منست و همچنین ملکه جهان صحت کامل
خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل
ملک زیبد که بگنجینه گوش هوش باصغاء حال مظلومان بگشاید نظم جهانجوی باید فغانت بگوش •
اگر داد خواهی برارد خروش • درین سکه هر که بیداد نیست • جهانبانی او را سزاوار نیست • دل
ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود از مبدا تا منتهی باز گوی
و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرات که رایت گویا نرا بلند شد دلیروار
قصه خود فرو خواند و برائت ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه
با شیر اضافت کرده بملکه خورانید و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی در خور همت
پادشاهانه پوشانید و زر که در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زودتر گرد گشته در دستهای
زر با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته رسید که ناگاه مثال ملک در رسید که
بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلای افکند
چون افترای او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان
عقوبت که در حق هم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم
افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بی وفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت
شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور
و افساد بود پاک پرداختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید بیت درین دار المکافات آنکه بد کرد
نه با جان کسان با جان خود کرد • اگر خواهی نکو باشی نکو باش • همیشه راست کار و راست خو باش •
اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعهدان و اگر ملک جلب آن بد اصل
بی ادب را تربیت نکردی و ضررش متفرع خون بی گناهی نشدی و بطریق خرابی بنخچه پیر
گشته نکشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستم دیده نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ
ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچکس پروا ننمایند بیت

ندهند و یقین شناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف
نماند پس درین وقت که دارش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کار فرمای قدر
نوبت کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیی
و سبب نجات درجات عقبی باشد از ایشان بوجود آید نظم هر مدتی نظر بکسی بیکند سپهر •
هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان • چون کام جاودان مقصور نمی شود • خرم کسی که ماند ازو نام جاودان •

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون نقود موعظت
استماع نمود از حکیم کامل و ذو فنون بجان و دل ممنون گشته گفت نظم ای تشنگان بادیه شوق بیائید
از بحر طبع روشنت آب زلال علم • برداشته صحیفه معرفت بدست فکر • روزی هزار بار زنقاب از جمال علم •
بتصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام برابرام بسر حد بی ادبی کشید
و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت هیزدهم آگاهی
دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و خللها که از صحبت اراذل و اسافل
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی
سخن راند که چرا عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا می باشد و لیم جاهل و نادان
غافل در فراغت و رفاهیت روزگار می گذراند نه آنرا عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل
و حماقت از پای درآرد و دیگر بگویند که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست برهمن
جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بجای آرد
سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است
و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل
ضایع و باطل باشد که بسا دانایان باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان
بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند نظم گنج شاهی دهند دونان را • بهر پشمینه نان ببندند •
سفله بر صدر و اهل دانش را • بغلط ره بر آستان نبندند • و هر آینه این حال خرد را بسته حکم یزدانی
و فرمان سبحانی تواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند

نمود یا حرفهٔ پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده
جذب منافع توان کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از
مقدمات هنر و جمال خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاه زاده این بیت را بر در
دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن را داستان رنگین و قصهٔ
شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد
روم پادشاهی بود کامکار جهاندار عالی مقدار بود **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند • بیازو دلیر و بدل هوشمند
دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده **بیت**
یکی دلها برحمت شاد کرده • یکی جانها بعدل آباد کرده • چون شاه دعوت ایزدی را لبیک
اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست آورد و بتغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت
و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر
بنشست **بیت** بفرخ ترزمان شاه جوانبخت • بآیین پدر شد بر سر تخت • برادر کهتر چون دید
که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام
بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد اکنون از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی عذری انگیزد رخت
رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرموده و از غم و ناله زاد و توشه
برداشته روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش ملولم پی سفر دارم • بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم
شاه زادهٔ تنها راه دور و دراز از پیش گرفته آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهایی و غریبی
خود گریان و غریوان می گفت **بیت** هر دو گامی کرد چشمم چشمهٔ خونین روان • حال رفتن چون بود این بود نخستین منزلت
القصه آن شب بتنهایی گذرانید روزی دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود
و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد **بیت**
در مهر بگشاد گردون سپهر • بیاراست روی زمین را بمهر • ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی
تازه روی سلسله موی با طراوت بی غایت و لطافت بی نهایت با او همراه شد شاه زاده
نگاه کرد مجنون دید که گوی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک
جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحهٔ

لالهٔ سیراب کشیده **بیت** خطش چون مورچه پیرامن گل • که عنبر ریزه می چیند ز سنبل •
خطی زنجیر گرد ماه گشته • خرد سر رخطش گمراه گشته • شهزاده چون از خط دلکش و رخسار
آتش وش مشاهده کرد **بیت** خطی عجب دمیده رخی برفروخته • چون سبزهٔ خلیل کز آتش برآمده است •
با خود گفت مگر بار محنت هجران را بقوت موافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار
از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت **مصراع** خوش پشت آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد •
پس آن دو یاسمین چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده
بیابان پر الم را گلستان ارم تصور می کردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت و رای جنت
خیال می بستند **رباعی** در دوزخم اگر زلف تو در چنگ آید • از حال بهشتیان مرا ننگ آید • ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید • در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هشیار کاردان صایب تدبیر دور اندیش
تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله چستی
و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت** چو نی چابکی شیرین زبانی
بدانش کارسازی کاردانی • بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع
بور نسیم دهقان زاده توانا زورمند که ابواب زراعت بعمارت شامل و در اصناف دهقانی
مهارتی کامل داشت بزورمندی دستش در باغبانی تا حدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی
مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر هر
خاکی که نهادی بی آنکه تخم در وی افشاندی بر دادی **بیت** باغ از و گشته تازه و سیراب • زرع را انتظام بود و اسباب
مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن خانه که در هم پیوستند خانهٔ موافقت با تمام رسید و چهار
خیر الزمان اربعه ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش
کرده منازل و مراحل طی می نمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرامیده دل می بودند **مثنوی**
هرکه باشد همنشین دوستان • هست در گلخن میان بوستان • هرچه میجویی بصحبت قایمست •
نه زبانت کار می آید نه دست • دل ز هر یاری غذایی میخورد • جان ز هر علمی صفایی می برد •
از لقای هر کسی فیضی بری • وز قران هر قرین خیری خوری • چون ستاره با ستاره شد قرین •
لایق هر دو اثر زاید ببین • بعد از قطع مسافتی بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر

برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود
و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت
خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی و ضیافتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم
بود شاهزاده گفت کارهای دنیا بمقادیر الهی باز بسته است بکوشش و جهد آدمی زیاده
تفاوتی بدان پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب آن خوض
ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **نظم**
این جهان بر مثال مرداریست • کرکسان گرد او هزار هزار • این مر آنرا همی زند مخلب
وان مرین را همی زند منقار • آخر الامر بر پرند همه • وز همه باز ماند این مردار • روزی
که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بمدد حرص و شره زیادت نشود و حاصل
کار حریص جز وبال و نکال نباشد **نظم** گرچه بسی لقمه بدست آوریم • بیشتر از روزی خود کی خوریم
پس ز پی آنچه نه روزی ماست • این همه تشویش کشیدن چراست • راه رضا گیر و برومند شو
حرص بیفکن و خرسند شو • جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت و حال
سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت
آثار ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود • بازرگان بچه نیز نقشی از صحیفهٔ حال خود فرو خواند و گفت
سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی
بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری که همه
اسباب ساخت است و هر گرا پای معیشت در سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقلی دستگیری
نخواهد کرد و هر گرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن جز توقف بر معاملات پای مردی
نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود • در فراغت دل بر رخت گشاده شود • دهقان
زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از او فایده روی ننماید و اگر دانش
در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی هر که بدانایی از همه پیش و برای و رویت از همه بیش
بودی لوای او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی

کاشتندی و ما بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت
و کارگذاری بویی نداشتند در بوستان تنعم و بالاداری تماشا کنان مشاهده کردیم و اینجا
گفته اند **بیت** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد • تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامگاری و پیشرفت آرد و آدمی بوسایل
و فواید حرفت بنوید شادکامی و بهجت آراسته گردد **نظم** کسب کن تا زری بدست آید
که ز عقل تو هیچ نگشاید • شاه با آنکه تخت دارد و تاج • بزر کاسبان بود محتاج • چون
نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان
فرمایید و از سر این مقوله که در میانست شمهٔ باز نمایید شهزاده فرمود که **بیت**
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم • با پادشه بگوی که روزی مقدرست • من بر همان مذهبم که پیش ازین
شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن زیبا را نیز که می گویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت
کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بطلوع
نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت
نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فایدهٔ مایدهٔ کسب
نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کشت و زرع خوشهٔ توشه ایست
که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزارع حرفت رسد و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی
که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیالی کشد تا جز نقش خرابی بذیرد و هر فسونی که عزیمت خوان تدبیر مسیح
آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **بیت** چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت • فسون ما بر او گشته است افسانه
پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست آید و اگر ارادت ازلی
بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت و سر تسلیم
بر خط تقدیر نهاد **مصراع** درمان ما رضا بقضا دادن است و بس • چنانچه آن پیر دهقان که هم خود
بعنایت الهی تفویض نمود و باندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد
مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس
دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش درهم داده و تنی از اوقات دخلش

بر فرح بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایه زر بیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری
ازان در وجه نفقات خود صرف ننمودی روزی صره زر پیش آورده بشمار کردی و بدان اغنی این
طرب افزای لب عیش را خندان ساختی **بیت** زران میوهٔ زعفران بر شد • که چون زعفران شادی انگیز شد
روزی بطریق معهود زر را شمرده در خریطه کرده بود و میخواست که جای مضبوط بنهد دوستی
عزیز بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بدان عروس زخشنده روی که بحکم
انستر ذهبک اورا در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و بر
داشته در سبوی آب انداخت و بیار خود جهت مهم ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را
مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش بپزد سبو از آب
تهی دید بر داشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنایی در گذر آید با پستاد قضارا روستایی
قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد او را التماس
نمود که متحمل این زحمت شو و مقدار آب از برای من بیار تا حق آشنای گذارده باشی و ثواب
دستگیری فرو مانده یافته روستایی قبول کرد و زن آن سبو که صره زر دران بود بدو داد
قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس
نمود در سم تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاط تمام در آستین تملک کشید و گفت **بیت**
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار • ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست • سپاس و منت
حضرت عزت را تعالی شانه که بی شایبه محنت و غایله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم باید دانست و از حرفت خود
انحراف نمی باید ورزید و این زر جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستایی را
بشادی زر از آب و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاوی فربه و جوان خرید عزیمت
خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن
نتوانم بود و اگر در بیشه جایی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و
بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد **مصراع** مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست •
مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی گاو فرو رود و بعد از آنکه

ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون
گوساله سامری از دو گنج زر برساخت روی بوطن آورد قضارا در راه بسر بیشه پیش آمد و مهمی
چند دیگر که در ده سانح شده بود قصاب را تدارک آن می بایست کرد قصاب جهت کفایت
مهمی که داشت بشهر معاودت کرد گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده
مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاو بدان
فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود داشت چیزی زیاده داده
بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین حال قضیه زر بیادش آمد قصد کرد که زر
ازان موضع بردارد و جایی دفن کند چندانکه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو
کجاست زن صورت حال باز گفت و دود از دل دهقان بر آمد دیده چیر تش از حسرت
زر می گریست و خرد عاقبت بین بر رسوایی حال او می خندید **بیت** جماعتی که بگریند بهر مال و منال •
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند • دهقان ساعتی در ورطه تحیر تفکر افتاده در بیابانی
در غرقاب تحسر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **ع** بگذاشتیم تا کرم او چه میکند •
پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کارد بتنقیه احشا رسید چشمش بر صره زر افتاده
از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد صره را بر داشته و از لوث پاک کرده زرها را
بیرون آورد هر زمان در پیشانی بر داشتی و بوسه داده بر چشم مالیدی و بجای نهادی و گفتی
مصراع هرگز خللی بروز گارت مرساد • پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بچنین امر عجیب و
سر غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای
این صره زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن مقصور نخواهد شد **بیت**
جدایی از تو تصور نمی توان کردن • کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد • ازان پس مرد دهقان همواره
ان صره با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است
جه ذخیره نهادن بر رزاق حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم **فابتغوا عند الله الرزق**
روزی از خزانه کرم او باید جست عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل
بفیاض حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست و یقین بداند که روزی آنچه در ازل

مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیاد و نقصان بدان راه ندارد مصرع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نگنجد
دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست بضرورت محافظت
اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید بیت غافل منشین که عالم اسبابست
اسباب نگه دار و توکل مبکند • زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد
روزی در چشمه غسل می کرد و صرهٔ زر از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد
جامه پوشید و زر هم انجا فراموش کرد روی براه آورد متعاقب او شبانی باب دادن
گوسفندان انجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور بر داشت و با دلی پر سرور و
نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عددی تمام است
و هرچه ازین بردارم نقصان بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عدد رسد و
در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ جهت روز بی نوایی ذخیره باید ساخت پس آن ساده
دل نیز دل در ویست وزر ببغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش
گرفت و بعد از اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن آغاز کرد مصرع بسیار بجست و بمقصود نبرد
آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن بر غصهٔ شوهر
مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت بگشود و گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن
زر این مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در
حسرت آن غمناک و گریان می باش دهقان گفت راست میگویی بیت ببرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
چو روز وصل نکردیم شکر نعمت خویش • محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و
از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر
بر کمر شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ
تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد بدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده
از ساحل نجات دور ماند بیت آنکه گهر دارد و کان میکند • جان ز برای دگران میکنید
چند با فزون غم افزون خوری • شیر دهیست چرا خون خوری • چند کشی از پی بیشی گزند
گوش بخرسندی و باش ارجمند • پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر

مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود
بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن
از ان جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند می چرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت
که ناگاه جمعی سواران از دور بدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر از و بستانند صره
را در آنچاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او
دهقان بجایی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان
سبک بچاه فرو شد و دستار میطلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد ع یکی گهر می جست و یافت
شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان نهاد و چون شمار کردند همان
سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان نقد از که از من کم شده بود از
غیب رسانید پس بنذری که کرده بود وفا نمود مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال
نفقه می کرد و برخی در راه خدای صرف می نمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبان شبانگاه
دل از همه گوسفند جمع کرده بسر چاه آمد و یوسف روشن روی خود در چاه ندید یعقوب وار
نفیر واسفا بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت
آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد بیت نعم دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون دیده از ان نعمت دیدار جدا • پس روز دو شبان با تأسف میخورد و میگشت بعد از مدتی
بشهر آمده و گذرش بزاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را
ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت
لیک آثار جلالت تمام از کلام بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن کشش بی اختیار آتش
حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل
و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی • هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سینهٔ من از آن
بود فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان
از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال پنداشتیم

دوست اتلاف و اسراف بدو درازکرده بی دریغ خرج می کردیم حق این بهمان بوده است
و ما بسبب غفلت در ورطهٔ ورز و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه
بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید
و ما از ادای آن عاجز آییم بیت هر که تنش بتوکل کشید • چهرهٔ مقصود بزودی بدید • زن با او درین
رای موافقت نمود و گفت حق سبحانه باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق
تعالی عوض آن باز دهد بر سبیل تحفه دهقان صد دینار زر که باقی بود پیش شبان نهاد شبان
مجنون وار زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت معلومهٔ دویست است
و امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی
دیگر در نیفتی که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین پس چوب دستی ستبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی
پارهٔ از وی مجوف ساخته زرها را در وی تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی
بر کنار آب رودی بزرگ ایستاده بود چوب دست دران رود افتاد و هرچند جهد کرد که
بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل می کرد عصایی دید که
آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد و هیزم نمانده بود دهقان
عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بدان باتمام رسد که نگاه کرد دامنش چون طبق فلک پر زر
آتشی شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست
بذل و انفاق بگشاد دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول سراسیمه تر
و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان بخندید که راست بگو تا این زرها که اول بار از تو غایب
شده بود از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که
فلان وقت بر فلان سرچشمه صرهٔ یافتم که در وی سیصد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم
و این صد دینار خود تو مرا هدیه داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی
را که حق در مرکز خود قرار داد بدانکه صرهٔ بر سرچشمه من فراموش کرده بودم و در چاه نیز
من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار است
که خرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت ع معلوم شد که روزی کس نمیخورد

و غرض از ایراد این مثل آن بود تا یاران نیز سراسیمه نشوند و بهر منزل قناعت از دست ندهند
و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند
و فرصت حیات را غنیمت شمرده بمال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ
قضا مخفی و مستورست مصراع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست • القصه دران روز بدین سخنان
بسر بردند روزی دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب در چمن افق بصد آب و رنگ نمود
و سنبل غالیه بار شب در بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید بیت جو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد •
شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد • بزرگتر بچه برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من
امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هریک بنوبت تدبیر وجه
معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که کدام
کار درین شهر دست کشد حالا هیزم کشی عزتی دارد و قیمت تمام می خرند جوان فی الحال
بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک بربسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای
لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب
یک روزه ده درم است حاصل الامر آن روز یاران از زواید دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول
فرمودند و یک روز که چهرهٔ جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان
گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز • برون آورد پیر از غرفه روز • جوان زیبا روی
را گفتند امروز بجمال خویش حیلهٔ اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران
باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شده با خود گفت ازین کاری نیاید
و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن بیت
کارم از زلف تو در هم شد و مشکل افتاده است • که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش • درین فکرت بشهر
درآمد و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر
و تجمل فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع
صبر و شکیب بباد عشق بر باد داد نظم بدان سان در دلش افتاد جوشی • که پیدا شد ز هر سویش خروشی •
برد دست و قصب از سر برافکند • کمند دلکش بر ره بیفکند • کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا

که گل مورد از طراوت آن جوان سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا بتماشا کی که سرو
سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده بیت سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون •
نسبتش نیست برین سرو که از آب و گل است • اگر حدیث آن لب گویم نعلیست شکرآمیز و اگر رقم آن خط
خوانم بلاییست فتنه انگیز مصراع تبارک الله آن چه روی وان چه خطست • گل و سبزه از رحمت خدا کرده
و بر سر تقدیر ما هذا الا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد آدمی زادست • ای که هر که
تدبیری اندیشی که این مرغ همایون بدام افتد و حیله سازی که این نگار نازنین بدست آید کنیزک
قبول کرد و نزدیک جوان آمده گفت نظم ای نور دیده آرزوی جان کیستی • شیرین لبی که و شکرستان کیستی •
شوریست از لب تو ببازار کاینات • آخر بگوی با نمک خوان کیستی • ای نازنین بیبی من نیازمندی
رسانیده می گوید تو درین شهر غریب می نمایی و غریبان شکسته دل باشند و ما موضعی
نزه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش زمانی مهربانی کنی من عنبر جاوید
یابم و ترا زیان ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت
و تا آخر روز با او بسر برد نظم سودای دل ببویش را شد عنان کش • شکیب از سینه بیرون جست جولان تیز
عروسی دید زیبا دل در و بست • تنوری گرم حالی نان فرو بست • بیگاهان که متوجه همراهان شد
زن صد درم پیش نهاده عذرخواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت
یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازار دیبای
زربفت آفتاب را از دکان سپهر و لاجرم معاملان بازار دنیا جلوه داده بیت فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش •
ز بازار گردون برآمد خروش • بازرگان بچه را گفتند که امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم
بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع انفاس از راه آب بدروازه
رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان آنرا بقیمت لایق
بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرد اسباب یاران مهیا گردانیده بر در
شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزه خرد و کفایت هزار درم است روز دیگر که شاه انجم
بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج •
تاج از زر نهاد و تخت از عاج • پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صنعت

تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صنعتها ترا ثمره خواهد بود تیمار کار ما بباید داشت شهزاده
سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شائبه تردد خالی روی بشهر نهاده
از قضای پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل
نظاره بکوشک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردم بجزع مشغولند
و یکی در گوشه خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوس
باشد او را جفا کرد و شهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانده می گفت بیت
سینه از درشتی کند از غرور • ز من غیر نرمی نیاید ظهور • ور از ناخوشی بر کشد خروش •
مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش • چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شهزاده همانجا
بازماند و باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در شناعت بیفزود و او را
بزندان بازداشت شب درآمد و از شاه زاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر
گفتند هیچ این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت
از صحبت ما روی برتافت و کاشکی ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارک او را آزرده
نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاه زاده به بند و زندان گرفتار شده
بدست خیال جانب رفیقان پیام می فرستاد بیت خبرم برسانید بمرغان چمن •
که هم آواز شما در قفس افتادست • دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک
فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین
معاوضت خوض نموده او هر باب رای میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده مگذارید
که من جاسوسی گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند
و از آن خللی زاید پس حکایت ملک زاده و حضور او و جایی خود باز راندند صواب دیدند
که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس فرستادند و ملک زاده را از محبس بمجلس آوردند
و چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی
ندارد و چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته
پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشاء کدام شهر است بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده •

بنشین که از برای دل ما آمدی ۰ شاه زاده جواب ایشان بروجهی نیکو ادا کرد و از اصل
ونسب خود ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود
اتفاقاً جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و از گوهر صدف شاهی را بر
بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و سایر ارکان مملکت حال سلطنت
اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی
خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این
خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تنبیه آثار ستوده در رسوم پسندیده ایشان
نموده و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد
داشت و لمعهٔ فرزدانی که از جبین مبین او لامعست بر استحقاق جهانبانی و استعداد
کشورستانی دلیل قاطع و حجتی ساطع است و علامت سپهداری و امارت پایداری او
بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید ۰ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
پس همان ساعت بر وی بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل را
بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص
طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره دو سرانجام روا گردد نظم
کلید توکل گر آید بدست ۰ در گنج اقبال بتوان گشود ۰ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ۰ ز میدان توان گوی دولت ربود ۰
و در آن شهر سنتی که پادشاه را بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی روز اول جنیب او
نیز همان سنت رعایت کردند و شاه زاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران نوشته
بودند بر در شهر بدید فرمود که تا پیوسته آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره
دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و
آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته بر آن عبرت کفایت است پس ملک سنگ
باز آمد و بر تخت نشسته ملک بر وی قرار گرفت بیت بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت
ای که بر تخت جهانداری تویی تا نشست ۰ پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را

با وزیر ملک شرکت داد و بذر کریمه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب
جمال را خلعتی گران و مالی بی کران ارزانی داشت و فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعب است
اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و از آن فجور
و فسادی تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل
و شجاعت و هنر بر من و کفایت من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت حمایت
لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم می شود بیت از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی بهر که خواهی ۰ ای مقصد همت بلندان ۰ مقصود دل نیازمندان ۰
توفیق تو گر نه ره نماید ۰ این راه بعقل کی گشاید ۰ همراهان من در کسب می کوشیدند
و هر یک پس را دست آویزی بود من نه بر دانش و وقوف خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت
و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات
پادشاهی رضا دادم و گفتم بیت سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ۰ که هر چه حاکم عادل کند همه داد است
از میان حاضران مردی سخن دان بر پای خاست و گفت آنچه کیمیای گوهر تربیت بالماس خرد سفته
و در زیست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری چون عقل و کفایت نیست و استحقاق
پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شده و جهان آفرین خود داند
که قابلیت هر کسی فراخور کدام نوع از تربیت الله اعلم حیث یجعل رسالته زخوان نعمت منتهای ازلی هر کس
بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد ۰ سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزلت رسانیده و فر
طالع ساکنان این بوم همایون چون تو همایی بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید
بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید شهنشاهی ۰ همایون عرصهٔ کارد بسویش رخ شهنشاهی ۰ دیگری
خاست و زبان بثنای شاه جوانبخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق
بیان نهاده نثار فرق شاه شهریار کرد نظم ایا شهی که کف کامکار زر بخشت ۰ کمند در بر گردون کامران انداخت
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن ۰ بر آن دیار که چتر تو سایه بان انداخت ۰ همچنین هر یک از اعاظم
فراخور حال سخنی می راندند و از صحایف مناقب خسروی نکته‌ای می خواندند تا آخر همه پیر
پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک دریاب

قضا و قدر که زبان گوهرفشان شاه باول مجلس نکته‌ای ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی

هست و اگر فرمان جهان مطاع شرف صدور یابد بازگویم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه

بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بی وفایی

دنیی شناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا

بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرده و این معشوق غدار ناسازگار بسیار

عاشقان سرانداز را از پای درآورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست

رد بر سینهٔ صد هزار بادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریار نامدار بباد

نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر ره گذری که دم بدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز

نظم هرکس که ره در سرای جهان تنگ ساخت است · از بهر اقامت اندرو خانه ساخته است · این کهنه رباط را عمارت چکنی

آخر چو بدیگریش باید پرداخت · از خواب غفلت بیدار شو که وقت شکست و مرکب عمل

لنگ و از عمر کوته توشه بر دار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز **نظم**

آن طلب امروز بهر توشه · کز پی فردات بود توشه · راه تو دور آمد و منزل دراز ·

برگ ره و توشهٔ منزل بساز · عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش اتباعی یافت و نشاطی

تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل عالم را پشت پای

زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد می فروخت و ایشان با یکدیگر بزبان حال غم دل می

گفتند و از یکدیگر ترحم [illegible] شده مژدهٔ آزادی از خدای میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم

که برای رستگاری آخرت ایشانرا بخرم و ازان بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب

ایزدی مترصد باشم صیاد ایشانرا بده درم بها کرد و من در ملک خود همان ده درم داشتم مردد

حال گشتم و نفس بخرج آن ده درم رضا نمی داد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل

کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشانرا دیدم بر بالای دیواری بر آمده مرا

آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ها خواستند و گفتند حالا دست ما بجای آن

و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ جواهر قیمتی است بشکاف و بردار و

مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از

دام در زیر زمین غافل می گردند جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز

خرده بین تیره گردد و بهیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت

ماند و نه عارف را بصر تتبع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این

حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواه عادلست و حکما مؤید این فرموده اند

نظم گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست · ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست · تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی

کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست · پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار بکاویدم و صندوق

جواهر در ضبط آورده و باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره

رسانند شهزاده فرمود که تو تخمی کشته و بر آن برداشته گیتی کسی با تو درانجا شرط نیست

و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهری

زیبا تر از سخن نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن پس قلب را زر تمام عیار توان ساخت **نظم**

بگوای سخن کیمیای تو چیست · عیار ترا کیمیا ساز کیست · که چندین نگار از تو پرداختند ·

هنوز از تو حرفی بپرداختند · ندانم چه مرغی بدین نیکویی · زمایادگاری که ماند تویی ·

حاضران بر دهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در بیان او بسته و سر بر خط فرمان او

نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند تا آن

زمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر

و هیچ عاقلی را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست او بودی هیچ

کار هیچ مهم او بر خلاف مراد و خواهش او نگردید و حال آنکه **بیت** هزار نقش برارد زمانه و نبود ·

یکی چنانچه در آیینهٔ تصور ماست · و در اول این قصیده چه نیکو گفته است **بیت** اگر محول حال جهانیان قضاست

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست · چون بر همین این فصل برداخت و مضمون وصایای هوشنگ را

بادای داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بیمن همت

حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آن نورکاره

رفیع منزلت بحصول پیوست **مصراع** منت ایزد را که یاری سعی ما باطل نشد · اکنون التماس دارم

که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن

برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ و توشهٔ قناعت کرده‌ام و دامن دل از لوث
تعلقات فضول شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بغبارورات تکلفات آلوده توانم ساخت
بیت بدینی تا توان آسوده بودن • دریغ آید مرا آلوده بودن • و اگر ملک میخواهد که مرا
خدمتی کند و طوق منتی در گردن افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ
تالیف انتظام داده و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بدیر استمداد
ازین نصایح کردی نظم آنکه او پی روی پند خردمندان کرد • آخر الامر بسر منزل مقصود رسید •
وانکه شد منحرف از جادهٔ راست روان • راه گم کرد و زمطلوب نشانی نشنید • چون حجسته رای
این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر کرد همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط
شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بمواطف پادشاهانه
امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن کرد ابیده گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی
بیان شایقت نزهت فزای روح انسانی • بادای این قصهٔ شیرین کلام جان مرا حلاوتی ارزانی
داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و
بعد الیوم دستور حکمرانی جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و کانون کارخانهٔ عمل غیر
ازین موعظتهاء شافی نخواهد ساخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز
وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قایل
نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند نظم
دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید • بسخن گفتن زیباش نیوشند • وانکه پاکیزه دلست ار بنشیند خاموش
همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند • وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شاهی
گذشت عین صدق بود و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و
باندک زمانی چون آتش درمنه فرو میرد و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تباشیر صبح
هردم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت
سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش • وگر از دل برون آید زجان سازند ماوایش • بار
دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافروخت و وزیر

آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق پسندیدهٔ شهنشاهی مشاهده نموده ثنای بی‌پایان را
بدین نوع تمهید داد نظم تو ای شه بخوبی اخلاق خویش • سبق بردی از پادشاهان پیش •
زهی دین و دانش زهی عدل و داد • زهی ملک و ملت که پاینده باد • مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال
نیز بدستور دانشپذیر لطایف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده و در تشیید
مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت
نظم دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو • چو زین دو درگذری کل من علیها فان • مباش در پی آزار و دم کار جهان
گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان • این بود کلمهٔ چند که بر مقتضای زمان زبان قلم را
بانشای آن مسامحت نمود بر وجهی که قریحهٔ جامع اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شده امید
واری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل اغماض
بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه پوشیده و از روی ذره پروری و فقیر نوازی

نظم با آنکه سراسر همه عیب است بین الرضا ملحوض پا زند
در که در این سینه نهان داشتم • یک بیک از دل بزبان داشتم •
گر بد و گر نیک فکندم بپیش • پوش بدامان نکوئی خویش • چونکه بدین پایه رساندم کلام
به که کنم ختم سخن و السلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی
سلخ رمضان المبارک پنجشنبه سنه تسعین و ثمانمائه
اللهم اغفر لصاحبه و لکاتبه و لقاریه و لجمیع المؤمنین
والمؤمنات